

اوداد ن پیتان فارپ
شکلا دوان شمس نوبی ۱۷
۳۰

I

آیا عرفه
۲۹۴۹

A circular seal with Arabic calligraphy. The text around the perimeter reads "مكتبة وزارة التعليم" (Library of the Ministry of Education). The center contains the text "التي هي من الميراث" (which is from the inheritance) and "فما كان الميراث" (so what was the inheritance). The seal is dark with white and gold lettering.

F959

مدد و ف بن السجدة الحبيب سبطه اعطى الملك المعظم
ملك العراق والفرات ودم الحمر من الرض السطح
السلطان السلطان العارى محمود و
وصيحيه عن المطلاع واسمعه و
واسعد مدد اسم الملك المعظم
العصر ح راده احمد
الحمر من الرض عمرها





الحمد لله الذي قد زانه نعمت الازل شكره ان قد ايسر راحه وارو لم يزل رب عظيم شانه مستوحسانه ان كارسا زجسم و جان روزي سان عم الورى فضاله اعسى العقول بوشند عيت و كنه شويده روي کردن فلک از شوي او انور و انور سارع الی غفرانه و انظر الی برکاته شرمی بداری بی منور در راه ویرجی تد که مصابح الشبه الیل برکات سم زخم دل ریشان از دم لاف و شان صلوا علی شمس المصلی اعلی بدر از ما درو دین کران بر خواجه کفر صلوا علی اصحابه و العاکفین یا	الحمد لله الذي قد زانه نعمت الازل شكره ان قد ايسر راحه وارو لم يزل رب عظيم شانه مستوحسانه ان كارسا زجسم و جان روزي سان عم الورى فضاله اعسى العقول بوشند عيت و كنه شويده روي کردن فلک از شوي او انور و انور سارع الی غفرانه و انظر الی برکاته شرمی بداری بی منور در راه ویرجی تد که مصابح الشبه الیل برکات سم زخم دل ریشان از دم لاف و شان صلوا علی شمس المصلی اعلی بدر از ما درو دین کران بر خواجه کفر صلوا علی اصحابه و العاکفین یا
---	---

سده پنجم بر یاران او بر جان و داران
بر نفس غمخواران و در حالت اسفل

الحمد لله الذي قد زانه نعمت الازل

الحمد لله الذي قد زانه نعمت الازل شكره ان قد ايسر راحه وارو لم يزل رب عظيم شانه مستوحسانه ان كارسا زجسم و جان روزي سان عم الورى فضاله اعسى العقول بوشند عيت و كنه شويده روي کردن فلک از شوي او انور و انور سارع الی غفرانه و انظر الی برکاته شرمی بداری بی منور در راه ویرجی تد که مصابح الشبه الیل برکات سم زخم دل ریشان از دم لاف و شان صلوا علی شمس المصلی اعلی بدر از ما درو دین کران بر خواجه کفر صلوا علی اصحابه و العاکفین یا	الحمد لله الذي قد زانه نعمت الازل شكره ان قد ايسر راحه وارو لم يزل رب عظيم شانه مستوحسانه ان كارسا زجسم و جان روزي سان عم الورى فضاله اعسى العقول بوشند عيت و كنه شويده روي کردن فلک از شوي او انور و انور سارع الی غفرانه و انظر الی برکاته شرمی بداری بی منور در راه ویرجی تد که مصابح الشبه الیل برکات سم زخم دل ریشان از دم لاف و شان صلوا علی شمس المصلی اعلی بدر از ما درو دین کران بر خواجه کفر صلوا علی اصحابه و العاکفین یا
---	---

ای تو ملول از کار من شسته تر شوی

فخرم کرم کوه و در کوه کوه بر آید جا

بر تو زیانی که شود کز لاشی از تو شود	مردم باید غفلت کرد و زستی رایتی
تا پستی تربت باید مقام حمت	بر خواند اندر رکبت از لوح عطی
ای رحمة للعالمین بخش ز دریای حسین	رخاکیا زرا که سری را بیا زراحتی
بر جش بسی که در ده شش بی غریزه	جذیر طایقی اندر دهر سر کی راجاتی
خود بشیر بر ای در جش همچون شکران	وز بهر خدمت موج او که غافل غایتی
در پیش درانی نمان از من درای جان	چون راجب اندر سلسله در وقت طایقی
در بای پر مرغان عسمر عزیز و جان	بس عمر مان جد بود و از انانی
ای قطره که اگر شوی با سیلها سر شود	سیت سوی در باره بشاید رفتی
کر کشی غافل شوی آن سیل غرض	کوشش گوید که می کشد که بر تو در رفتی
کر به دیدن آن کون که در شکرستان	کز غیب در قی طایق آن در دایم
شکر تو نوز آه از خاییدن	نه آن شکر را غلظتی نه بطایق از ای
دارد خدا قدری که کان باید از شکر	حلق مذاق هر بهر آنرا بدارد طایقی
چو شمس بر زمین آن که کرد از روی	کان مطلع خورشید او دارد و غایتی

وله نور الله مصحف

زود آقا ضی برم کاشکیتم منم	از من نخواه که کس کو ایشم با منم
مستی تو قاضی می مستعل و ماضی	خشمین تو قاضی تو با منم

ای عشق بیای سنی هم می منم	هم سیله هم فر منی شای هم منم
انما تو ای پنا تو زای آن خجالتی	زان شب با پنا تو زای آن صحرایم
شیرینی خیشانی سبزی شای	درای در افشان تو کانی پرتی
عشق کن کوشی تو سودای منم	ادراک و یهوش تو کف منم
ای خرد شام نشان آن حکایت	ای نشان اشد نشان آن محرم
بشع خه بان و بان جوش در زنی	ز شش کن شش کن بر در زمر کن
من نفس با منم که جوش شیر بودی	کره افندی نشها که آمد از یکم
اکس که آید سوی تو تا جان در تو	رنگ تو یکوید که لا لطف می دیم
لطف تو با منم شد و جذبات منم	بر قهر با منم شد و جوش رویی
هر زن نامی شد و منم خالی بودی	کره خیالی را لب لنگر کس صاحب علم
دیگر خیالی آه زنی اول را به دوری	آه ای ای که کنی ای مالک املات منم
هر دم خالی نه رسد از غیب مطلق دل	تا راند از جان و بدن از منم
عاشق منم نه دمان برینند این	چون نمی کنی در میان و دیگر نمی شوم

وله قدیس

در غیبت پانی سو پرا طایر جالاک	زان سوی نمان خانه دوا فکر ادراک
عالم چه دارد جز دهل از عید کا عقل	کردن چه دارد جز که از غم منم

من زخم کرده و دست مرا بجزا در من ازین جوشتر نکر کاتب درینا تپش با ساطع دریا خو که من بکب و آینه ان کاسه و لای شان خوش من صحرای کلک جامی که نقش من زنده بر آسمان که کمال با بی یادش کل عالم این دهر بر مغرت زنده چشم و دل کردن مرغ خفت بر چینه روزی که مرغ از یک لکه از روی بگری که او یافت بن سکه یاد اقبال در دم نماید ذات من اندیشه است عامش اندر خامس تو شدم درش	من حال کرده و خود را بختی زن چاک جذیر کان به بر انجایت مالک شادی نیز دخت با غنای شیران زین من بکس بسته بر اک یل شان مجسمه شدن از شاه لاک و ان وجه شهاب بود از جود که اعد جنان شود بر پرده محاک و اکدیای جوی در چشم من زان مرغ یاد پرورش ان ملک حسنت آسمان به زنده در جود و امر شکان که درستان کی جراحه ای ز عاف علی کی دم زنده کرده دهن شمشیر شود ز جود
---	---

ای طوطی غنچه ای بل شیرین و عوچی نی کن با صید عدو	میں زمره را کالی کوکریان غنچه ای تا جمن چون زعفران آتش تر آید کوا
---	--

غم حمله را نالان کنده تا مرد و افغان غم را بد زان شین کم باد و ریشم ساقی ما را یاد کن که را روان چون جون تو سرافیل دل ز من کرب و کلی ما غم من بخت کند کم کما بخت تا غم من بغم رود غم من ای و انهای با زمین بچوسن من تا کا و جان من تاد بر اندر شود خاموش کن لغو دستور بگفتی	که داد و ده ما را زغم که مار بکشد تا غلغل افتد در عدم از فضل تو با صدا ارواح را فرما کن در عشق ان شیرین در دم نهاده مقبل در کوشش خدا میں از نسیم ما و جان را زکندم کن تا من بسوی کل رود تاد دل رود زده موقوف یکبار ان خوش سحر ما پا بودا کن شود که بودا کن سری که نکل است کس در کوشش ان
---	---

باز آدم در شورش غنچه است من نه نام در طبع ز عا شایان دم انتم حسنت فی الوطن اعم رفیق در جمل بر دو شمرده ان دیوانه وار اندر در کلمه من هر نیم شب در جرم ما خرم نه از مال نب جرم نه در جا	باز آدم در شورش غنچه است کاتب تو بنویس ان تو غنچه است میکدم و سر در کفن غنچه است میکدم ای و جوان غنچه است میکدم و دل پر طرب غنچه است میکدم و پر خند لب غنچه است
---	--

مردت بر او زحل در سیر خود با صد ماند آن علاج بخت بیرون کند مملکت میشاش مولانا ام او شمع و برین ارم بهر خورشیدان مستحب الوطنان	میکوم و پا در جلیخ حسن و شستن میکوم و سر بر درخت چشمن و شستن وزخ مش که از ام و حسن و شستن این نکته در جانشان منت و حسن و شستن
--	--

و ایضا

کافی دارد این جهان تا جند کل کار کنم من خاک تیر نیستم تا باد بر بادم دوکانی مرا گیرم و او بازار و دوکانم دوکان خود و ویران کنم و دوکان من و او از درد سر من بستم ام سر را جو آم چون بلم در باغ دل نکست اگر جندی کنم چون شدم ام نزد یک سر و در کی خوار زنجیر بستم ند کردت بر کار کنم ای خواجه من جامم که سینه را بکنم یکشب بهمان من آقا و من پیش کشتم در عشق اگر جان شوی جان جهانم	عاجت ندارد و یا در تن ما که شش ما کنم من مرغ از روی قسم تا هر قدر کار کنم سلطان عالم هر چه از من بماند کنم چون کان مسلک با من من و کان دار کنم چون طبیب عالم بهر چه بیماری کنم چون کل منم در کشت خشت اگر غاری کنم چون خویش عشق او شدم از خویش را کنم در خم می غرقم که در قصد شایر کنم شمع و چراغ و شمع کی غایب را تا کنم دل را به پیش من شسته تا لطف الهی کنم که در دستار من دستار کنم
---	--

اگر بخت عن نفسی کل طهرت و غفل انحر ما خست و العیش ما شسته ای نور چشم و لری با جان بادل دوری جان الصنادال و کن شکر الزمان قد سید و ارکانا و استخوارنا زان از که دف من زیر عیس و منکم این آسمان چون من که شکر چمن افق دو اهل مال من لا مال و لا دار و لا دار باشم تبریزی اگر هم خودم ستارم این طهرت صاحب نظران ده منی نامح	شد بخت غم یک طرف با عشق خوشی کنم بخت انکه درم حوا و غبت شایر کنم بخواه شمع چون پرتی من و شستن ای شمشیر زدن من و خدای کنم سر مالی سلطان شایر من کنای کنم آتش من اندر تن با جسد ستار کنم ذوالعش من دم من ملک جانی کنم خامش کن ای جان ما من بهر کنای کنم چون شمس اندر شش جنت یار کنای کنم تا من آسمان ز تو تا روز سیدای کنم
---	---

و ایضا

کار ندادم در جهان هر چه میسازد مر آویز را در جستان حق آورد در هر روز همچون دربار قصاص شین کاری را که خواهی زیر پا ده مارا سرمهت کاری که کند من آن کند که کنی	ای ساقی افزون و قدح ما و اریسم در پیش من شیشگی کرد تا را نا نزد هر شب شال اخه آن طرافت سر و قد اندر سر من کن میر و او کی بماند خد خمر خدای من کن جرم من و شستن
--	--

مست باد این جهان من مست باد آدم شراب را بیکان مست بیکان ای دل از دست شه عیاره کو به جهان می کرد خوش شادان چون خیره شد زین می خرم مشک خرم	باده در لبه پستی خرم زان ساقیان چون دایگان شیرین مردیکه از ایت کتا او را دیگر می خوان تو لا اتم نهان با جند ازین بلبله لطف و کرم را شرم کان دنیا در عده
--	---

در نور آید مبین

دانش نام می برد در یک خماره حون مهرام در دست او چون سیم در لاوت مناسوت منان مناسوت یک لحظه مستم میکند یک لحظه پستم میکند در صورت خواب خوشی مایه سرج شش اسرار آن کج جهان با تو بگویم در زمان روزی ز عشق من او بر دم من در کوی کشم که انچه از آسمان بستم دیدم شکرست در اول صبح شیر مصری در گفتم آن رفت کز رنج و غمان و دم خرم گفتم	من سجودا من میروم اندرین عتاره در جاده بابل من تنم از غنچه خماره تا روت من روت من روم بر کماره یک لحظه بستم میکند خود کاه خماره در سینه دلبه دل در مری خون خماره تو هلم ده تا که من با خوشی آیم باره دیدم ز عکس روی او در آب جوش خماره تا که فضل ایزدی شد پیاچاره در باغ صفت شکم از سر کلی خماره بود این تنم چون استخوان در دست
---	--

خمش دیدم غم شب زمره به شمشیر اندرونم حکان گزشت این چرخ در دل میندا آتشی سوخت سر زان شد خوش جان عاشقان آمد تو را حکان جان لطیف نامک تا عرش و جوی ملک تا به میری قتل ما گشت در طایر جان نخاک گشت آتش کز زان که ایمید ناموشن خورشید از زبان چون بستان	در شهر خویش آمد عجب کشته آورده عیسی را آمد در سخن در بسته کوه آورده شد بت سر سر کشتی نفسی آواره وارت جان عاشقان از کوه مکاره نبود و کز فوق فلک ماند آواره آن رخسار را در محاق اندوه آورده زیرانما شد شمنی کل در کل افشاره ماند ز کس چشم شو در باغ مانظاره
---	--

ایضا

ایر خانه که پسته دره بانگ خانه از صورت بیت بیت که ایر خانه کعبه بگنجت در خانه که در که نیکو بر خانه من و است که ایر خانه طلسم است حاکم خنجر ایر خانه میر غنچه مشک آن بگلدنر انکس که در خانه ریشی یا ای خواجه یکی سهر تو ازین نام فزون	از خواجه پرسیه که ایر خانه خانه وین نور خدا بیت که ایر خانه خانه این صورت و این رسم فعل و بکانه با خواجه کمیت که او مش شبانه است بام و در ایر خانه میریت و ترانه سلطان جانت و سلیمان زبانه کانه در رخ خوب تو را بقال نشانه
---	--

از خانه هشت و قیامت که عشاق	سزای خدایان و برزم مکان است
سوز که جان تو که جوید و دیدن است	که ملک زمین نیست و فانی است
چرا این شد بستان که چه برکت شکوفه	واله شدن رخسار که چه در صحنه اند
از خواب و خفت زهرت و نه ماه است	و رخسار عشق که لیله و کرات است
جان بخش تو در آینه دل که گرفت	دل در زلف تو فرو برد و چو شانه است
میستد سر خاز کسی را خبری است	از سر که در آید که فلان است و فلان است
سرست بد بر منشین خانه در آید	ای جان تو بر من ای که جانمانی بماند
استان خدا که چه نزارد کی اند	وان مست هوا که چه بکازد و گاه است
دریشه شیران شود از زخم میش	اندیشه و ترس از سر شکل زان است
کافران بود زخم مهر و مهر است	لیکن سر در دم تو ماند و فانی است
دریشه غزل آتش و خاموش کن ای جان	در کش تو زبانه که زبان تو زبانه است
نور الله نور	
بار تو ز سبزه مکرار فارم	با چشم تو توباده و تملق فارم
خانه که ز سبزه و در که می تویم	دو کان خواب که ده و از کار فارم
ز عشق که داشتیم نیما بر و عشق	از سوده از زبان زبانه فارم
دعوی عشق آنکه و ناموس نام و	مانک را خدی و از عار فارم

غم را چه زهره باشد و ما با هم	دستی بزن از غم و غم از غم
ای روش که کاله که نیست و صوم	بکده و مخمر که مار خسته و غم
ما را مسلم آمد شادی و خوشی	که زهرت زشت و اندک و بسیار
بر رفت و برگشت مهر و زار است	که زهرت عشق از مهر و ستار
مالک فانی نیم و تو انکار میکنی	ز آوار جلد عالم و انکار غم
مستی بکمان مگر که هم در فدا داند	مالک نزار و ایم و زهر و زار
اسرار تو خدای نمی داند و بخت	ما از دعا و حیل و سحر فارم
پنهان تو چه کار و چه کار و بخت	مهر تو را که کار و می کار فارم
آتش رای خدب و رخسار شد و	ورنای درون طبع و زلف فارم
ایضا	
بنمای رخ که باغ و گلستانم آورد	بشایب که قد فراوانم آورد
ای آفتاب رخ نمای از نقاب	کان چرخ مشع تابانم آورد
بشندم از سوا تو آوا و طبل	باز آمدم که ساعد سلطانم آورد
ای باد خوش که بر چرخ عشق می زنی	بر من که ر که مرده و بجانم آورد
گفتی نمازیش مر بجان را بر و	ان گفت که میش مر بجانم آورد
وان دفع گفت که بگویت راه	وان از خوشم و تند و باغم آورد

من و هم حضور سلیمانم اردو	بنمای شمس کشور تبریز و ز شرق
و نه رآند مضمون	
<p>ای ساقی که آن می مهر گرفت دنی بر مهره که آتش در آسمان زد از جان و از جان دل عاشق بوده ای بحیره تو ز روز قیامت در اتر ای آسمان جو دور ندیدم باش پلای شیردل جو کنت را میسرند مان ای فیه روز فقیری کلکن تا روی ما دیدی در روی خویش ای دل طبعان هر ای چون کل کرد ای خشم کویه حیت بهر ساعتی ترا مردود نه از عالم اگر ملک شود داری تکی که بگذری از خاک آسمان</p>	<p>دی مطری که آن غزل تر گرفته بهر ام را بگو که چه خبر گرفته اکتی شکار تا زک لا غنیه گرفته این چه قیامت که از سر گرفته در میات تو شکل مدور گرفته این جنبش را چه مستخر گرفته زیرا که صد جو ملک سکندر گرفته ایمن عظیم منور گرفته از دامن بهار مغرب گرفته چون گل از میسج بجه گرفته بی روی دوست خیزه خیز گرفته کامل هر اشد صفت خور گرفته</p>
خاموش کن زبان دگر گوی و رسم نو	این رسم کهنه را چه مکرر گرفته

<p>آن ممدن طلات و ان کاظم اردو من مای نهنکم و عاظم اردو دیدار خوب یوسف کماظم اردو آوارگی کوچه و بیابانم اردو شیر خدای و رستم و سیاظم اردو زان نور حیرت موسی عظم اردو زان مایهوی نو و مستظم اردو رقص حسین مهانه میدانم اردو مهریت بردم و افانم اردو کر دیو و دد ملول و انسانم اردو کنت آنچه یافت می شود اتم اردو یا قوت مند و لعل و خاشاکم اردو ان اشکار صفت پنهانم اردو در قسم جسم صورت ایمانم اردو دست و کنار و نغمه عثمانم اردو زان لطیفای زخمه رحانم اردو زین سانی می نواز کرین سانم اردو</p>	<p>دوست هر که مست زخمی تراصفا این نان آب جوج جویست بی وفا یعقوب واریا صفا کما می زخم والله که شمس بی تو مرا جبین می شود زین مهر من است غماصه دلم گرفت جانم ملول کشت ز فو عون ظلم او زین خلق بر شکات گریانم ملول یک دست جام باد و یک دست زلف باد کویا ترم ز بلبل امانه شک عام دی شیخ با جواغ می کشت کرد شهر گفتد یافت نیست جی بسته اتم هر چند غلسم نپدیرم عشق و سیم پنهان ز دید ما و همه دیدم اردو که تم شیند قصه ایمان و شمش می گوید این باب که مردم انتظار من هم رباب عشقم و عشقم رباب ای مطرب لطیف تو باقی قصه را</p>
--	---

در نور آینه مصحف

آمد بکار خرم و آمد رسول یار ای چشم دای چراغ روان بسوی باغ اندر جمن ز غیب عزراں رسیده کل از بی نقای تو در گلشن آید ای سرو کوش دار که سوسن مدح تو غنی کرده که شد لطف کر کبای تخمی که مرده بود کنون یافت کی شاخی که میوه دارد می نازد از نشاط تفرجین شوند درختان روح سپید لنگر کشید شاه بهار و باغ دل گویند سربرم فلان را جو کند نا	مستیم و عاشقیم و خاییم و بی قرار مکد ارشاد ان جمن را در انتظار رو در کوه قاعدت که القادیم از خدا را از برای کف تو گشت کلندار سرتا به زبان شد بر طرف جویبار از تو شکو و فکیر دور تو کند شاد رازی که داشت خال کنون و اشکار سجی که نم داشت نخل کش و مسافر پیدا شود درخت نگو شاخ نخیل ایسر گرفت کلن و شمشاد و افقار آنرا انگر معاینه در صحن کرد کار
--	---

در تفسیر آیه روح الامری

کل را انگر ز لطف سوزنا آید نه را انگر بر آمدن مهان شب شد	دل پاره پاره کرده و دلدار آمد و امر کشان ز عالم انوار آمد
---	--

خورشید را انگر که شمشاد کیست آن دلبری که دل ز سر بران برد این عشق مجروح درین حال که آن غم بمحو ن بهار سوس درختان خشک پنهان بود بهار و لی در اثر نگر جانبا اگر نیندی در دل به انگر کر عشق را نیندی در عاشقان نگر در عین رک چشمه آب حیات دید آمد بهار عشق بستان در ادرا اقرار می کنند که چشمه و قیامت ای دل ز خود جو با خبری و خوش کن	از بهار عذر کار نگر کل کار آمد اندر و شاق این تن بیمار آمد مانند مسیح بکنند آمد این نو بهار حسن باشد آمد ز و باغ زندگشته و بر کار آمد باقدر سه و روی جو کلنا آمد جلاج و از خوش بهر دار آمد آن چشمه که مایه دیدار آمد بنگر بشاخ و هر کل با تو آمد آن مردگان باغ و کربا آمد ای که باشد با خبر آمد
---	---

در طایب شرا

ای کل ترا انگر که رخسار ناکت در دل مدار نیز که رخ بر رخ ننی چون آرزو زده شد در دیده سخن کربن خودی ز خویش به وقت وقت	رخ بر رخسار که آن یار ناکت کو تر دل بداند و اسرار ناکت بسیار هم کوشش که بسیار ناکت و زنی بوقت ای استاد ناکت
--	--

دل را ز غم دروب که خاک طیف	کان بادشاه کرد که ستار نام
روزی قناد سایه کل بر خیال او	دروی اثر نمود که یگار نام
گر آید از تویی ادبی خود نشمری	عقاریش میزد که قنار نام
اند ز خیال مغر بر ریش ملک	نیکو تو خوار کان شد دلار نام

دل نه ز آتد میخ

ای از جمال حسن تو عالم نماند	مقصود حسنیت در کمال بماند
نقاشش را اگر ز جمال تو بدست	مقصود او چه بود ز نقشی و خانه
ای صد هزار شمع زبانه بر آید	کرو تو نور عشق زبانه زبانه
این مطلبه بان حوالی قوال عشق تو	نشسته گوش داده ز بهر آینه
ای بی شمارت درین غم عشق تو	یک دست بیش کرده ز بک حانه
کویی میان مجلس آن شاه کی رسم	نی ان کرانه داردونی آن مانه
آن شاه شهنشاه مستاد نزد تو	در گوش تو حدیث وی آینه فانه
آن شمع کیست مغر بر ریش من	وان دولتی که داد خستی ز دانه

دل نه ز آتد میخ

ساقی یار باد و بختم بلند کن	وز طهارت لطف دلم را بلند کن
-----------------------------	-----------------------------

مجلس خرمیست و ما و جویان ششم	اتش یار و چاره کمی پسند کن
زبان جامی دروغ بر اندیشه بریز	ورنی دل سزای دل خود پسند کن
ای غم بر و بر و برستانت کاست	آنرا که شویاری بیای کرد کن
مستان مستند زانده شهادت غم	آنرا که شد مست است آنرا نژد کن
بادام چشم بسته و دانی تو لب	تعلم همه ز بسته و بادام تو لب
ای جان من مجلس مستون حق	بر کریمه ایسه مواریش خند کن
ریش می بدست اجل من در حرم کن	آنرا که وادمان همه را بود خند کن
در چشم ما نگر اثر میخ دی بسین	مار اسرار اشق و اسب پسند کن
یک رک اگر درین تن من مت با خبر	با او حساب دفتر معقاده اند کن
انی طبع رو سیاه سوی بند بار	وی عشق تر کما ز سحر سوی خند کن
در مبلخ خدا اگر ت قوت روح	انگاه سه در کفر این که پسند کن
خواهی که شاه به فلک جلوه کرد	دل را حریف صیقل آینه بر کن
ای دل خموش کن همه بی حرف که سخن	ی لب حدیث عالم بی چون و خند کن

دل نه ز آتد میخ

ای جان وای و دیدن جیا سکونه	وی رشک ماه کند مینا سکونه
ای ما و جو مان پی تو خراب است	بانی خسته ایم تو بی مایه سکونه

ای مرغ عرشی آمد در دام آب و گل زبان کلشن لطیف کلشن فدا د...	در خون خلط و بلغم و صفرا جگر کند با ابل کلشنی بمواسا جگر کند وی عزیزی که فتره عطا جگر کند تنباهت زین تو تنها جگر کند وی ز سر ناب با تو جگر کند وز درد لی زدوده سودا جگر کند در قربت دنی قدرتی جگر کند
--	---

در نور آند مضرب

مر باداد روی تو دیدن حیات امروز در حال تو خود چه دیگر امروز آن کسی که مرادی بداند صد چشم تو ام خواهم تا در تو نگرم دریش بود دولت امروز لا بوم جان مرده می زند که ز می عشق آتشین چون بگذرد خیال تو در کوی سینه روی زمین چون نور بکیر در ماه تو	امروز روی تو بیدار به دل ربا امروز مرجه عاشق شد کند رودار چون روی تو بدید مرا عذر را بخوار این ام از که خواهم و این چشم در کار می جست می طید دل بند رودار کتاب حیات دارد با او شست و جار بای بر من ذل بداید که جان گدا کوی نزار زمره و چه شید با ضیا
--	---

تا آسمان نکرید کان به بی وفا با عشق بجز تیرم و اینک شایر را کان خانه اجابت دل خانه دعا	در روزن دلم نطنه کی کن جو افقا قدم کان شد از غم و دارم شاکر در دل خیال خطه تبریز نشیند
--	--

در نور آند مضرب

با آن که نیست عاشق یکدم مشوق آزاد برده نیست بر روی او آن کش ز نور او در زیر تره در حسین شهادت می شود در شش ماه به زمین در طرک شایسته ایان نستین بیرون و اندرون همه شیرست و اکمین بگرفت بوی یار و در کار و طین ذات است بی جباب و حایست چین کی بوی و ام خواهد نسوزد با زمین تا زود بر خیزد که مر شوی	با عاشقان شین و همه عاشقی کین کر هیچ باز پرده غرت فرود کشند آن روی بین که در شش آثار حسن از بس که آفتاب دورخ بر رخ نهاد در جهر طاش آیت ایان نبند بی خون بی رگست منش در خیال از بس که در کنار می کید و شش جسمی است بی سید و شایسته سوا کی نور و ام حیدر شید از قمر بی گشت شو جو مای صافی و آب
---	---

در که شش بگویم ما هیچ کس مگوی
این جمله کیست منفر تبریز شش

و نور آتد مخفی

جاناب بسیار باده که ایام می	سردی غم ز کرمی آن جام می
جامی که روح و عقل و عیس او	نی نفس کو که سوی مردام می
با جام آتشین حوتوازد در پای	و سوار غنیم جود و دمی می
کر بر تر کشت مشوی یک	بر آب و کل تبازه سنگام می
آن باده را بسویش که او می	و اندیشه بپسند که سخن می
زان باده داد است خنده و جیخ	سر یک بران نشاط خین می
و آنکه که ذوق نیز از آن جام می	از فضل مکتبه با کرام می
آرام بخش جان از آن می که از نفس	ضرب و قمار و توبه و آرام می
امروز خال جری می سیر خورد	خورشید و ارجام گرم عام می
خاموش نام باده مگویش مردم	چون خاطر شش ساد و بدنام می
تا با خود است راز نهان از دهم	چون مت شدد چه چاره که خود کام می
تا با خود است از همه همراه است	در بخود می که یک کام می

و نور آتد مخفی

بزم و شراب سل و خواب و کافری	ملک قلندر است قلندر از وری
------------------------------	----------------------------

کوی قلندر و مری این لیدر است	نیر که آفرین نیل قلندر
تا کی عطار از زحل آرد مدبری	بهرام هر چه زنده زخم خوری
تا چند فعل و یز کند یک ماهی	تا چند زمر بخش کند جام ساغری
تا چند آفتاب بفت مدح بخند	تا زار تنگ دارد بر غلی شتری
تا چند آب ریزد دو لای آسمان	تا چند آب نشیف کند برج اذری
تا چند شب پناه حریفان شود	تا چند روز پرده درد بر شتری
تا چند دی برارد از باغها دانه	تا کی بهار دوزد دیای اختری
زین فوق و غری جانم ملول	ای مرغ روح وقت نیاید که بری
وین تر در شکسته پر خون خوش	بسی خواب مالک محمد و خود
اند ز زمین و جمنی کی که آسمی	زیر فلک چه باشی نی ابر اختری
زان بخش آید از جو تازه کمی	نی آب خضر جوی نی حوض کوفری
ای آب روغنی که بگفتار آید	تا آنچه درد دست نکوی چه خوری

و اینا

از اول امروز در خان خواب	همان تو ندای شه سلطان خواب
امروز چه روز است بگو روز سواد	وین قلندر کیت بگو جان خواب
سر کزدل عشاق نرمان کس نیست	کومت خوابت نرمان خواب

صدقه زاده را با و اندر آمد	کراجه برای ای نه تابان چرا
ما از لب و دندان اهل معشوقم	چون زنده شدیم از بت خندان چرا
آن که نه دل به حسن تو بدو گفت	کس خود کرد و کن بر دربان چرا
هر کس که بشنست سخن تیریز ده جان	او کار خود خیر است و مسلمان چرا

در نوبت نوبت

تا در هم میسکه و بایار شستم	در کس و دیوانه و غمار پرستم
می خواره هم از اول روز آمد ایغا	چون عام سادت زانل بودم
در کوی خوابات ازین رطل صفای	نوشیدم از آن ناله اغیار پرستم
در محفل عشاق اگر عرب شد	عینم مکن ای خواجده که منم
مست ز جام می عشق نه از آن می	خونابه ز زلفت که از خون شستم
که تو به ز می کرده بدم نیک بدست	ای مشه ز با تو که من تو به شکستم
در خانه دل نقش و نگاری که مرا بود	از چشم جو بیخون خود آن شکستم
میهاست ازین چشم دریا بر از خون	آوخ ز بغیر دل شوریدم
در دم خیالی بحر از یار در گریست	و آن دم که نباشد غم دل از دستم

در نوبت نوبت

بار دیگر از چاه سوی چاه رسیدیم	وز غریب اجسام باقی رسیدیم
با آب بدان شاه کسی چون رسید	با آب بدانم و بدان شاه رسیدیم
چون بر بستی اشک درین حال فشانیم	وز ابر که شستیم و بدان شاه رسیدیم
ای طبل زمان بوبت بکشت بکشت	وی ترک برون که بخشد کاه رسیدیم
تا چند صدم میشم و شکستیم	تا در صدم و بر دلوان رسیدیم
یکمزد جویند تک چاه شستیم	تا که بر سن آمد بر چاه رسیدیم
از دور رسیدیم که نزدیک آید	احوال بر رسید که از راه رسیدیم

در نوبت نوبت

در خانه خود یا فتم از شاه نشانی	انگشته ز لعل و کمر خاصه کانی
دوش آمد به دست و در اغیار بود	آن شاه دلارام من و مجرم کانی
بشکست بسی کاه و کوزه ز جوی	از غریبه زان شیوه و زان شکل کانی
کوی که گزیدت زستی زخ منم	کز شاه برین جیس کازرت کانی
امروز درین خانه همه بوی گدار	زین بوی بهر گوشه نگارست عیانی
خود درین من با و شو قیست ازین	هر بوی ز من مندم و مست شانی
کوشی بنه و نوزده مست شینو تو	از قاتل چون چک من امان کانی
هم با و ده و هم آتش و خور کاه جسته	پیران طریقت نپدیدند جانی

در آینه شمس حق و پیشه تهریز	هم صورتند کل جمودی و هم در محاسن
و در آینه شمس تهریز	
<p>بر خیز که جامت و خرافت و حجاب آن حسن که در خواب می جفت ز لیا بر خیز که او بخت ترا زوی قیامت که کوشه شایسته مخلوق ز خالق هر لحظه ز گردون رسد آواز که اکی و بر خیز و بیا و بد به عمر ابدین او عمر عزیز است از او جاریه ندارد بر صورت کلکین زند روح پرورد او کان عشق آمد و سر مایه کاهها</p>	<p>خود بشیند برآمد بنکر زویشانی ایوسف ایام بصدور به لیا بر پنج و میوه و سبکی لیتو کرانی قانع نشود عاشق بی ان نشانی مارا به سادت بنمودم تودانی تا باز روی زود ازین عالم غیانی او جان جهان آمد و نقش جانانی هیئت کزین روح تو محمودم کمانی در کان عشق آید و در بند کلافانی</p>
و در آینه شمس آینه روح القدس تهریز	
<p>در کوی خرابات مرا عیش کشان کرد من در پی آن لبه عیار برقم من در عجب افادم از آن قطب کشان کز یک نظر من جمله وجودم عیان کرد</p>	<p>آن لبه عیار مرا دید و بشان کرد او روی خود آن لحظه ز من باز نشان کرد کز یک نظر من جمله وجودم عیان کرد که شمس فرو شد غروب از نه فغان کرد</p>

<p>و ز تابش شمس و فرشته فغان کرد تا بصره و بغداد ز فضلش عیان کرد هر کشته و سودایی و رسوائی جان کرد فرخنده و بگریزه و محبوب زمان کرد تا تر تحسلی ازل جمله بیان کرد اندر پی روح القدس فضل روان کرد</p>	<p>ما کما یک آمو بد و صد رنگ عیان آن آسوی خرم و زبیر ز روان کرد آنها که بگفتند که ما کامل و فریدم و انکس که در کرد تحقیق مجدی سلطانی عرفا که بدش هم امراد شمس ایکن تهریز جو بکشا و پر عشق</p>
و در آینه شمس ایضا	
<p>امسال درین فرقه کلنا برآمد ایست که ابرو ز عجب و ابر برآمد آن جانه دگر کرد و دگر بار برآمد بنکر که چه خوش سر اغیار برآمد و ان مشد زین روزن ابر برآمد کز جو شمش ان قلم ز خا برآمد چون آیدم ازین جهان فغان برآمد ایروز درین لشکر جو ابر برآمد ایروز دگر آن به افوار برآمد</p>	<p>ان سبز قبا که جو به پار برآمد هن ترک که می روزینما شمش برآمد آن یار همانست که آن یار دگر شد آن یار دهم همانست که آن شیشه دگر شد آن شمع صورت مثل شعله شد این مت شامخ سخن و حدت سخن یک قطره از آن کرده شد که خدا رومی بنیان گشت جو در احسن بود که شمس فرو شد غروب از نه فغان</p>

کنار دریا کنشک آینه آب
این شست اشکال ز کنشک آینه

در قفس آینه در قفس آینه

ای کسبت جینست ز غلامان	یا یار یزد یا زبر یا زو سید
یا شایه جانست رخ از بند	یا یوسف مصریت ز باران سید
یا زمره و یا مست و یا میوه	یا مهر و یا ملت ز کفر آید
یا چشم حضرت روان شده درین	یا ترک خورشید ز لعل آید
یا طرف کله کوشه آن میر کار	اند رطل آموئی تا آید
یا ساقی در یاد لای زمره سید	یا لعل و شکر طریقی سید
یا صورت غیبی است که جان بر جانها	یا مشعل عالم انوار آید
یا پیر یانین سلیمان بن عمر	اند رطل بدو طیار آید
خوبان زمین ازین اوچت درید	فاصلی فلک بی سرو آید
از هر دیت و ازل گشته که اوشت	الهیان زنده و بدو آید
اول دیت خون تو جایست شش	در کش که رجعتی است ز آید
از میت خون ریزی آن چشم مرغ	بمدام فلک ازین زنده آید

خاموش کن ای غار انسان ز من	از کلشن این را بجا آید
----------------------------	------------------------

در قفس آینه در قفس آینه

کر علم خرابات ترا می بینی	این علم و منیرش تو بادوستی
در طایر غنی تو بر ساینه فلکی	سبحر جمان در نظر تو هستی
در کلبه شایه حقیقت سیدی	این کوس سلاطین تو چون هستی
در صبح سعادت تو اقبال نهوی	کی دامن و ریش تو بدست هستی
در پیش روان تو عنایت نکندی	مکزی که زیش دل است آن هستی
مسکوس شنو کزندی کوشن تو	از دقت عشاق کی صورتی
کویی همه مردند و کسی باز می ماند	باز آید دیدی اگر این جای هستی
ازان جوانان جان از صحرای	ازان بیدی که ز تقابل هستی
همه خان خسان کزندی طبع نیست	در خلق تو این شربت طاعتی
طفل خود تو به تبارک بر سیدی	در ملک تو حیدر در غایتی
خاموش کن اینها همه موقوف	کر وقت بدی دایره فریادی

در قفس آینه در قفس آینه

مست فقه که زیکای بر سیم	زین وادی غم در غم پر خا بر سیم
زین جان پزده هم که چشک که سیم	زین نفس شش که بگر خا بر سیم

با طفل خوشبختیم که پرورده شود شیرین و ترش که چه ششیم به کام مهره شد عقل که تا علم رود هم جز شد عشق که به جرح در است صد نقش نمودم درین عالم خود را سر مایه نهاریم و گلستان چمن را مفتاد و دولت شنود خرد را فی الجمله مر آن چه که جویی بیدار را موج شیر نمودیم و اذان بود کف می کند آن بکر که جی کو نه بگویم خاموش که گری بخت با محکام	هر چند که از شیر و شکر پاک جدایم ما پاک از شیرین و ترش دو سر ایم از عقل بود کوزه و یا به صناعیم هر چند که بالای و منت سمایم مردم بدر صورت اینجه شمایم مرد در درون ملک نوع دوایم دستار و دو صد کیش یک پرده خایم از رات جهانزاید و نیک نوایم مایه تو را زانیم که با خلق نمایم مستی شود ز منت جوی پرده ایم تا ما زرع ذات بجایم و کرایم
--	---

روز نوزاد الله مضحک

ای قوم من کج رفت به کجایمت مشتوق تو مسایه دیوار بدوا که صورت بی صورت مشتوق ده بار ازین راه دادن خانه بدست	مشتوق عین حالت بیایمت در بادیه سر گشته شمار جزو است هم خوابه و هم بنده و هم قید است بکار ازین خانه بران نام بر است
--	---

دو کان هر صیان بد غل زنت میبرد در سایه آن گلشن اقبال کفیم بی آب همه خار من بی من میستیم ما تو به شکستیم و بستیم دو صد بار زین عین عشاق و زاهدان بخش چون شاه مشهور و بیار است جان را ای سال چه سالی تو که از طالع خوش در عشق رسیده روزه و از چله گذشتیم خاموش گزین عشق و ازین علم و لیزین اشاره گزین کان ازین کج انگلی رو ختم برین کن که جوهر شید براد	دو کان شکستیم و ازین کار بر بستیم وز غرق تو این قلزم ز غار بر بستیم از لغو و از منت خمار بر بستیم دیدیم نه عید و بیکار بر بستیم از غلت و قار و ره و بیمار بر بستیم از شایده و از پرده بلغا بر بستیم زافسانه پیرار و غم پیر بر بستیم نیکو دیدیمش آمد از ادکار بر بستیم از مدرسه و کافه و تکرار بر بستیم از مکه و کلبه و بازار بر بستیم از حارس و از در و دشت و بار بر بستیم
---	--

روز نوزاد الله مضحک

امروز همه مت زیبای خدایم امروز زیار است خدا مجلس مارا امروز برین خوان سجاده تمکنا آزاد که بود که سینه کشیم و رانما	امروز همه مجسم و شاه عظیم امروز همه مایه لطیف و وفایم دست در رسید از حق و توفیق و اثر آنکه بود شسته و رآب و شایم
---	---

فاموش کن امروز که این دور نیست	رحمت من آن ساقی صاحب
وله قدس الله روحه العزيز	
و خانه نشسته بت عیار کرد دارد	مشتوقه دوی شکر بار کرد
بی زحمت دیده رخ معشوقی	لیزده عیان طاق دیدار کرد
کفنی بخرافات دگر کار ندادم	خود کار تو داری و دگر کار کرد
و ندانی صبحی همه محو رخسارند	ای زمره کلیه در غار کرد
ما طوطی غنیم شکر خوارده عاش	آن کان شکرهای قنطار کرد
یک غمزه دلدار به از دامن	دیدار چه باشد غم دنیا کرد
جا بنهار از آن شیر یک صید بدید	اکنون در کان سیل برادر کرد
چون غیب عیان گشت ز اثر کرد	اقرار جو کاسه شود انکار کرد
ای از رخ تو زلزله روزیاست	در جنت حسن تو غم ناز کرد
با غنیمت غمازه آن بار و بار	اندیشه این عالم غدا کرد
ای طرب خوش نمه شیرین عار	یاری ده و بر کو که چنین یار کرد
باز از بیزار فریاد است و گمنا	بلندار چه باشد غم باز کرد
امروز ز سودای تو کس را سر نیست	دستار چه باشد غم دستار کرد
شمس اتی تبریز عو نور اید سال	از پاد که گوید غم پرادر کرد

آن خانه لطیف نشانیست	از خواجده این خانه نشانیست
یکه سسته کل که اگر آن باغ بدید	یکه کوه جان که اگر از مرید
باین همه این رنج شما کنج شما	افسوس که بر کنج شما پرده است
رب نور آتد معنی	
بارد که آن آب بدو لایق	وان رخ کردند به اشتیاق
بازد که آن جان پرازش	در روزه جو رشید و جویبار
بارد که آن صورت پنهانی عالم	از روزن جان و شومیه
خو رشید که می درو از مشرق	از لطف بسو فار صطرب
بارد که آن صبح بخندید تابه	تا خفت صد ساله هم از جو
بارد که آن قاضی حاجات کرد	خیزیت که آن قاضی ابرو
بارد که از قبله روان کثرت	در کوشش محمد جو بحر آب
چون رفت محمد بدین خیمه ناسو	بقی بزد از نصرت و عتاب
ازیم ملک جمله ملک در خیمه	و ز بیم مبت همه سیاه
آری نقش بود سعادت یک عالم	ز نیش که اشخاص به لعاب
بخشاد محمد در خم خانه موسی	از روزن و در بلور می تاب
از بهر دل تشنه و تسکین چنین	با جام می لعل در غایت

در نقد بیس آله و اله پندیز

یک روز در ارباب خود نگریدی	وز لعلت جاکی تو نگریدی
زان شب که سر زلف تو در خوابم	چران و پریشانم و تیر نگریدی
یک عالم عاقل همان شب که او را	دیوانه آن زلف جو نگریدی
بگرفت بسی از غم تو بطل و شدم	دز تک دلی در دمس نگریدی
با قوس و ابروی تو بر دی بجان	تا خسته بدان غم جو نگریدی
بر عقل که در آیت حسن تو خواند	کو را بگرم روزی نفس نگریدی
در کعبه خوبی تو احوالم ستم	شب تاب سو یک تو نگریدی
در بدن جانها و در آردن دلهما	اکی بکران بر دی و مقصه نگریدی
در ششم لی و لهر خون خوانم	صد لاله و یک ساعده تاخیر نگریدی
در آتش عشق تو دلم سوختگار	وز بهر دو اقص طباشیر نگریدی
بیمار شدم از غم عشق تو و روزی	از محبه من شده تیر نگریدی
خوشید رخت باز جل زلف سیاه	صد بار تو ان کرد و نودا شیر نگریدی

خاموش شوم زیر نگویم بس ازین
بر چاکر دیریت بهم توفیر نگریدی

در نقد بیس شاه

این کعبه کی کرانه خوشی آمدی	این ابر بر سر طغیان آمدی
بهری پر از نخبه بجان دوی که	هری کداز مارا و شوار آمدی
خواج ز بهر دنیا در بحر می نشیند	ره را بر ایل معنی اصرار آمدی
هر عالمی که او را علم و علل نیاید	دستار بر سر او افسار آمدی
هر واعظی که او را از ره خبر نیاید	می دان که تا قیامت معیار آمدی
هر زاهدی که او را از پیش روی نیاید	آن حسد تو در بر او دنا آمدی
در کار اگر تمامی در نه قدم دران	احوال با تمامان بس زار آمدی
ای شمس حق بر ز در بحر حق فرو	تا در شب حق نشینی کلاه آمدی

در نقد بیس

بر جرخ محبه کاه کی ماه عیان	وز جرخ بر زیر آمد و در انکرا ان
چون از کبک کی بر باد که صید	بر بودم از زمین و بر سر خردان
در خود جو نظر کردم تن کشیدم	فیرا که دانا به تنم از لطف طمان
در جان جو نطفه کردم جوده نمودم	تا بر تجلی ازل جمله بیان
نه جرخ فلک جمله در آن جا بود	کشتی تو در دم همه در بحر بیان
ان بحر بزد موج و خود باز بر آمد	و او از ده دانه کینه خیش و بیان
ان بحر کنی کرد و بحسه دفران	نفسی بفلان آمد و جیبی بفلان

مهر باره کعب جسم کران کریشان	فرحال که ازید و دران کرد و شان
بی دولت غمزد و شمس ایمنی بهرین	بی طاعت توان بودن بی بحرین

در تقییس آند روبرو الیز

از بهر خدا عشق و کربا رید آری	در مجلس جان نکره کرد کاریدان
یار و کرد و کار و کرد که در مجلس	در ملت حق مذمب کفایت
در مجلس جان فکر سمانت که کفایت	پنهان نمی ماند اظهار عباد
برو جان دل مشغول نیست عیون	با غیرت و رخ سوسو غلایدان
هر و سوسه رایتی و تفکر بمحور	هر کم شدن را سرور و سالاریدان
یا قوت کرم قوت شما باز کیده	خود را که نفس علف عواریدان
الیزه الله حسیما جو شفیقت	خاطر موی بهل و دستاریدان
جول اول خط نقطه به و لقمه	خود را تیغ کرد شش پر کاریدان
در مشهد اعظم بشهره بنشینید	دل را بسوی گردش دواریدان
انکار بیوزد جو شهادت فروزد	با بشا به حق قدرت انکاریدان
یک نیم جهان کر کن نیمش خردان	میں چشم سوی کر کن و مرداریدان
ان نفس فریفته که غرق و غور	عین عشق بدین غمزه غاریدان
که زلف برافشاید و لایحیت	کلمه او را بحر از خاریدان

او یار وفا نبود و از یار سببه	این ده دل را مجسم امیریدان
کر مال و می بسک فرو شد عیون	ان ناف و زانافه طاماریدان
چون روح بر آمد بسد منبر تذکیر	خود را از بس پرده کفایت

در تقییس آند مغنیم

در ملت عشاق بنا که خبر افاد	کر تخت یکبار و رخ فرب افاد
سوز یک بحر ان میریت علم اندا	بر لشکر بحر ان دل را طم افاد
چشم و دل عشاق خان شد از ان حسن	تا قصه خوابان بنامه افاد
چشم حسیما که از ان حسن	بر ماده کران دست در چشم افاد
مانده آن شب که بشکر وصلش	در غارت شکر آب مارا جبر افاد
این جرح و با تیغ و سپر جلا او	بفکند پیر را و بسک و بر پیر افاد
کلمه ز شمس ایمنی بریزد دید	لغیم کران نور بهما این نظر افاد

در تقییس ایضا

اندر دل هر کس که ازین عشق است	رو ابر بر و کس که بحر چشم است
ای خنک دخی که درین باغ است	وی خوار غنیزی که درین طبل است
که ز جسد عشق که کردی	مانده آن عشق ترا نام و پدر

در تذبذب عشاق میباری کست	مر جان که بهر روز ازین رنج بخت
در صورت مرگ کنیدی تو ازین یک	می دان که تحقیق ازین رنج بخت
مر آن که بدیدی بیاشش کشت	رو تک بپرس که جو تنگ بخت
شمس الحق تیر ز جود در دام کشید	منکر بخت و رات که امکان بخت

در تقدیس آتیه و روزگار

رفتم بسوی مهر و خورشید شکری را	خود راست بگویم ز رنج بخت
در شهر که دیدت چنین شهر شوی را	در هر که کشیدت سپهر بخت
بر سینۀ نه عقل خان شکنی را	در طلقه کشد روح جان خوش بخت
در دایه دچشم جان بسلی را	رخ ز زنده از بهر جان سیم بخت
رو حاجت آن چشم شوی خواجه ارو	که راست کند چشم که ز بخت بخت
از بهر زبانی دوستی و دولت امید	ز بهر بشو راندن جبر و قدر بخت
اکیه الهی است بدان آمدن کینا	هر خطه ز رخ کند مهر جری بخت
ای باک دلان با جود او عشق مبار	تو از دل و جان بهر محض بخت
بی عقل و سایه شب و روز دیدم	کان روی جو خورشید نباشد بخت
خورشید شب و روز و آن رخ	تا دفع کند طریقه پی پی بخت
جانها که جو عیسی بسوی رخ برانید	غم غیبت اگر ره نبود لا شرف بخت

تا چند کشی ازین رنج بخت	تا محش که او خود بکشد عاقبت
-------------------------	-----------------------------

در تقدیس آتیه و روزگار

امروز سماعت و دامت و ستا	کردن شده در جمع قد جانی خدا
فرمان تمام و میدت بخت	ای تن همه جان شو که ز احوال صفا
ای دودجه دوری تو ای روزگار	وی کلش اقبال و بارک نوا
از خاک برانید با هر دو حلالی	کان نفع صورت که ز دست خدا
از بار شنو غرض شیر انداز روز	و ز جرح شنو بانک صلاهای سما
میں دخت زو کیر و بخت آبان	لغو بخت چشم که در دشت و صفا
ای رده بشو زین و ای پر جان	و ای منکر محشر پد تا زار و نجا
خواهم بکنی گفت و مانع بخت	کار و زحمت دم را ز کجا
و در آن که ز غیرت و ایرکت	ره باز کنم سوی خیالات هوا
مایم ز خیالات بر سیم حایم	مستی بگویم ز دمه های خدا
صدستی و مگر جو بار منت بخت	از آفرینش کس کی خواجگای

در تقدیس آتیه و روزگار

این هم شبانکت و متاب	چهار عشقت و محراب
----------------------	-------------------

آورده یکی مشعل آتش زده در دهن این صفت چنین غنچه در شهر کند این گشت بگوش که در کون در آید این گشت چنین جوان کرم باز جای گشت بدست که در انجام صفت دلها مرده از این شد و جاساک صفت زان زمره زان لطف که با نده کند زان نمره و زان لاله که خشک و شربت یکه بسته کلید است بر زیر بل عشق ای مرغ دل در بال تو شکست ز صفا خاموش کاوی نیست سخن کنش نادان	از حضرت شامش در خواب بر خرم درویش و سیلاب شاهی بدر خانه خواب خندان جنت و عورت اصحاب زان آید عفت و یک جناب یک شمره از ان روزه بسیمای یک ذره از ان زنی سنجای یک نغمه نویش بدولت از بهر کشایدن ابواب از دام و ده مرغ بضر است اینست بکوش تو خود اذابت
در نورانیات	
ما که شبنم شایم شام زده و تیار ما سوخته حالان و شکایر و ملول دل زیر و زبر گشت مباحنه و طشت دی عقل در افکار و بکف کرد و عیار	ما ممت و خراباتی و بخود شده و تیار لغز بنکویت که ایت قاعده و تیار مجلس همه شورید با عین و تیار در طلقه زندان ازین منتهی و تیار

جوان ساقی ما ریت زو جام زده تسلیع غداخت ز مالوس پرده آنجا که خوشبند زمستی مرده ای در سخن سینه زو کرم اده	بگشت در صومعه کین معده و تیار کین نوبت شاد و یکتا غم و تیار ای در سخن سینه زو کرم اده
در نورانیات	
امروز در شمع غیرت و صفا در شهر بهر که شمع یکی طلقه کشت نی زخم نیایی تو درین شهر کی دل ای شهر چه شمع تی که مرده و تیار شهرت که او حکم عشق الهی امروز درین صفا ازین یوسف غنی صد پرده و صد سال ازین یوسف غنی او حاکم دله و روانهاست درین در جای کجاست و چه سودای ز تیار شد نوریتین محرم کن روی و تیار صد خون مرد تو محرم جلال کم و تیار جو حضرت او نیست غیر از حق و تیار	از جادوی جاکب نظری شمع و تیار از عشق چنین طلقه ربا و تیار از تیسر نظری جاکب و تیار ای شهر مکان تو شمع از لطف و تیار بنداد نهانست و در و دل و تیار ی زجر و سیاست شمع و تیار مانند زینما شد از عشق و تیار او نایب تدبیر شد و حکم و تیار بحریت عجب در عجب و تیار کی سوی بخشش و بر و تیار جو ن ظلت شب محرم و تیار جو نایب خورشید زخمت و تیار

دانه عیت ایرخت کویم بشنو	چون زمره زید ادم که بگویم زوید
که عین بگویم و عیان سنجم	زین داده شکافید بود شیشه
چیز است طرز آن فروکش عشق	تریاکل جو دارنی کند زمره
هم چیز که غرضی تو ز برزین	درای محیط و جویت و کاس

در تقدیس آینه در الفیض

و نهانی همه جبهه درین عیان	در دمی تو یکی رطل بدان سیکانه
چون دیزک عشق درو بلم کرد	وین عمل که زان شد از خاکخانه
کم پرد و بر انداخته آن شاه عظم	و زپرد و برون زده همه اهل خانه
کی مرده شود عشق ز آواز ملا	مرکز زنده شیر ز فزاد زمانه
پرن تو یکی رطل ز میهای خدا	بگذار خدایان طبعست بمیان
از دولت عشق جو بر بخونی آه	بر روی رطب عالم مستی بکرانه
شمس ای تبریز حاکم که بر او	احسن زمی آتش شایان زمانه

در نور الله مقیم

آن دلبسته عیار بکر فزاده ماکو	آن خمر و شیرین شکر باره ماکو
ای صورت او مجلس مازانکیست	آن پرنمک پرنفیس ماکو

بار یک شدت از غم او مانک نیست	آن زمره باز مره سیاه ماکو
بر بسته جو مار و تم دل تشنه جو مار	آن رشک چه باطل و حجاب ماکو
موسی که درین خشک بیابان بجا	و چشمه کشاید زمین خانه ماکو
این پنج حسن ظاهر و این جمیع	و چشمه کشاید زمین خانه ماکو
از فوق آن دل در دیت درین دل	آن دارو درد دل و آن چاره ماکو
اند رطلات است خضر در طلب	آن عین حیات خوش فواره ماکو
جان همه میسخت کهوار و قاب	آن مریم بندند کهوار ماکو
سرخ یکی بر غم محمود ز شایسته	کان ساقی در یاد دل خوار ماکو
ناله و آواره جنگ اندیشه روز	جنگ افکن نوا و آواره ماکو
ماشت کلی در کف قدر متقلب	از غفلت خود کف کل کار ماکو
شمس ای تبریز که جادفت و بجا	و اندر پی او این دل آواره ماکو

در آینه

مرتب که بود قاعده نیایدن	ما را در خیال تو بود روزگار
صد لطف ترا آینه بر رویه	مانند مسیحا ز فلک مایه
چون قوت دل از مطیع شود ای	باید میان رفتن و درو قیاد
ما دام ازان آتش دل آب جفا	بر آتش دل شاد بسوزیم جفا

گفتم که برید تو ای جان و جان	قدکت و لنگت قد صرت را
این جام می غیب بکیر از کف شاد	و در کار بجای نشو و راست را
کار چه داشت نه کار و نه داشت	در خاک بوسیدن از خاک ترا
کار دل و جان میت ز سر کار تو	در پیش جهان باید غنایت

در غایت تو را می بینم

از شمع تو ز قلم و ترا سپردیم	وز شاخ درخت تو میسقام فیدیم
در سایه سبزه تو مهر سپردیم	در باغ تو از بیم نکبای سپردیم
بر تابد سودا بت فدایم جو	تا سوخته کشیم و یکس پندیم
کشیم دورانه کیتی فدایم	چون بار بار بختک چاه خریدیم
چون نور که بشیم سر پاک و پاک	اکنون تو محویم نه پاک و نه پدیدیم
ما را جو بگویت بردوست جو	کرده است نفایم و بردوست شیم
تا بر نمک زمان تو انگشت سپیم	در فوق و در شورش و انگشت کردیم
چون طبل آمد و آواز جو	ما رفت و قاشات بر انگشت کردیم
شکرست که تریاق تو با ما است	ز سر که همه طحشیدند شدیم
آن دم که برید شد ازین جهان	چون مانی آب برین خاک کردیم
چون صبر فوج آمد و می صبر جو	خاموش و مکن تا که ما صبر کردیم

ریل

در ایضا

ای خانه که صد بار درو می نمودم	بر کرد و حالی که آن خانه بکردم
ماییم و حالی که آن خانه دوست	مانعت آن خانه خوشتر نکردم
آن خانه در دیت در شیر دلا	از خانه مردان بکردیم جودیم
انجامه مستیم و برون حله دارم	انجامه لطیفم و در جاده دارم
انجامه طرب انگیز ترا زیاد علمم	و انجامه درخ زرد ترا شیشه دارم
انجامه بکرمی همه خوشید نمودیم	و انجامه ز سر ما همه چون همی دارم
انجامه آمیخت چون تکریم	و انجامه آویخته در جک نبردیم
انجامه شطرنج بباط و جهانم	و انجامه سرشته ترا ز مهر نمودیم
جوخت که چون ما وی از او ج	بر سپهر بر ایام و زمین نمودیم

در قدیس الله روبرو السیر

ما آتش عشقم که در موم رسیدیم	چون نور پروانه مظلوم رسیدیم
یک حله مردانه مستانه بکردیم	تا علم بدادیم و معلوم رسیدیم
در منزل حیرت بدو سبکی مستی	در قافله امت رجوم رسیدیم
آن نه که نه بالا و نه پست نباید	و انجامه که نه محدود و نه بزم نمودیم

در حضرت آن لعل که در کون کعبه	بر که روی مرتکب دل شوم رسیدیم
با آیه کرسی بسوی عرش شوم	تا جی بدویدیم و بقسم رسیدیم
امروزه دین باغ به بابو کی توام	تا طن نبری خواجه که محروم رسیدیم
ویرانه ییومان بکدام جبار	با بوم نه ایم از چه درین بوم رسیدیم
زمار کسبیم و بل قیصر روی	تبریز بر قصبه که در روم رسیدیم

در تفسیر آیه رجب العزیز

از اول امه رجب استو	استغفر لکونیم سر اسیم شدیم
آن ساقی بدست که امروز در راه	صد عذر بکنیم و از ان دستیم
ان باده که تو دادی این عقل که مار	صدور می دارد اگر جام شکستیم
امروزه سر زلف مستانه گرفتیم	صد بار کشادیم و دو صد بار بستیم
زندان فریاد بجز روند و نقد	ماییم که خوردیم و بجا ویدیم
وقت که خیابان همه در رقص در اند	انگشت زمان شد که از برده بستیم
یک لحظه بلا نوشش ده عشق قدیم	یک لحظه یکی کوی مناجات بستیم
بالا آمد باغ آمد و بستی یکی کج	بلبلو البها نیم نه بالا و نه بستیم
خاموشی که نامستی او کرد بجلی	مستیم بدان سان که ندانیم که بستیم
تو دست نه بر دل با خواجه حکیم	نزدت شد بستیم بین با بجه بستیم

نی تو نه مجسم این از غنائی	کافه رنظمه عقل و مامور گشتیم
مر جند پرستیدن بت مایه کز	ما کافه عشقم کرایت پرستیم
هر قصه شمس ای تبریز کجاست	از ماه مدیت که خورشید پرستیم

در تفسیر آیه مغبی

امروزه مهاویش زبکانه اندیم	مستیم بر آن حد که ره خانه ندانیم
در عشق تو از عاقله عقل پرستیم	هر حالت شوریده و دیوانه اندیم
در باغ بحر عکس رخ دوست نیستیم	وز شاخ بحر حالت مستانه اندیم
کف درین دام بسی دانه نیست	با دام خوشیم ای بهر از دانه اندیم
اروز ازین نکته و افسانه محو	کافه ن پذیرد دل و افسانه ندانیم
خون شانه در آن زلف زور و دل	از بوی از زلف تو ما شانه ندانیم
با مشعل عشق که کورانش نیست	هر نفس فدا کردن پروانه ندانیم
باده ده و کم بر سر خندم حد	کز یاد تو ما باده ز پیمان ندانیم
در راه اگر خورشید اگر شیر و	ما شیر و بحر خله مردانه ندانیم

در طایب شراب

عاشق شود و احد شود و بکدار	سلطان کیه نفر تا چند سیری
----------------------------	---------------------------

سلطان کعبه میری وزیر میکار آن میر اجل نیست ای بر اعلی گرفت و تکریم نه روح ملک در خاک میامیزد که تو که هست باکی هر چند کزین سوی ترا خلق بداند این عالم حرکت و در عالم فانی در نفس بی آدم تو شیر خداست تا فضل و مقامات و کرامات دیدم یکاه شد ای سیر و لیکن جویستی اندازه معشوق بود غیر عاشق زیبایی پروانه باندازه سمع است شمس الحق تیر ز ارات توان	زخمی را بکحل که چو چنگیری چو زوزد باشد میوه سودای زری تا عاقلش نفسی ز کجا روح پیری در سر که میامیزد که تو شکر و شیر زان سوت ندانند که بل نظری که تو نه ای سیر نه جبین کس نمی پداست درین حلقه و دیواری یز ادم ازین فضل و مقامات و جری در نور خدای نه چکا بی و نه دیری ای عاشق سکین جو جانی و جوی لغز که پروانه این شمع مری هم اصل جبر باشی و هم عین صبری
---	--

ب نه را آند منجم

تو دوش رسیدی پرند و شن ما را بککایت بد رخانه پیری صد کایه ممسایه مظلوم شکستی	امشب مکن آن حیل آن رف که دیدی بر در نشاندی و تو بر بام دوی صد کیسه درین راه بخت بریدی
--	---

صد و عدد بکردی و یکی را نکردی آن گشت که او را بسی خفت نکردی گفتی که از آن عالم کس نماند امروز زینتی که چه مرغی و چه رنگی امروز زینتی که مها زایل کردی آی بر ما که سرست از دام برون انجا بر وقت پای که در هر سو در تو زند آن کل که بکزار شتی کرباب جیاتی تو و کرباب ساسی خاموش کن ای ساکب و علی کردی	صد و لایه بکردم و یکی را نشنیدی وزیر خفت بقای نمی شنیدی امروز زینتی حیدان حال رسیدی کز زخم اجل دام اجل باز دریدی امروز زینتی که کس از آبگری خوش بنکر و خوش بر کز دام رسیدی و انجا بودت دید که انجا نکردی در تو خسله آن غار که در پای غلیدی این چشمه بستی بود آن کز خردی شیری که زبسان سیر و کوییدی
--	---

و آند ب آند روح الفز

بر خیز که شرید خوا با افندی مرمت در او یکتا با نرستی یک سوی نمی بکند در طلع مستان بسم الله بیبائی و لی نمت بر خیز در هر دو جهان نمت و نبودت و شای	مستان مکر و نقل و شر با افندی کردان شدن ساقی میا قافندی چو رقص و میا سوی مراعات افندی تا جان بدیست بمکان قافندی حون دیدن روی تو کرامات افندی
---	--

کردم خمشی دوست تو باغی نری	ای جان اشارات و عبارات افندی
شمس ای برزقوی موسی نام	بر طور دلم رفت بهیمت افندی

ولادت بیس آند رویه المنیر

ای دل تو ازین غارت و باراج افندی	تارخت کشادی و دکانا رشیدی
چون جملت در صحن جانان ویرانی	از آب و لیلان دام مکس کز تنیدی
اولدت و اینستی این دانه دنیا	پنداشت دل تو که ازین دام رسیدی
بر ره که رسید که مانده کن از خاک	در دام خود دانه کسی مسج شیدی
ای دل پر از دام و برزق آسنگام	زان سوی که در و خنده ارواح حیدی
آن روح حطاس و سس نیشان ز سر	تا یاد یاری تو که از غش رسیدی
از غش سر زش قادی و قضا	وادی پر خود را و دوسه دانه فریدی
چون کر سنه قطه دین لقمه قادی	کر لب بکندی و کی دست بریدی
کو حمت شامانه کران در دوت	خو شیر تباشیر سعادت نمریدی
آنی خدی مله کانه باشیر زوریت	و الله که نیامزد با خون و لیدی
ان شاه کل با کف خویش نیست	این حمت و بخشش ز کف شاه شیدی
و الله که دران زاویه کا و را دلی	آموخت ترا شاه و شیخی و مری
آموخت ترا که دل و دله را یکی اند	که قفل شود کاه که در هم کلیدی

یارب چه لطیفست ملاقات افندی	چون تک شکر میر خوابات در آمد
میهای شنیدم من میهای افندی	می خندد و میگوید و می خندم
شد غلغل در سقف سماوات افندی	زان خنده و زان شیوه و زان کس
چون مست ز مصباح و شگاف افندی	خو رشید ز برق رخ او خیره ماند
مهرج و تجسلی و مقامات افندی	در خانه خمار و خوابات که دیدت
تا زود شود جان تو شهادت افندی	با اهل خوابات بروی در آمیز
کار و زعیانت خضیات افندی	آینه دل که ممکن ای دوست کس
یا آیدت این جلد مقامات افندی	روزی که زوی جانب دریای معانی
که بر بوسه و دیند بران افندی	شاد آمدی ای کان شکر عین مغفای
در سائ زلف تو مناجات افندی	و ان کند ای دوست که آرام جلد
چون مست که شد اهل مصافات افندی	میسم ز جام تو و از ترک مست
فارغ ز بدایات و نهایات افندی	عالم همه پر غصه از ان کس
ایمن شده از جمله آفات افندی	چون زمره رسیدم ز خوش حالت
تا راست شد جمله مقامات افندی	مرست بیا جانب بازار نظر کن
زین شعر شد نقد عطیات افندی	تا روز اجل که بنکیم ز اشعار
به پیش مفتاح مراد افندی	عما رغز له مات عاز لطف ای
ایمن ز فقر حیات بلیات افندی	رو محو شوای دوست در و خود و همه

که پند و گمی بندگی زهر و کمی کند ای سبیل درین راه تو بالایت ای بحر جفا که زمین موج و کشت ای بر سر خورشید که جوشید از آن بحر در خاک که در دست گرفتیم ز سر بس تلخ و ترش از تو که حلو او شد شاکر دگر بودی تو که استاده جانی خاک از سرمه که ب تو ای نایاب یک از تو سوی غنچه ای چو کربا خامش کن و یاد آور از آنکه از جبهه	که گری و سیه خند جدیدی و قدیدی توین برود از تو جو در بحر سیدی پنهانی و در فصل و پدای پیدی تا پرده ظلمات با نور دیدی شد فعل و زرد و زو سبکی که گزیدی بگریه بشد آن میوه که او را بگری این صفت بی آلت و کف و کوی سبزه شد تو زود که سار و جوی قد تو شود سه که پاکیزیدی صد بار بدین فکر و بدین فکر بدیدی
---	--

در طبع شام

تدبیر کند بند و تدبیر نداند بند و جویند شد پیداست چه بیند کامی و جانند که را بنیادست استیزه کن ملک غلبه کن باری تو بسل کام تن روزی دل جو	تدبیر مقتدر رخاوند چنانچه چند بکند یک ندانی تواند و انگاه که داند که بجا شکر شاند کین ملک از ملک اکت و طمانه کین کام ترا زود بنا کام شاند
--	---

اشکباری جفا شوم جو مسیح شکاری چون از حق رویشند طبله با ش زندان مرگ اند همه خلق تنان از شاه و فادار تر از دست دانی که درین کوی رضا با یک گمان وان شوخ سوار کی بود عاشق این عاشق کن بگزین تو یکی جانی قاری	کاشکار می تو باز اجل ما رستگار کز طبله ترا نوش و پیش نهان جو بس ترا از یک زندان و جان خو جانب او را که ترا معجزانه نامر که محبت بود آتش برماند این با یک سکان کوی دلش را نبطانه کاشکار که گزنی ملک انجالت رساند
--	---

در نور آینه معنی

ما عاشق و مرشته و شیدای و شقیم وان صبح سعادت که تابید از آن بر آب دویدیم و جز از یار بریدیم بر مصحف عثمان نهم دست بسو کن از باب فوج دوری بی جبر و تقاری بر ربه برایم در عهد بهیم در گلشن شامانه بدیدیم درستی اندر شده میدانش غلبه و کوی	جان داده و دل شنه سودای و شقیم مر شام و محبت بحر طای و شقیم زوان شربت شانه بخفای و شقیم کز لولی آن دله لالی و شقیم کی دانی کانه ربه تما شای و شقیم پیدا است که محبت ز جوی و شقیم در سایه ان شسته و در وای و شقیم از زلف جوج کاه بصورتی و شقیم
--	--

کی سنج بزمه با جو با بارز کایم	در وازه شسته فی سیدایم
اند و جل صالح کایت ز کوسه	اند و طلبش غسه و درایم
از چشمه پندار جو ما آب نخریم	زان عاشق آن با عد نقایم
چون جنت ما و است مش از پی دیا	ما منتظر دوت حسنا می مستقیم
از دهم بت سازیم تجمل شویم	کز طسه چون شام مظایم
از مکن بالوف جبرفت دل ما	ما طالب تالیف زانایم
مخدومی شمس کن بر زجوا بجا	مولای دشتیم وجه مولایم

در زبانه منجم

بنداد سمانت که دیدی شنیدی	رو جان نوی جوی جوی جوی
از دیک جهان مکه و کعبه خوری	باقی همه دیک آن مرده دارد کوری
الله مرادی و مو الله برادی	فرقت علی الله عیسی سیدی
من فروش بدم زیر قدمای صفا کای	خود را کشید و شش باکی و پیدی
لا خسر ولا ذخر سوی الله تعالی	فالغیبه عنه صفا غیر سیدی
در دشن کشم یک نفس از خورشیدم	قضی دهم کاه حق کاکلیدی
لا ارفع عنه بصری طریقه عین	لا اضع عن ربی طریقه عین
مرا تک تعلی لک القلب فدا	یارت مع القلب عادی و عیدی

این خلق جو جو کال و زنده ملک	فاعل همه او دان بقسری و عیدی
زین بار برون ای که زین بار زین	بر روشنی چشم حسینی نه زیندی
صالح و بایع مع العشق	عبد الحما به بصیری و شهیدی
لا اقم بالوعد و بالعقاد	ان قد ملا العشق مراد لیسیدی
هر جای که خشکی است درین بحر دار	تا تر شود و تازه که عرقا فیدی
الفت و الصحو جز آه لثقی	والقهوة والتکد و فای
العنه و الله تعالی و تعظم	فالغنه من الله شار لیسیدی
یا جامد یا خا مد یا منکر سکری	یا قایم فی الصوره یا صید
ارواح درین کلشن من هر دو	تو همی نفش به انی جیمیدی
لا حول ولا قوه الا بملیک	یارت لک الحمد اعنی غمیدی

در زبانه منجم

ای جان که ر کرده ازین کشید تار	در سلطنت فخر و فاکاد تو دار
ای رخت کشیده به بنان خاشاک	وی بر تن خود کرده بسی نزار
بوشیده به قیامای صفا کای	وزدلق و صد پاره ادم نزار
از شرم تو کل و بجه در با حیات	وز لطف تو من خا برون زلفه نزار
اقبال کف پای تو بر شرم نهاده	در شیوه بان شش از لطف نزار

ی برک شاید که در غور فشارد	در میله . اکنون که تو انکوشاری
از غار بنور تو بساغ ازل آند	ای باغ چه باغی تو و انی غار غاری
در باغ صغیر درختی نشستی	که بزرگ و برین شک بود فزونی
از لذت حس تو در خان کجایم	ایستادن تو گشته مکر باد باری
در بجه . شدم بخود و گفتم که رفیقا	تغیر بجایی تو علی الله چه باری
گفت از او پر تو شمس ای کجاست	کا و صاف جمال رخ اویشکاری
این گشت و جرم من نیز در افتاد مسجد	تا سحر کش مت شد از خوب غباری

نسخه ایضا

ما قلیان شدند بسیار خوار ایم	بجاریه یستم که در مان چاره ایم
در بزم خون عمار که زرم دو الفجار	در شکر محو چشم و در صبر خاره ایم
با یاد شاه ریشه و پاره نبوده ایم	ما پاره و دوزخ خود دلهای روده ایم
از ما بوش را که در سینه تویم	از ما بد ز دل که نه مادل که اید ایم
ما بحر قلمیم روان گشته زیر کاه	ما آفتاب تن زده اندکستار ایم
ما را بمن تو مست چنین بکنار بام	داند کنار بام که بانی کناره ایم
متهاب را چه ترس بود از قلال کوه	ما را چه ترس خود که بجه برادر ایم
نصایب ده اگر چه که ما را بکشت	هم می خسیم در ده و هم برقرار ایم

ما مهر ایم و از جنت مهر چه باز	سکاه کبر دل شد و نیم نظار ایم
در عشق شاه مغر تر ز شمس	بر جرخ چون شهاب بگفت که کار ایم

نسخه نور آتد مینم

کویند شاه عشق ندارد وفا دروغ	کویند صبح نبود شام ترا دروغ
کویند هر عشق تو خور در چه می گشتی	بعد از فانی جسم نباشد بقا دروغ
کویند اشک چشم تو در عشق بیدار	چون چشم شدند گشت نباشد بقا دروغ
کویند خون ز دور زمانه بر خون هم	زان سوراخ نباشد ای جان دروغ
کویند این کسان که بمانند در خیال	جمله خیال به قصص انبیا دروغ
کویند این کسان که زرقه راه رود	رویت بند را بخت خدا دروغ
کویند شاه عشق ز اسیر و راز غیب	لی و اسطه نکوید با اولیا دروغ
کویند بند را نکشاید و جمل	و ز لطف درو را بند بر سما دروغ
کویند آن کسی که بود در شر خال	با اهل آسمان نشود آشنا دروغ
کویند خال باک ازین ششیا نکل	با بند جسم بر نشود بر سما دروغ
کویند ذره ذره بد و نیک خلق	ان آفتاب حق ز ساند خوار دروغ

خاموشی گز گشت و کر که بدیستی
خوف و صوت نیست سخن را و ادا دروغ

دل قیسی است رویه الیوز

هر روز باید ادب یاد یکی پری	یرون کشد مرا که زمرجان کاری
کر عاشقی نبای مانند عاشیق	در تاجری کجاست جوهر گشتی
در عارف حقیقت معروف جان منم	در کمال جان شوی از منی نو پری
در حق فاسدی دهرت نور مصطفی	در سیم کاسدی کنت زهر مغوی
محتاج روی مایی اگر بش عالمی	بواب افغانی اگر صبح نوری
از زهر بحر بر که رو کوه قاف	بر خشک و تر پری منش زین و برتری
ای دل اگر دلی دل از آن یار در دزد	وی سده اگر سری کن آن بک سیری
چون لب می گیزی وین تو سوار	مکر ز ازان که بر تو بود کار و جوی
صد جلد بر تراشی و صد شهر اگر شوی	قربان عید خسر الله اکبری
خاموشی که در دهر دهری دروغ	لیکن صراح نیست که بر کل گشتی

دل نور آید معجم

سیم رخ قاف عشق سید کن گرفت	باز دلم رسید پری کن گرفت
رنجی که تاکنون ز بی دایه مست بود	در بافت دانه را و طبع کن گرفت
جستی که غرق بود بخون در شب فراق	آن چشم روی صبح بید کن گرفت

صدیق مصطفی بحر فی درون غار	بر غار عکسوت تنیدن گرفت
دندان عشق کند از بهر شری	شیرینی وصال چشیدن گرفت
دل قرطه سیاه که بوشید روزی	تا بیشگاه سینه دریدن گرفت
نفسی که بی قرین بدش زمره می پد	از آشناد دوست میدن گرفت
میستری کان مهر ز دیدار یوسفی	هر یک ترنج و دست میدن گرفت
نظاره غلیل کن لغز که بشهد ویر	از اصبعین خویش بکیدن گرفت
آن لب که خون زینف دنیا می	از لعل دوست شهد زیدن گرفت
دستی که بد جویس جمع خال بک	از حب شاه در طلبیدن گرفت
خاتون روح خانه شین برای تن	جادویشان ز عشق دیدن گرفت
ویک خیال عشق دلا را نام خام	هر مایه خیال پزیدن گرفت
صراف ابل با قد نقد ضمیر عشق	بر کف تراضا بکزدن گرفت
سودای عشق لولی و در دسیا کار	در زلف چون رسن بخیدن گرفت
آن دل که کرد توبه و از عشق شیر	افسون کرد دست شنیدن گرفت
بر بام فکر خفه ستان دل عشق	یک مک ستاره را شمردن گرفت
دل را خلوت شب از آن که نه العشا	کز صبح و نور روز شمدن گرفت

تبریز را کرامت شمس حقیقت و نیک
کوش مرا بنج کس شنیدن گرفت

در توراته معجزه

ای پرشته از من و من بختی من جهان توی تو و باقی خمش هر که کان خراب شد و زیر او چون رفت آفتاب چه ماند سبزه ای عقل فتنه از من تو انجا که بخت آدمی کرامت و غم شده هزار عالم دو قسم نیست در یابی کجایی که خود دانه آرد ای جان آشنا که در آن بگری از خوک تن تو جهانی منورست ای روح از شراب تو مست باشد وصف تویی مثال نیاید بعمم از روی عایشی اکر صورت کرنستی کند بخل آن جلالت در یابیش کجایی ماند چون بخت	وی با زره کشید و بکاثر طهر کی یابد آدمی ز خشیات فریبی زان شد که دور ماند ز ظل خشی از سر جو عقل وقت چه ماند جرمی ای که کناه بر من سبکی نمی و انجا که روی آری شوق و الهی یک قسم املی و در قسم کجایی انت فتنای خود دانی منتهی وای آن که بجزیر ازین سرخ می تا تو چگونه باشی ای جان درمی وای خاک در کف تو شد زردی و افزاید آن مثال خیال خشی الایشی نیاید بجز منتهی زان را از شاعران غنچه از می و اندر پناه عیسی کی بمانی
---	---

او خواجده حمات کرشمیت غلام تو موسی و لیک شبان دری منور خامش که بی طعام حق بی شربت	سروش سبزه است که تو نمی بینی ای تو یوسفی و لیک هنوز اندر حجبی این حرف و صفت کاکر کوزت سبزی
---	--

در توراته معجزه

هر روز باید اد طلب کار ما توی هر روز خوش برادر بازار کوکارت زان دل خوشیم و شاد که جان می ماخره کی نیم بر از سیم جمل طوطی غذا شدیم که تو کان تگری زان بجز کلشیم که داری قصه در یکد تو ز کشتی بی دواتم هر چاره که که منت نه سراید کرد دل را برانجه بود از انا و کسرت آری کان یرم که ایر حله نقد ما از کف تو به کردم ای شه کوا به ای شرق و جنوب بر شمس دن	ما خواجده ناک و دولت بیدار توی زیراد کان و ملک و بازار توی زان من خوشیم و مست که دستار توی ماخره بشکیم و خمار توی بلبل نوا شدیم که گفتار توی زان سینه روشنیم که دلدار توی آواز و رقص و خبش و زقار توی آن جمله چاره باشد و ما چاره توی تا گفته بدل که گرفتار توی این هم زقت و مایه پذیر توی بی کنت و کوی عالم اسرار توی خود آفتاب کبند و دار توی
---	--

در تفسیر آیه در بره الغیر

لطیف نماید کان صم خوش قفا کند تشیع میکنی که جفا کرد آن صم عشقش شکر بر است اگر او شکند بنمای خانه که از دست بر سر چون روح در نظاره فاشد جرات این چشم و این حسراغ دو نور یک هر یک این مثال یازت و منظر خورشید روی جان شکر یک	طراجه جسمم گر کرش باشد خوبی که دید در ده جان که خفا کند جشن همه وفات اگر او فاکند نمای صفت که در خضر صفا کند طفا را به خال خدا چه خدا کند چون با هم اندم کس کیشان جدا کند حق هر ذر شک نام ز حسن العجبی بر فانی تفاوت که از ایتا کند
---	--

در تفسیر آیه در منجم

باز آمد آن می که ندیدش نیکو بنگر خانه تن و بنگر بجان من میر شد اینجا چه شد با دلم چون دیدم پر شود ز غیاث دارم شمس کمال و مجد بمنزله بنی آورد آتش که نیرد هیچ آب از جام عشق او شده آن من آب خونم شراب کشت ز عشق و جگر بجا کاشت ای یار و شایان ای شایان اندر پیش روان ز بی چشم خون نا	باز آمد آن می که ندیدش نیکو بنگر خانه تن و بنگر بجان من میر شد اینجا چه شد با دلم چون دیدم پر شود ز غیاث دارم شمس کمال و مجد بمنزله بنی آورد آتش که نیرد هیچ آب از جام عشق او شده آن من آب خونم شراب کشت ز عشق و جگر بجا کاشت ای یار و شایان ای شایان اندر پیش روان ز بی چشم خون نا
--	--

در ایضا

مر روز با دایم دلبری ای کوی تو گرفت ز بوی گلشنی مر روز باغ دل را رنگی کردی مر شب مقام جگر در روز شهر تو ای شهسواری عشق می رخ می برم از لبر و برق و باد نکش بجان که راستی که فکر تیز ندارد درو شدن جی شید کاسان زمین زین و به از صیت قدر نهاده درو بگر آری خون ساعده شرط شجاعت تا با خودی کجا صنف بخوان بر ای دل رضای او را پیش از و بگذر قانع جراتی یکی صورت کرداد	ای جان جان من من ای دل بری و ای روی من که زده مجسم تو زدی مر شب نهال تن را شاخه کردی چون لولیان گرفت دل من زدی چرا شد ز جستن این لب لاغری کاجا که هم او ت خشت و نه تری شیران شیر در دود از دل و لاوری از هر بوقت عرض نهاده لری و ز بیم زده زمان نکرید زده ری از هر شب شجاعت اگر در دوی تا بر روی جگر نه صنف زدم بری قانع مشوا زده اعات ستری پنداشتی همین که مگر یک صتری
--	---

خاموش باش و طبل زدن قطع شد
در صف حوب آیی اگر در لشکری

دل نوز آید مضمون

عاشق نو آختن کند هیچ حالت	دارا بخار کیست ترا خرد کجاست
ای کجاست بی امان ترا زینهار	بی خبر و بی کار توی و ز کار دور
چون رخ بی قرار کسی را تو است	زان شب که ماه خود بنمود بی نشان
هر که همدشای تو مارا بنهار	هر فیض کس فضل تو مارا امید
مارا تیره است که با کار کجاست	تا کار و بار عشق لغای تو دیده ام
یک شیره و انما که ترا از شکار	یک میزد و انما که ترا از اوست
دامیت دام تو که از آن هر طار	در غان خسته ایم و زده دام خسته ایم
با جام با ده که مرا از غارت	آمد رسول عشق تو چون ساقی صبح
بکام مرد رفت و زبان عمارت	کارم یکدم آمد از ده میر
گفت تا بکیزه مین که اعتدالت	کفتم که تا تو انم و رنجورم از فراق
بیدیر عیش و رنده اگر زازار	گفتم بهانه نیست تو خود حال من
زیرا که عاشقان را اختیار	گفتا که حال خویش را موش کن کبر
سوی مقصد بان و صالت گذار	تا که دری ز راحت و رنج و نیاز خویش

آل بزن ازین می نشان غبار
چو ناله عشق مرده بود در غبار

دل نوز آید

لا بد جو گشت خواجده بازار کجاست	این دم با خیار شوار کار و با خور
خیاط روز کار و ببالای کجاست	پیر امنی ندوخت که آتزا بقا بکند
بنکر مزار که لایم اندر چنان	دامان نردمند و خنده از لبش
کلهای رنگ رنگ که می تو نعلها	تو می خوری بر من دخت می کند زرد
ای مرده و انما که کز تو که جان	لغو کار مرده که جان جسم
رو با خدای زنی که ازین تشنه می	خویش شدن بوقت اجل فرد زود
پای بکن دراز درین خوش ساطع	کین بجه که کاهت نه بستر که دور
مغلن کز افه مهره درین طاس بخار	می ترس از آن حریف که تر است
رخسار دلی چون گل لا بد ز گلشنی	کلزار اگر نباشد بر از کجاست
سب زنج جویدی می دان در جیب	بهر نمونه آمدت آنیت خور
ممت بسک مدار که با منت شک	خاوشش و شاه بر اندام که دور
عامر شکر ز صفت و معنی در جیب	چون طبعه ملایک بر سقف لا حور

دل نوز آید مضمون

بشنیده ام که عزم غم می کنی	بجه حریف و یار و در می کنی
----------------------------	----------------------------

تو در جهان غسیری نزدیک تر از ما دزد خویش و به بیکایان این راه و بسرخ زبرد ز بر آری چه وعده می دهی و چه سوگند می ای بر ترا ز وجود و عدم بارگاه ای دوزخ و بهشت غلامان تو اندوخته گریستان تو از زخم جان مرا جو کورده آتش بر کنی جز روی در کشی تو شود ماه و خورشید ما خشک لب شوم و تو خشک آوری جز طاقت عقیده عشاق نیست طوایف می دهی تو بر بجز اقراق جسم حرام خواره من در دین سر در کش ای زلفی که من کام گشت	قصه که ام خسته بگر می کنی دزدیده سوی غیر نظیر می کنی ما را خواب و زبرد ز بر می کنی سوگند و وعده را جو سپر می کنی در خطبه جدوت که می کنی بر ما بهشت را جو حق می کنی مرزوم را جو حیف بگر می کنی روی من از فراق حور می کنی قصه کوف شمس و قسم می کنی چشم را با شک جو تر می کنی این عقل را جو خیره بگر می کنی رنگ رخویش را جو تر می کنی ای جان سندی دزد چه می کنی در مشتری عشق جو بر می کنی
--	---

و ایضا

ای انک از میانه کران می کنی	بر ما چشم و روی کران می کنی
-----------------------------	-----------------------------

در بند سود خویشی و اندر زبان راضی شدی که شیش نجوی رضای بر جای باد و سر که نم میدی از بیند ام نشاط طرب می بری مظلوم می گشت و ظلم می کنی پایم بکار نیست که رست دلم کوی بی یاکه بر تو کنم صبر را شبان در روز زاهدی و شب زاهدان ای دوستان نزدیک تو خصمان کشتی که می بخور بس اگر می دانی کوی جویر راست روای اندرانی کوی بی خوش کن تو خوشم نمی مانی	کس زین نکرد سود زبان می کنی این از پی رضای کجایان می کنی در جوی آب خون جو روان می کنی بر جسد ام ز درد نشان می کنی خود راه می زنی و غنا می کنی سرمه را نماز کشان می کنی بر بره کرک را جو شبان می کنی جانا شب برات همان می کنی سر دوست را تو دشمن جان می کنی مخمر را جو خشک دمان می کنی بس تیر راست را جو کمان می کنی سر سوی من ز عشق زبان می کنی
--	--

و نیز آید مضمون

می نیست که عزم غیب می کنی	عزم غیب و وقت می کنی
در بشمار تو شیران می کنی	اندرون شما تو را می کنی
ای تو تمام لطف خدا شد تمام تو	خود را تمام قصه خدا می کنی

چونند کرد که کرم و لطف نام	پونند بسته را به جدا میگوین
ان بیدتی که شاه شدت از رخ	او را به مات غم چه که میگوین
آن جسد که نور گرفت از رخ	او را جو نم ثبت به سیاه میگوین
عمری که سسی کردم و جان کند به تو	آنرا یک غنیمت به میگوین
که کبر و منست چه شسته میوای	بر شخص شسته به غم میگوین
کناخته شش کن کتاب بنیر	یووده وقت کار و غم میگوین
یوشش شو و موسی و زکریا کن	مانند که طوره میگوین
شمس الحق ای نظام زمین و ملک	بایار مخلصت به دعا میگوین

نور آتد قبر

امروز روز شادی و امسال کل	نیکوست حال ما که نکو با حال کل
کل را بد و رسید ز کلزار و دوی	تا چشم ما بیند دیگر زوای کل
مست چشم ز کس و خندان مانع	از کوفه و روز و لطف و حال کل
سوسن زبان کشاده و کنه شیس	اسرار عشق بلبل و حسن خصال کل
باده در آن رسید کل از براد	زبان می دریم جا به یوی صال کل
کل آن جانیت بکنج در جان	در عالم خیال چه بکنج خیال کل
کل کیت قاصدیت زستان و عشق	بلبل خطیب و قاف زجا و جمال کل

کیرم و امن کل و همراه کل شوم	رقصان می شوم با وصل و نهال کل
اصل نهال کل عرق با کل مصطفی	زان صدر بد شد نکر اینجا مال کل
زنده کند و باز پر و بال زدنده	آن غنایب را که از و قیل و قال کل
ریحان و زکریا و سمن و یاسمین	در دعوت بهاریدن امثال کل
عاشق بهان لب کشا و به غنچه	می خند زیر لب تو بنزد طلال کل

نور آتد مینج

سوکند خورده که ازین سر جان	سوکند بشکنی و خفا با ر جان
امروز و امن تو که رقیتم و می شیم	تا کی بماند سازی و تا کی دعا
در خنده ات لب تو را زده و نوق	کانه دیش کرده که ازین فغان
بی تو نماز ما جو روانیت سود	انکه روا شود که تو حاجت روا کنی
نیج بحر تو جو ما می بر خال می طیم	ما می میمن کند جز آبش جدا کنی
ظالم ستم کند ز تو ترساندش	که با تو آن کند که تو در حق ما کنی
اکاهانی که آنچه کند ظالم از تبت	او را بماند و به که چید جدا کنی
چون تو جفا کنی ز که ترساند کس	چون آن که سرخند بهر آنکه اقسا کنی

ایضا

چشم می پرد مکر آن یار می این به ار سپاه سلیمان می جامی کند جان خود از زان جوی این خار خار باغ و قضا می ای مغلان باغ خزان استان آن زینهار گفتن عاشق می کج طایان غیب کشا و ند پر ی بد بد جعفر طیار کز او باش که جلد بهر سو می فاش و صریح کو صفات بشر می در خاشاک تابش رشید می	دل می و نه نشانه که دل می وین مثل از نواحی کلزار می بنوشش خویش را که خرد می کلهای خوش سزار سوخت می سلطان نه کسار با شیار می اینگ سپاه وصل زینهار می کز سوی مصطفی بقضا می آه خبر که جعفر طیار می از بیم انگ و نیر عیار می زیر اصغرات خالق قیام می خاموش کن حجاب ز کفار می
---	--

در نثر آید مینماید

آید بهار خندم و وقت شاد بغزای خال جا طه بود زان جو بار سر بره شد و کفار غنی لکشا که منکام بود	سوسن جو ذوالفقار علی ابدار نه ماه کشت عالمه زان تی قرار مسیر ازار بنفشه و کلال زار بکشا و کف چار که وقت شاد
--	--

کلزار جوی که گلستان باد آن غازی که ریت که ایوب خلق شاه بهار بست کمر را بحد هر شاخ در کل خود عطر شد زنده شد نه باد که مردگان اصحاب کف باغ زخا اندر ای زنده کشکان زمستان باد آن سو که هر شبی بر دایم جان این نج حس طاهر و نج در نمان بر بند این بان میمایاوش	در رخ کشید ابرو بدل شرمش شد مستجاب دعوت نک کلزار هر شاخ و هر دخت از تو با حد ز انار دست موی که بخت تا مکر قیامت بی اعتبار شد خون لطف روح بخش تو شان آن سو که وقت خواب روز ابد ان سو که هر شبی نظر انتظار لک و لعل کشت و سخن احوار کز باد گفت این ات پر غار
---	---

در طایب شاد

ای که شس من کرد تو چشم روم عزیزت که عطای تو من طبل خرم منی عالم این و چشم که خوابت با خیال آری منم و یک برون فخر می در تاج خروان بخت ز نظر کنم	غم بر چه می خورم جوتوی باغ و شرم در سایه لوی کرم طبل می غم باور نمی کنم عجب ای دوست این غم بدرم که نور سس بخود بر می غم تا شوق روی تست شهادت می غم
--	--

کر کا سب بی خواشد و کر کیده شد	صد جان و دل ندای رخ جان فانی
وز خانه و دوکان و هوای شه خوا	رو یافت لاجرم خسروایم نیایی
ای جان اگر رضای تو غم خود دلت	صد دل منم سپاریم بر رضای
از غم ما و غم خود خوش مرا بگو	زین کو قفس رسد بنطه تو شای
جان منم نیم بر کز گلزار حسن	دل بیت یک شکوه ز بر کز نوای
خاستن کنم اگر چه که کونیه منم	گفت آنست و گفتن جلعان

نکته ایضا

از ماشو ملول که مانت شایم	از رشک و غیرت که در چادریم
روزی که بر کنیم رسد چادر غلیظ	ینی که رشک و غیرت ماییم و قدم
رو را بشوی و غنچه شوار و بر ما	ورنی تو دور باش که ماییم و قدم
آن شاه بی نیم که فردا شود عجز	ما تا ابد جوان و دلارام و خوش
این چادر از خلق شد شاه کهن نش	فانیت عمر چادر و ماسم بی نیم
چادر پرست بود عز از یل کرد	آدم ندان کرد تو روزه ماییم
باقی خوشگمان بود اندر اند	کفشد ده بخود کبر شاه ماییم
در زیر چادر است بی کز صفات	ما را ز خود برد بسود اندر آیدم
اشکال کند پیر ز اشکال	کر عقل باز کند که در عشق ماییم

با خایان ز یکسو تو من لایم	با میان ز یکسو تو من لایم
چون میان ندید کسی آب خودم	کر چه ز یکسو تو من لایم
من خوش صدای چک ز آید نامم	کر ناخن جفا غراشد و کبر
و روی محبت رک تو نماش بر کنم	خود بی نبرد تو که رک دارستم
کر نیست سیم ز به شدت می کنم	کفنی که کاری و دست کار است
تو نه بهار جانی و من بهر سو ستم	نخ قیامی تو و من شخص مردام
تو جان و عقل و نفسی من کول و کدم	من نیم کاره کفتم با قیاس کوی
تو عین مخ روحی و من قیاس تم	من صورتی کشیدم جان بخشی است

نکته نور آید مینجیب

کر کیده کا تو شده که از دلای	جانا تو ی کلیم و غم جون عسای
ماری شوم چرا گفت ام اصطفا	در دست فصل و رحمت تو یارم و عسای
شد روز و روز کار من اندر فای	ای باقی و بقای تو ی روزگار
با داندای عشق و شاد و لای تو	صد روز و روز کار و دگر کردی مرا
بی کام و بی زبان عجب و صنمهای	دل شتم کشت جمله و چشم بدل کنت
دل میکند دعای و چشم و شای تو	و از دم که از تو چشم خبر بردی دل
در دست و جوی چشم خوش دلای	ی کرد آسمان همه شب با هم اغما

خدا آن بوشش می بمانی کوفت کوی	خدا جان بوشش می بمانی کوفت کوی
کر نظم و نیش کوی چون جوی	کر نظم و نیش کوی چون جوی

خدا آن بوشش می بمانی کوفت کوی	خدا جان بوشش می بمانی کوفت کوی
کر نظم و نیش کوی چون جوی	کر نظم و نیش کوی چون جوی

و ایضا

و نیز آنکه مضی

از عشق زنگ کرده انگس که دل شد	از عشق زنگ کرده انگس که دل شد
مهر آید نقص خاصیت یکدیگر نیست	مهر آید نقص خاصیت یکدیگر نیست
باز است نیست بشه که با ویش و در	باز است نیست بشه که با ویش و در
کرتی که شش عاشق هم نیز قاعد	کرتی که شش عاشق هم نیز قاعد
ترک فواید همه در عشق فایده است	ترک فواید همه در عشق فایده است
دست و دمان بشه که میگویم	دست و دمان بشه که میگویم
هر جا دوست باشد چاره عیب	هر جا دوست باشد چاره عیب
داد از خدای خواه که اینجا بدد	داد از خدای خواه که اینجا بدد
وین نفس از زنت اگر چند ترا بدد	وین نفس از زنت اگر چند ترا بدد

صبح آمد و صیفه مستول بر	صبح آمد و صیفه مستول بر
صوفی حرج و دل کبود و سیاه	صوفی حرج و دل کبود و سیاه
روزی روز بعد از من و یافت	روزی روز بعد از من و یافت
یارب سپاه شاد بخت کجا گزیند	یارب سپاه شاد بخت کجا گزیند
زان سو که ترک شادی و من و غم	زان سو که ترک شادی و من و غم
زین راه ناپدید محاکم بوی	زین راه ناپدید محاکم بوی
چرا آن شدت شب که در ویش بکرد	چرا آن شدت شب که در ویش بکرد
چرا آن شدت زمین که او پیش کشاید	چرا آن شدت زمین که او پیش کشاید
نمی از و خوردند و همیشه خوردنی	نمی از و خوردند و همیشه خوردنی
شب مرد و زنده بکش و حیات میرک	شب مرد و زنده بکش و حیات میرک
چو هر صبر من داد که این که غمی	چو هر صبر من داد که این که غمی
امروز ساقیا همه همایون شدیم	امروز ساقیا همه همایون شدیم
درد و تو جام باد و مستون رخت	درد و تو جام باد و مستون رخت

ازل

زندان نشین دل که با مرافقت می	خود که جرم کند بیایند آن طلب
بکسلی خم و حدت بکفر مقام	با نوح و جود که خفی و شبلی بار
خاموش کن که جان ز فرج بال می	تا آن شراب در تک کما جان

باب نوزدهم

شد جادوی حرام و حق از جادوی	بر تو چه علم نیست که مجرب با جری
می بندد و می کشد که میس از جادوی	می بخش و می رباید که میس از جادوی
دریا شنید و ایم که جود کجاست	بحری بگوهر اندرگی کرد ماوری
بکس طلال آمد بکشا و پیر بال	افسانه کشت باطل و ستان ساری
همین آن نر نهاده و میوب می	ای عاشقان که دید چنین با شیری
اوه ز می کشید ز بازار آب او	اسبان شست و شرف و ما بادی
کنیم که آب خسته خیر راه کی برد	کنش که راه ما نتوان شد بلتری
کشی شکسته باید و بگیر خضر	کشی که نشکنی و نه کشی نه لکری
و نیارم قطره است که در کجاست	تا شکند و بشکند افق و بکری
زیر ارجح ضد قد و مت و عکس او	فرمان ارجح را مشنه تو بکری

باب بیستم

بر عاشقان فریضه بود جنت و جانی
خود او است اصل طالب و ما جوی سانی
تا عکس آن طلب نبود کی طلب کنم
کاهی جوی دوست جو آب روان شوم
که جوی و یک بر قصیم و او بکرم
در که شش نهاده و دمان او بکرم
حرف جان مان و آید و از جان کرم
بکد از دست زنا زود و جوی کرم
با دوست مانشته که ای دوست کرم
تصور بلای ناخوش و اندر کرم
خاموش باش تا صفت خود کند

بر روی و سر جویسل روان بجوی دوست
ای کنت و کوی و کنت و کوی دوست
بس جت و جوی و جوی از جت و جوی دوست
کاهی جوی جوی شده و در جوی دوست
کفایت می زند که خیر است خوی دوست
تا جان ما بگیرد و بکارد و جوی دوست
من در جهان ندیدم یک جان جوی دوست
ند می هر دو کتی یکت و جوی دوست
کو که می زینم زمستی بجوی دوست
از طبع است باشد و بود و جوی دوست
له لایهای سرد تو آن جوی دوست

باب بیستم

آزاد و سر وین که جان می شود	آزاد و سر وین که جان می شود
کز روح و علم و عشق که کوه می شود	کز روح و علم و عشق که کوه می شود
چون غنایب مرت که کوه می شود	چون غنایب مرت که کوه می شود
من را منع عشق فرود شد می شود	من را منع عشق فرود شد می شود

بسیار دیده که بخشد زینک آب	ان شیر و شهدی که جوشیده میشود
امروز که به یمن که روان شد بسوی حاج	کروی نزار قاطع فرخنده میشود
امروز غوره یمن که شکر بر از شط	امروز بشوره یمن که جود میدهد
احسن ای زمین که بزادی خلیفه	کروی کلخ و رنگ تو جند میدهد
غم مرد و گریه رفت بقای تو	مر جا که گریه بود کون خند میدهد
ان کلنی شکست که از رنگ بسوی او	بی دای ویت غارت تو بر کند میدهد
پایند کشت خضر و آب جانور	رایند به شد جود دیکر پند میدهد
بایند عسمر باد روان لطیف ما	باز ایتا است بر قیاس میدهد
خاموش باش و خست درین غرض	زیرا شکر گفت پراکند میشود
من خاموشم و لیک ز هیاهای طایف	همی شکر ز لطف جودشند میدهد

در نثر آمد معنی

ای مرد که در تو زبان معجوبی	رو رو که عشق زنده دلان برده ای
مانده خوانی در روز سوز	در تو ز سوز عشق کی تا به روی
مرکز خوان سدا شود این معجوبی	حاشا بهار بهم خوانی شبت معجوبی
رو باه لنگ کنت که بر شیر عاتم	گفتم که این به به و با معجوبی
یکرم که سوز و آتش عشاقی است	شرمت که باشد تر از معجوبی

عاشق جود دارد و ما تو یک که هم سیتی	عاشق جود کنما و ترا یک تموی
از من و سر سخن شستواید ریاضی	کر چه مرا ز عشق سر گفت انکوی
اول بدان که عشق نه اول بهر	هر سو نطقه مکن که از ان سوی
کر طایب غری تو درین لغو جهان	غری طلب هیچ ازین سوی غری
یکتا شدت عیسی از ان خبر نوردل	بر پشت غری مجوی که آنجا شوی
با غریما میدانی زیرا که جود سوار	از فارسان جمله میدانی گوی
مندی ساقی دل خویشم که بزم سا	تا ترک غم تاخت که امروز تویی
در شهر مست آیم تا ایل حله	داند کین رسی ز یتیمان گوی
از عشق می فروش قیامت جی کند	زان باد که در خور خم و بسوی
زان می زبان یابد سر کس که لکن	بویاد سد از و بمشامی که بوی
بس که آرزوست تر از این	باری را از مستی آن آرزوست

در نثر بیس آمد روح العزیز

نام شتر بر کی جود بود بگو تو	نام بخش جود باشد او خود بشیر
ما زاد قضا و قضا ما دهمه	چون کرد کان و ان شمع ایم ازلی
ما شیر او خوریم و همه درین دم	کر شرق و غرب باز و کر جانب
طل غرزدست قدم در خرم	در حفظ و در حمایت در عظم خدا

هر شهر و کوه و دشت جوهره آن هم انجامت شهرگان در او احصی شد که تر شود بیا بیا چون قله او بود که می که در آن آید هم دشت خم هم چون سپهر نرم شود و نکشاید طایفه عواد در آن به دو آن دل را زین کند آن گشت بخت ما به بوی آب در کل و بجان این شهر بی دست و پا است آب جگر کریم جستان آب می خلد ایراکه ما در او ما را از شهر روح حین جذبه کشید باز از جان روح رسولان می رسند باز از نو کز فی و ما را کد شستی ای خواجده این طاعت تو زاده اقربا خاموش کن حشاش در دشت	ای جان دل غلامک آن شاه شوق انجامت خان و مان بگوید خدا بیا بش و بشش حرم و د و سر و دل را کای قاصدان معدن اجلال در جا چون او بود قلاویر آن راه میو ای دوستان هم دل و همراه الصلا زیر اگر حجت باشد و عیار تو زیبا ما از زمین شنیده ز ما برده کیما زین و دو آن بود انک بخوبیها طفل ناست را که دیشب بی ریا در صد هزار منزل تا مطرح فنا پناه و آشکار که باز از اقربا بای تو ناخوشیم تو بی ناخوشی بلا با هر که گفت کردی آنت کند جدا تا شیر بهشت تصاریف اتلا
<p>ب ایضا</p>	

آه خیال آن رخ چون کلستان گفتم مد و ج به با خبری از ضمیر جان تفرجه میوه و ج به دست اصل تو دلالت عشق بود مرا سوی پوشید بنده دست بردل پر خون آن گشت بر چشم من قناد و را جگر گشت از خون زعفران رخ دید لاله زار هر جا که بوی کرد زمین بوی خوش گشت ای شمس در منور بر ز جان گشت	آورد قصبای شکم اند بلبلان جان و جان بی خبر از جهان تو تفرجه میوه و ج به دست کان تو اول غلام عشق و انگاه آن تو هر چند شرم بود بگفتم کران تو گفتم مهاد و ابر تر و دشتان تو پرسید گفتش من نفس نشان تو گفتم که که که که که جبینم بجان تو در طلقه و فاسک در دشتان تو
<p>دل نه ز آند معنی</p>	
آن که آفتاب و ج راغ جهان اند و چشم کور در آبی می شوی در کرک زشت از کمری می شوی هر روز سر براری از چار طاق تو کامی جوی کل مدد مضنه می شوی فرزین کز روی رخ رات رو شها	اند و کف در رده در آبی می شوی اند و دمان کلک در آبی می شوی در صورت پلنگ در آبی می شوی چون دو بدن کند از انجا نهان شوی کامی انیس دید شری کلستان شوی در لب کس نداند تا خود چه شای شوی

روز و ورق کردان ای عشق بی نشان	بر یک ورق ثبات نمایان
در عدل دست محو شوی دل بوق غم	هم محو لطف او شو چون دمان
آبی که محو کل شد او خود کلاش	تو هم صفات پاک شو چون غاشی
هر که درد را چه هوا هر طرف	اشاره هست را به او چون غاشی
ای عشق این همه بشوی تو پاک ازین	بی صورتی جو باد اگر چه سناسی
این دم خموش کرده و من خموش کنم	آنکه بیان کنم که تو نطق بیانی

دل نه بیس آتد رود الیز

آن روح را که عشق حقیقی شکار	نابوده به که بودن او غیر عمار
در عشق یارست که عشق هر چه است	بی کار و بار عشق ترا دستیار
پرسند عشق صفت بگو ترک اختیار	هر کس که اختیار بر بست اختیار
عاشق شهنشاهیست در عالم بر و بار	میج القات شاه سونبار
عشق و عاشقیست که باقیست تا ابد	دل بر جدمه که بحر بهشت
تا کی کنار کیسه می مشق برده	جایز انکار کیسه که او را کنار
پشته بهار زاید و میرد که خوان	کلزار عشق را مدد از نو بهار
آن گل که از بهار بود خار باریار	و آن می که از عصیر بود بی خار
نظاره کر باش درین راه مستظر	و آنکه که میسج هر که تر از خار

بر نقد قلب زن تو اگر چه هستم	این بخت که شد از کز کز هستم
از آب تن بگرد و بکست پادشاه	پرت و ده خدای جو پات بجار
اندیشه را در لکن و لثا دشو تمام	چون روی آینه که بغض و بکار
از مادی ز نقش همه نقشها درو	آن مادی که ز روی کسی شرمسار
چون روی آینه ز صفا آن بهر پادشاه	تا روی دل چه باید کار بکار
از غیب مادی آمده ای جان بکار	کز زخم حیتلی کز زری اعتبار
لیکن میان آسن و دل این تبار	کین را ز دار آد و آن را ز دار
کردم خموش از آنکه که اصل و قاعده	چون دستیار دنی به زمره عمار

دل نه تر آتد مضرب

ای بانک و صلا ای آن جهان	وای آمده تا مرا بخوابان
فاصله دم تو بودیم	شاد اگر رسول لا محاله
مین قصه آن بهار بر کو	چون قصه آن شکرستان
افزوده شدیم و مردیم	از دهنه دم حوا
ما را بر لمان ز کمر این بهار	ما را برسان بدان حوا
زمره آمد و بار شکر اید	درد آمد و خستگی شایان
پازم بسیار و چار کن	کز دست شدیم ما تو دان

زین زهر کجایم بر رو کن	هم عویش و هم شبانه
بیش تو امانت شمیم	مارا بچسبان مهر بانی
فاصله جل بحر قربت را	در پیش کنی و خود برانی
تا فریه و بانشاط کرم	از سوس و سبیل مصافی
بنهال گشتند این رسولان	
از ننگ و تکیه ملولان	
ای مونس غم کار عاشق	وای چشم و چراغ و یار عاشق
ای داروی فربس و صحت	از زهر تن زار عاشق
ای مولت بادشاهی تو	بر بود و دل و وار عاشق
ای کرده خیال دار سولی	در واسطه یادگار عاشق
آزرا که بنحویش راه بد	کی یمند کار و بار عاشق
از جذب غایت تو با شد	آن ناله زار زار عاشق
تعلیم اشارت تو باشد	آن حیلد کری کار عاشق
از راه نمودن تو باشد	آن رفتن راهوار عاشق
ای بند تو دلکشای الله	وای بند تو کوشوار عاشق
دیرست که خواب نیست	در دیده اشکبار عاشق
دیرست که اشتها نیست	از معدنه لقمه خوار عاشق

دیرست که زعفران نیست	از زهره لاله زار عاشق
زینها چه زیان اگر تو باشی	چاره کرد و نعلب عاشق
صد کنج فروزیش بدانی	و آن داکمی شد شاعر عاشق
ای لافایت عذرتی	از ناله شش افتخار عاشق
لو لاک لما خلق الافلاک	نه چرخ با خیار عاشق
انجا که مقام غم نیست	
دار الضرب غلام نیست	
ای ساقی دوستیکهستان	دل را زوفای مستان
ای ساقی تشنگان مخور	بس نشسته شد ند می پرستان
از دست بدست می روان کن	بر دست مکر و پستان
سر رشته نیستی نماده	در حیرت نیستند مستان
جهن قیصره باقی نیست	مارا نشان ز اولستان
هر جا که میت بزم اجا	هر جا که کلت یک کلستان
یک جام برابر چه ناصید	در سایه سرور است نشان
دیدار حقت مومنان را	خوار بزم بنید و دستان
منکر ز برای چشم زخم است	همچون سحر خمیان
کر در دل او نمی نشیند	خوش در دل نشسته است

جانی که ندارد آشنایی از خانه تن بخش جدایی	
ای خفته بیا دیار جز ز نهار غله غلاتی آمد جان بخش نه از عیسی آمد ای ساقی خوب بند بود ای داروی صد غم آرد ای لطف تو دستگیر بود ای حسن دامن جان گان خون دل و خون کوش آمد مزد و دم دار اگر بگفتم ای جسم سیاه مستی من زان چیز که بنده اند زان پیش که دل شکرد	می آید یار غار بریز بر خیز تو زینهار بریز ای مرده و زنده پادشاه از کعبه و منهار بریز یک خسته بیقرار بریز پایم بخلید غار بریز درماندگی شکار بریز این جمله روا بدار بریز در حالت اضطراب بریز وای دلمه خوش عذر بریز پر کن قدح و بیار بریز ای دوست شکسته و آبریز
و نه نوز آند منجم	
کر ترا بخت یار خواهد بود	عش را با تو کار خواهد بود

عمرانی عاشقی بدان کما مرزوانی که می رود عشق سرجه اندر وطن بر اسبکی شاه با توجه در غم عشقی از قبیله که عار می داری تنی صبه اگر کلو کیر است چون ره شیر روح از صندل چون ازین لاشه فرو آید دامن بد و جسد را بجای در نهمان بودی شدی پدا مر که خود را نکرد خوار امون مر که چون کل ز آتش آب نشد هر که او اختیار کرد عشق مر که او مست و بت عشق شد مر که راه کرد و مهربان مست در سه مر که جسم عزت مست شمس تبریز چون قرار گرفت	کاف برون از شمار خواهد بود میش حق شد مسار خواهد بود ساعت کوچ بار خواهد بود چون بدر برد بار خواهد بود آن زمانست افتخار خواهد بود عاقبت خوش کوار خواهد بود اندر آن رخسار خواهد بود شاه دل شهسوار خواهد بود زلفک در شمار خواهد بود مر نهان آشکار خواهد بود همو فرعون خوار خواهد بود اندر آتش خوار خواهد بود مست و بی اختیار خواهد بود تا ابد در خمسار خواهد بود اشتری بی مهار خواهد بود خوار و سیه اعتبار خواهد بود دل از سیه قرار خواهد بود
--	---

بس کن ارچه سخن شاید کرد
کاش که از وی غبار خواهد بود

در زانند معنی

هر کس بجز خورشید در آیت ایگار	هر کس بجز خورشید در آیت ایگار
آز که داغ است نیارد کسی غید	و آن کو شکار است کسی که نکار
ما را جو حسن روی تو بی خویش کند	ما را ز لطف خویش تو بی خویش کند
چون جنس یکدگر بگفته نوع نوع	هر چه شبیه که هر خود کرد اختیار
با غیر جنس اگر بنشیند بود باق	پیدا است آب و روغن مانند قیر و قار
هرگز تو می گویز با دیگر بی دوست	کرمی زدیغ تو با تو شش ترا بد
و آنکه تر نشست پیش تو همچو ابر	خدا لبست پیش تو که در کس نوبهار
گوی بی گنیت در عین هم در دغ	وز خام خم هست در امیج هر خمار
ای خیره کار یا دمی آید که تو	خوش می خوردی ز دست یکی در سنگسار
صد جام در کشی ز کف دیو و انکی	بینی ترش کنی بخور جام اختیار
ایغاسر کل کند و دنگ ترس و لک	ایغاسر از دلمی فلک نام کو مسار
با باطلی هر سوسن و بانور حق جو	با دیو هم کل شدی و با شسته غار
روی از خلق تابی و کردی چهل خود	پسته زود بردی که کون که شمار
چون شاخ یک دخت شدی زان کردی	چکی دین دگر جز زدی از ان کردی

می دان که بنفشه بهر بر جان
احسن ای لایت و شایسته کار

در ایغاسر

دین و دناک خانه کشت و دین زنی	با دو در و آمد خورشید روی
آن خانه صیقلینه و آن دو خیال	زان کشت عیش و آشک کردی
بیدار شو خلاص شو از فکر و آزار	یارب ز دست خفته ما را دلمی
خسته نه از غم خورد از بهر هیچ	در خواب چون بید کردی زنی
در منفه خود بید صدتغ خیال	بیدار شدی زیند از آن جمله سوزنی
گویند مردمان که ز غمهای بیده	خوردیم جام جام بود سو اس می
گو آنک با تو بود جو شیر و کهن	گو آن عدد و کرد بود جو آبی و روغنی
اکنون حقایق آمد و خواب و خیال	آرام و ایم نیست نه مانده و منی
نی پیرانی جوان نه امیر و نه عوان	نی نرم و سخت مانده ز موی و آهنی
یک رنگت و یک صفتی و یکا نکی	جانیست بر پریده و دوار سینه

در طایب شراره

نزار جان معش نزار که کوی	ندای جاده و حیات که روح زنا
چه زو جاکه توایی چه حلقه که ربا	جو مایه غیب نمای ز پرده لای بها

جو در غیب باری ز بحر کرد بر آرد توی ز کون کزیده تو کشایش دیده لشکی که مست جهان را تو یثرت کن از بحر زهر جنانند که اردو رسد مانند بحر جنت برای نزار راه آسمان تراست جرخ جو جا که نیا شد و آخته تو شمس منفسد عالم بخاک جی نشینی	نزار بحر که شد جرقه قطره بگل یک نظر تو بخشی سعادت و جانی بکش کان مانرا که نیک سخت گمان جو دل شای تو خواند که شاه مرغان کی دراه توانی در کز راه توان نزار ماه منور ز آستین نیشانی بی همان جهان را بحد کی بشانی
---	---

در نثر آتد مضبوط

مرا اگر تو ندانی پیر از شب تاری چه جای شب که نزاران شانه دارد جو ابر ساعت کریمه کو که قتل و یک این همه محنت درین روز خفاری جو بکه روی تو زیاده و خار در چمن آبی که شکر و حمد خدا را که برده و جزا نزار شاخ بر مننه قرین جلد کلیل علا و تغم معشوق را چه دانند طل	شبست محرم عاشقی که ناله و رادی کینه اشک و فز زرد و لاغری و زاری جو آب بچکان کفان و حوکان و بچاری باغ میوه و گل با نزار چشمه جاری میموه دست یاری سحر و شکر یاری شکفته کرد زمین و بهار کرد بهاری نزار خار و میلا نر مید کرد خاری جو جاست چه داند طریح و ساری
--	---

برادر و پدرت جمله عاشقان آهنگند نمک شود در افق نزار و بیکبار بکش غمان سخن را ز که دنی مولا	که جمله یار شدند و شسته اند زیاده دوی نمایند در ترنج و شستی چهره یاری تو ششکان فلک بین و قوت کزاری
--	--

در نثر بیس ستر

ز با و حضرت قدسی نشسته زار چه می دل از دیار طایق شد بکس حقایق رلمیوی حریفان و ناز و نغمه طریقیان نزار بلبل مست و نزار عاقل و دل جو غش در بر سیمین کشد عاشق و خور میان خلعت جان و قبول عشق و روان باد و آتش و آب و کمال عشق در آید خوشمن مفر ما در زد آتش بدعتی	در خیمای حقایق از ان بهار چه می خدا می دانند کین دل دران حصار چه می موا می نور مصوح و شراب بار چه می در ان مقام تحیر ز روی بار چه می ز به سهای خوشک در ان کنار چه می یار کا به تجلی ز کار و بار چه می نور یک نظر عشق مهر چهار چه می رشتهای لطیف درخت و دایره می
---	--

در ایضا

ز سر یکم عشق جو پاکبخت فرو بر نهشته ام ای جان را می دل که با نزار و شمشیر و پناهی که بشته اند بجا بر آید او چون بکوی عشق فرو	
---	--

سوی عشق که یونم که جمله فتا شد	موکلان حوائش ز عشق سی می آید
بدست ساقی نانش که مردم مجله شد	که در بر خورشید این چشم اندوز شد
جوانه کردم خود را خوش از چو کله شد	رخان عشق شستم جشدم از نمک شد
جو آب کش بسوم در جانی آب شد	سبب بدست دیدم کویار محال شد
فرو شدم بتلکه که این شکل و چهره شد	بماند آب معلق بدستم از هر جبهه شد
جو دیدم بر در خویشم ز بام زود درو شد	نماز شام بر فتم بسوی طرفه شد
که بام و خانه و بنده بگلگی همه شد	مرا از در که برون ز جوش طارم شد
بشع خطه تبریز بود و کار و کار شد	هم دوست دلمان که بازگشت معانی شد

در نود و نهم

جاده سیه کرد کفر نور محمد رسید	طلوع بکا که فتد ملک مخلص رسید
بارد که نه شکافت روح مجرور رسید	روی زمین بنه شد جبهه دید آسمان رسید
خیز که بارد که آن قرن خد رسید	کشت جهان بر شکر بست سخاوت رسید
شرح دل احمدی منت مجله رسید	دل و مطرب لایب کشت آیت آسمان رسید
کنت با قبال تو نفس مقید رسید	عمل معلق جو شد صاحب سلطان رسید
مژده که بجم ن شکر در دل کاغذ رسید	یک دل عاشقان رفت بسوی قلم رسید
مین ز لیل بر حید نصر مویید رسید	چند کن زیر خاک ضربه ده انهای رسید

طلوع قیامت زدند و روضه شری رسید	وق شد ای مردگان شرم مجده رسید
بشماره فی القبر و حصل فی القدر رسید	آه او از صبح روح بمقتدر رسید
دوش در استارگان غلغل افاده رسید	گر نه بی یک اختران آفریده رسید
رفت عطار ز دست لوح و قلم رسید	دری او زمره جنت است بفرقه رسید
قرص قرینگی یکتا خود را مدی رسید	لغتم خیرت کنت ساقی بی دیده رسید
برام انداخت مع کشت ز بهب حرم رسید	کیوان بر خود که افت کائنات خود رسید
کشت ز خود بخیر مشیری رسید	کز قبل شاغیب آیت احمد رسید
عقل دران غلغل خواست که پیدا رسید	که دل هم که دکت کرده با جده رسید
خو که دوران ستان جهان رسید	چون نظرش جانان است عمر موده رسید
ساقی بی دکه لاف و نخت می از درد رسید	رقص جمل کرد قاف عشق مجرور رسید
باز سلیمان روح کف صلاهی صبح رسید	فتنه بلقیس را صبح مجرور رسید
رغم حسودان دین که روی بوعین رسید	یکل دل و دیده در چشم مجرور رسید
از پی نامحسوسان قفل زدم بردا رسید	خیز که مطهر با عشرت سرده رسید

در نود و دهم

سر بکریان در دست صوفی اسرار	تاج پراز در غیب عاقب کار رسید
مت اگر احتم است راز و مطلق	لیک از و هم وقت عاشق دار رسید

باد بجا که آمد آب در آتش زده	عشق هم بر زده خیمه ای چار را
عاشق چادر کشان در پی آن سر جان	بر فلک بی نشان نورد چادر را
جلعه این در زن لاف قلندرین	مرغ نه پر زنی قیسه که قادر را
حرف را که کش کرد باده جان کن	بی خود و بهوشش که خاطر طر آرد را
بش زنی وجود خانه خیار بود	قبله خود ساز زود آن درو دیوار را
مست شود بیک مست از می جام	پر ساز از می برست خانه خمار را

درقه بیست و سه

آه که بار در آتش در میان	وین دل دیوانه باز روی بصر آید
آه که در می عشق بار در موج	وز بکرم هر طرف چشمه در بیا کشاید
آه که زو آتش خانه جان در کرد	دو در گرفت آسمان آتش یافت
آتش دل سهل نیست هیچ علامت	یار بست فریاد رس آتش دل داد بد
لشکر اندیشه می رسد از میوها	سر دلم را طلب وز غم می پاس
ای دل روشن خیمه بر همه دلهامیر	میر گزیدی سیاف جان تو جلد مراد
چشم چشم از خیال مانده در سحر	چشم تو سوی حقیقت چشمه بر تو
ماله حق از ساحت آتش اندک	این همه از عشق زاده عجب از زاده
دست تو دست خدا چشم تو مست	بر همه پائیده باد سایه رب العباد

درقه بیست و چهار

بخرخ زمان کرد ماه دایم کرد انیم	سیر ده مستیای حق در همه در این منم
مست جان قطره ازیم خوبی دل	قطره را که کن بیا زود که عثمان منم
حاکم بدم نان شدم باره که جانی شدم	جان جو بجانان رسید زین جان منم
سر کش از راه تو بر کس ازین جان تو	راست بر و بر زمین عیسی ایوان منم
در تک دریا بی دست میر تو بکل	موج زمان جوهر اکو هسته پان منم
گفت خدا با رسول ثابت و قبول	نیست کسی در وجود ظاهر و پنهان منم
جای من ای جان جانست زمین جان	در دل هر مومنی جوئی ایمان منم
حق جو درین دل بود که در دل کل	کوئید دل کل مبین جان زردان منم
ازو جل و کل را در دل من اندر	جشن حوران بین نقد جو ضوایان منم
لاف زن میخوشش کان ملک یوم	آمد و در دل نشست کن که سلطان منم

درقه بیست و پنج

کینه جانها تو کرد تو آرم طوا	خند نیم بر خواب هیچ ندارم طوا
بیشه ندارم جز یک کار در گریستم	چون حکم روز و شب بیهوده دارم طوا
زخت کشیدم بچ که آنجا تار	بر دوبرخت من ماند تو آرم طوا

تشنه چه یزد خواب چشمه جوی و بر	تشنه وصل تو م کی بگذارم طوا
چون بروم در سجود باز هم از و جو	کعبه پیغم شود چون گزارم طوا
یا حاجی عاقل طوا که چه کند محبت	حاجی دیوانه ام من نشا م طوا
کنم کل را که خاک نیست ز شیش را ن	گفت بسی کرد او کرد غدارم طوا
گفت با تش هوا دود نه در خورد	کن محمل کند که در شرارم طوا
عشق زدمی رسد که همه شب بجا	بر سر و روی کند کرد و بر طوا
خواجده عجب نیست که من را شمشیر	طرفه که بر کرد مرگ بشکام طوا
جان لطیف ای بهر طرف کفایت	گفت کل ای دوت بین رخسارم طوا
مت اثر می یارده من این بار	ورنه بودی برین تیره دیارم طوا
عاشق است و یتیم تا بهر دخت	ورنه بودی خسیس کردی قمارم طوا
بر سپهر رشک مایه قضا می رسد	تا کنی نیل سپهر کردی صبادم طوا
خشت و جود مرا خردن ای غم جو کرد	تا که کنم همچو کرد کرد جدارم طوا
بس کن و چون میان ناخوشانند	ورنه جو تا به بود بر سر نام طوا

در نثر آید مضمون

مطرب متبات و شب چه شنیدی	ما حکمان کسیریم هر چه بدیدی
ای شه سلطان ای بهرستان	در حرم جان ما بر چه رسیدی

سر کس خمار و ای که خدا یابد او	دو شش ز کلزار او هر چه بدیدی
ای شده از دست من چون دل من	ای همه را دیدم و آنچه بدیدی
عید مایه رود عید تو ماند با بد	از فلک بی مدد چون رسیدی
در شکرستان از غرقه شدیم ای	زین شکرستان بکجا چشیدی
می کشم سحر که می کشم محو را	رو که کشاکش خورشید چه کشیدی
خی بدخ ریختی فتنه بر اینک	کوی خوابات را چون کلیدی
شور خوابات مانده شایات	پرده حاجات ما هم تو دیدی
ماه بارانند زون تیره شد زبون	ای که کز ابرو پاکل بیدیدی
طل تو بایند باد ماه تو ماند	جسرخ ترا بنده باد از چیدیدی
عش در اکت دی عاشق من شدی	کتم بر چون متن ز آنچه تنیدی
رد مجاه بدم عاقل و را دیدم	عاقبتا همچو مرغ از چه بریدی

در نثر آید مضمون

خواجده غلط کرده در روشن	صد تو هم کم شود در غم و در کارن
نموده کردنی لایق شیر عشق	خن سکان کی شد ضمیمه خن و این
قلزم دل کی شد لنگر کشتی	شوزده تو کی شد زار کس و این
هر بگردان چنین نور مجنا خان	هر تو خندی کی خورد کن این

کشتی عاشق چراست شد و دریا	باد و بیای کی هلد خاضه ز غمار کد
خواجده بنویش ایکی چشم کشتی اندکی	کرچه ز دریا یستی اندک کسب
فته جو کر کی شده بر دغل و مکر و فن	وام وی از وی کند قابض عیارین
بر سر بازار ادمن کرک کهن کی خرد	مرطبه فی یوسفی زفته بیازارین
همچو تو جند جی بسر امان ادم رانم	بلل دل راه کم یافت بجزارین
منخر بریزان شمس خود دین	بل صدای توست از همه گفتارین

در توراته مفرجه

مرغی از درون لبد روحا	عربه آود مرا از ره پنجا
فته ویرانم سوز و پریشانم	برد مسلمانیم وای مسلمان
باز لغانه شو هست سوزی	جان نشان کان کار کرد و کل
کشت مرا می خوی یا چه کان بری	کیت مردن از کان هر دل ربا
مزل با کوی او قبله ماروی	رهبه مابوی او درج سجایی
خواجده صیاح نظر اخذ از ما	تا نهند خواجده سر در خط جایی
کی بود ای بادشا یا شده از ما	برده قماشات مانغا رستایی

در تفسیر آیه روح القدس

باز در آمد ز در فتنه بر اکرین	باز کمر بست سخت یار با ستیزین
مطبخ دل را بخار باز قال کمر	می شکند دیک مرکاسه و کفیلین
خانه خرابی گرفت چون کفن زفت	میج بکشد فلک در دره و پلین
راه فتن را گرفت غیرت کشتن	جمله افق را گرفت از شکر برین
صبر کن ای مولی الفضول ای کمال	باز به جیران است منکر درین
مشت آنرا که اوست و شکر آید	کرکفت کن از آن که شکر کشتیدین
دست بزم از عیس کا زنگ عدس	آغوش سوزی بگرداشک غم آمیزین
اصل همه باغها جان همه لاغها	بیت اگر زیر کی حسن دلاورین
ای خضر راستین کی مر دریاست	از تو درین آستین هموزا ورین
چون که را یار خواند دست سوی من	تیر قدش شش راند خاطر سرین
جند نهمان میکند شمس حق معتم	خواجده اعلی نمیکند خواجده شبرین

در ایضا

باز در مان خلق را از سر و او کشتی	ای که درون دل جند دل سر کشتی
ای دل جان جان آمد مشکام	زنده کینه مرده را جان کشتی
پیر من یوسفی به یوسفی بستی	تا ندرد آفتاب پیر من کشتی
نیزه کشتی بر دری تو بگره کوه را	چون زیبا با غیب آبی شک کشتی

عقل در فتنه را سر به کشتن دل کنی	جارتی در ویش را سر به کشتن کنی
مسینه تار یک را کشتن چست کنی	تشنه دلا را باطلت جان کنی
در شکم مانی چرخه پیوست کنی	یوسف صدیق را از چرخ بر کنی
نفس شکم خوار را روزه مریم کنی	تاسوی بحسد ام عشق مرکب کنی
از غزل ویت و شعر تو به طبع	تادل و باز این بی دلم کنی
سند آتشین دست کی ز فلک	زمره محبه وی را گوشه جا کنی
مغر تیرین ملک شمس حق ای وای	کر تو را سوز خوشی یکدم کنی

در نذر آتش

باز بر آمد بکوه خسرو شیرین	باز مر اید کرد جان دل و دین
سوره یا مین می خواندم عشق	زانی که مرا خوانده بود سوره طهرین
عقل همه عاقلان خیره شود چون	قیس بلبل من و یس بر این من
در چشم افتاده ایم دل بجا داده ام	جنگ که می افکند یار من چمن
او بکارد که خلق صلح کند و وفا	تازه کند دم بدم کین تو کین
کوید کای عاشقانم میارید سچ	در کشتن یکدگر از پی آیین
یارب آیین بسی گنم و چشم امان	آه که می شنود یارب آیین
کوید تو کار خویش می کنی کار خویش	این بد است از ازل پیشین
کار من از کت زخم کار تو افغان	طلبل منی طبل من خسته بکون

بند این زاریم عاشق میاریم	کو بنشیند می رسد بالین
در کد را زنگ خود ای من زنگ	دید و شیدی آن من کندی این
بس کن ای شهسوار کز محبت کن	تدبیر می برد در در خرمین
راست روز سوزی طغان دل من	کو به کند کز روی طبع خورین

در ایضا

بوسه بدنه خویش را می کشم	خوب خطایی بوی خوشی اندر من
کر بر اندر کشتی سیم تنی چون	بوشه جان بایت بردن من
از اثر فیضت حسن طراز و کل	عکس رخ خوب تو خوبی مرد و زن
برده خوبی تو شعله زلف تو شد	ورنه برون بافتی نور تو ای دو
ای من عاشق کو خیره شد از عشق تو	دست و قلم در شکست بازماند من
این نفس بر سرست مرغ تو زبان	دل تو بنشناختی از نفس دل
برده بر انداخت حق از رخ ادم	بجده در آمد ملک کشت بدلتن
واسطه بر خاستی کز نفس تو گلش	بکند زدی بردت کای طبع من
جسم شدی غیب من کز نظر شمع من	مغر تبسم زیان بر تو شد غم من

در نذر آتش

آینه جان شد جسد تابان ماه تمام در دست خانه دل است لایستی نشست آب کون رو قیصر روی کنون ز یک کاس است ای رخ تو همچو ماه ناله کنم کاه کردم این دم خم شازان بدست تا که طبیعت بر زرق جلد کوی می کند	مرویه کی بود ایم جان من جان عقل که از خواجده شد بنده در جان رفت کنون از میان آن روان تا با بد چهره باد دوت خندان زان که مرا شد حجاب فیض روانی تا که بیاید روان سوی من جان رکش کفتم چشم منظر شدان
---	--

در طایب شراره

کر نه تنی باشدی بیشتر جویا خم که در باد نیست منت خم از باد مست تنی خادمانست در نوکل در حجب مشک می روی بین چه رو بر رخ او برده نیست جو که زلف از غلظت عاشقان ز پیش روی او میں که بسی رو جاسوی بپوشاند باد جومت از سوارک ندارد	خواجده مرا می دودشند در کویا خم پر از باد کی کسب کز دینا کو رنجید ز خار لطف کل و بویا ان که خدایش شست دود ز رو بویا گاه به جویا کان بود کاه شود کویا صورت او می شود یک یک از او بویا چون کسان شده اند حاتم تو بویا حسن تو چون نیست تا کلمه بویا
---	--

آهوی ز کس و شش صید کند یوزو مغز تیر زبان شمس حق و البیا	راست شود نرم جان کند از کویا توی تو عشق است بازین این کویا
--	---

در نور مضحک

نشد آن بلبلان از سوزان باد صبا می وزد از مر زلف نگار ایق دم عیسی طلف غماید می مژده دوت رسیدیم از لطف نورالت اشکار بر عیشانی ان طبیعت الرضا بشه دل الهی بشیریم نظره بهر هم نظره لطف خدایه جان مغز تیر زبان	صورت بهستان نایان کویستان فعل صبا طاهر است یک مبارک کویا عمر ابد ناز کرد در غماید اتش دل می فروخت یک سوس ناز کر نه بهستان عشق شیر است ناز کل زمان کلمه طلقه روح ناز اندر هم صحنه لیس لایمن ناز شمس حق و دین من با همه شی ناز
--	---

در ایضا

کوشش من از من شنید دیگر که زیاد تازه شده مانع جان کشته می کل سوسن باد زبان گفته بگو شمن	گیرد یک چشم من چشم و کبریا رقص کسان شاخ بید بر طرف بویا مرد و برادر از خنده بویا
---	--

کشته بنفشه دو تا گوش نهاده گشته قوس قزح را روی بر که سجده از طرف کرم میر بلبل و مرغان رسند دانه خاک اندرون زنده اند کرمین نیست ازین مش صبر دل عاشق مغر تبریز یان شمس حق دیر سید	در هر کل از بهر دست و سواد خار کرد که میاشناس از کید و فتنه های بر سر شان کل کند جمله در خان چون که سرافیل عشق ملک نهید بر نیست ز بهر دلیلی لولیکا زار هر یکداسا باران باز کن زو بار
--	---

در بیان ایضا

دست بنبر بردم از غم دگر پرس مشعل نور فضل در دل تو من بین نکه شایبی بین در رخ همچون بزم عش و لکد کشید عالم جانیز گرفت مست دل عاشقان محو دل مرغ ازو خاصیت مرغ میت ای که ز روزی چون پرو ما در او شب عاشق نشسته مست دل عاشقان هم توری تبا مرغ دل تو اگر عاشق این ایست	چشم من اندر زنگار می ساغر پرس وز ستم و ظلم آن طایفه کافر پرس نقش آملی بین و ز کف زده کبر پرس حال من از عشق بر این من مضطرب پرس جسد سخن عاشق کشته دگر پرس ای دل طایر صفت بر پرواز در پرس بش کو از پدرش زار در پرس چون تنور آمدی از جود از خور پرس سوز خسته پر خورشیدی صبح تو از پرس
---	--

کر تو دلا از هر سوره می کردی دید و کوش ای بهر کی ترا در چون که بستی بهر از دغ و دل چون که بستی تو بهر از اثر و سوا میں سیدی ز روزی شکرت فوج	پای دگر که شمع خواب ازین پرس از بهر و سمع خود ز اختر و کمر پرس مجلس شامی تراست چو غمی از پرس خانه دل کشت باک ز اخ و ابر پرس بالطف شمس دین از می و شکر پرس
---	---

در بیان ایضا

ای ترشی کرده روتی که بر میانم ترش نکشتم از آنکه جلد می شکرم دزدی آتش زوم تازه و خندانم درد آتش اگر غیر ترا بکنم میج نشینم میش مسج یخ شوق کفتم ای دل کو غیر بود حال مست این دل من صورتی کش و من بکشد کر تو منی من تو م جرت و مرست رو مطلب تو محال میت سخن با محال زود برو در قفا و صورت شمشیر	بسته شکر خنده و اما که بکریانم قبض نصیب تر است من کمر خانم همچو زرد سدرخ از لک جلد ز کفانم زود مرا اسنکار کن که می دانم جسته که تو برداریم هر که نشانم تو نه که نوری همه من که غلایانم بوسه می زد محسوس بر لب و پشانم ست بخندید و گفت دل که می دانم صاحب کفتم که تو خسته می خوانم گفت بکرات ای صاحب رانم
---	---

گشت که خود من از منظر محبت
منظر تریز یا من آن که درو فایم

در تریز یا من

بیشتر آفرین با تو می شید ایام	بیشتر اگر مرا تا سر دریا میام
و بت بستم و او میم طلقه صفت حق	جله ملق زمان مست بصر ایام
بر لب دریای عشق تازه برویم	مای که چون گلستان با بد ما میوم
در جلر گلستان حله دیگر زینم	کز جگر آتشین مایه صدف میوم
جو هر مارغ نمود یک از آن بوی	آه که تو زبان هوی آه که ماز میوم
شاه سوار از سر بر کرد اشارة	تحت ترا که میوم است ترا ایام
بر سر دادرش کیم مر که بگوید نم	اتش درونی نیم مر که بگوید نیم
شیر خدا شمس وین میشه تریز	پنجه شیر ستمگر که با آ میوم

در تریز یا من

بارخ چون شعله بر دراکیت آن	مرطبی موج خون دراکیت آن
نیم شبان کیت آن در کفر و شتن	رقص کفان کرد ما کرد و خود شتن
سینه خود ما در کج بطلت در دل	نغمه جویت با آدم بایت آن
اتش او را بین سیز در جوی غل	کرجه بشکل آتشت کلسافیت آن

یونس قدسی تو ی جانی کوشی بود
دل تن خویش را در کرد و من
باد کشید می در قد حقیقت
خجرت سیز از غل خنوشد مرصع
مکرم در شکست کار همین در غل
نفس تو اورد زاکر و عده فردا
باد و فست و یک داده او جل
ماز دستا بن نفس و آرد ایام
منظر تریز یا من شمس حق ایام

نخلک بخت تو باطن با صیت آن
باک شوای پاکجا ز بوت کیت آن
حله دیگر که اصل حله بایت آن
روی مکره آن از شیشه شامیت آن
فته حکمت اس فتی قاضیت آن
بر دمنش زن که بر در کفایت آن
طعم نماید و یک حق نمک شیت آن
بر کماضای طفت کما قاضیت آن
طایط طرب و کون طلی و بار شیت آن

ایضا

ای باب خندان تو مایه صد گلستان
جانه تن را بکن جان هر سینه
مین تو را آن ساربان شین مایه
آمد اورد زیا رکوت سلام علیک
خسرو و خان فروخت در مایه
صلب او که دور از لب و دندان

باغ خدایی در خار و ده گلستان
جان بر منده خوش است جاده چندان
نفسه مایه دمان قصه مایه زبان
جرح و زین من محو شد در کف امتحان
حامت غریب از ملک و ازده و الامان
خواند قسونهای عشق بر نفس و جان

آمد غماز عشق بادل و غم سبک	گفت میان شما با نیکو چرخان
این دل را کشید باز یک گوشه	کو تشه بر روی الجی زان سوی آسمان
گفت در ایام ولی مرا که بگوید من	شرح ده از بیم ده پریش بردان
آن که بداند زمین برد را و ترا	و آن که زند لاف من و دوشد از مردان
یک غزل آغاز کن در صفت احوال	زان رخ چون شتری زان لب خندان
سوی قله دست کن منته است کن	زان که کسی خوش شد تا شد از خود نهان
چون شدی از خود نهان و بگریزان	روی در کس بر کن جانب خود مان
این سخن بگو بهتر راست بود و سوی کوش	تا نکشی لیک هیچ می بخند از کان
بس کن از اندیشه بر سر سخن سبک	کافی عجب آزار جد شده بکنم کو فلان

در نوزاد و روزه و منجبه

آمد مرست بجز در بزم	بی خود بخت بخت بخت بخت
گرم شد و عذبه آغاز کرد	گفت که نو عشی و من آیدم
توبه و پر می پری من صد	تو ترش و من شکر خوشترم
کوچه فرو و تر نشینم در	من زمره خیال صفا برترم
یک تو حرم مست و جام شام	تا بیدار اند که من دیگرم
یا غنیمت می یاب و باقی نهم	جان دلم زلفت و تبیل غم

صورت من ماند و جسم	زان که ازین بر نیم درانم
من نهان در دل و دل نهان	زان که درین دو صفت بزم
کو قد می بیشتر از غم می	من و کسب بیشتر از غم می
کو تو بصد که بود بر روی	زیر قدم نیست از بنگرم
چون بدوم ماه بود و حکم	چون حکم بسج بود و حکم
چون برسم دست بسوی صلاح	دشمنه خورشید بود و حکم
خشک بماند بر تو ای غزل	چون شدی تر ز غم کو بزم
کو بر نیم یک را کیمت	ایش درم قلب از این می
چونم و کل باز مرا در حور	نه خور و هم نسیم نه غمی خورم
یک جستم تمس و در صلاح	تخت و صدف و زعفرانم

در ایضا

پیشتر آبش آب الوفا	از من و ما بکدر و زوریا
بیشتر آد که از ما و	پیشتر آمانه تو با منی
که و تکه بکدر و مینه	که بکدر بکدر با کبریا
گفت است و تو کفلی	شکر بی عیت کشیدن ملا
تر بی عیت که بی منم	حلقه زنی که فقر و فنا

جای بمان ای دل بی جانی	جای بمان ای دل بی جانی
بناک شو از خویش و همخاک شو	بناک شو از خویش و همخاک شو
در غم یکا خیک شو غمی بسوز	در غم یکا خیک شو غمی بسوز
و بر شوی از سوز خو خاکتری	و بر شوی از سوز خو خاکتری
نکر در غمت بهمان گیسو	نکر در غمت بهمان گیسو
از کف بکنی بکار زمین	از کف بکنی بکار زمین
لغو حالی مدد جان کنه	لغو حالی مدد جان کنه
بیش چنین کار یکا جان	بیش چنین کار یکا جان
جان پر از علت او را د	جان پر از علت او را د
بس کنم این کنت و خاکس کنم	بس کنم این کنت و خاکس کنم

و نوزاده معنی

باز رسید آن زیبا	فری این دم و فردای
در نظرش روشنی چشم	در رخ او باغ و تماشا
عاقبت الامر کوشش رسید	بانگ مریه و میهای
بر درین کیست که در می	جان و جانست و نمای
کر بود از در می وین	و بر نیکو یاد من ای وین

کر چه خیالی میری دور	رو چو سید ای طوی من
هم بخور و هم کف طویا	تا که بفسد اید و نغزای من
ریش ترا سخت گرفت غم	جیست زبون تو بای من
در زخمش کوبند و میر سخت	ای فرزند زاده و ولای من
شک بدید و جود حق	رقه بکشد آمد شقای من
بانگ زدم کای دل شقای	رفت و نشود و عیالای من
آن منست او که هر جا رود	عاقبت آید سوی صحرای من
جوشش دایه متلقی نکر	از لعل کوهسار کویای من
کوید دریا که ز کشتی که	در رو در آب مصفای من
قطره بدید و جود سود	قطره شود و بدیدای من
ترک غل کید و نکر در	زانک دراز آمد سودای من

و ایضا

پر من و صوف و بوم	در پی این مرد و خود او می
بوی و صوف اشارت	کز پی او جام و کدو می
نفس اما کن ز تو غصه شد	نور حق از کوه و بوم می
نیست زیان هیچ ز کشت	شک بلا و بسو می

آب حیات عدا صیبه	جوی بکن کایت بکوی
آب زن بر جگر آتش	باد درین خاک از وی
عشق خود مرد و یک انگشت	عزید و هر لحظه بکوی
بر جبهه دهر عاشق از دست	عاقبت آن جلد بدوی
کوچه بسی پر دوشم مرعوس	از دوشم زشت نه بشوی
نایده خواست از آن	وقت شد و نبرد نکوی
مرد دهه ای کسی که شمشیر	امشب از دست بکوی

و نه قدس آتد روزه العیز	
دوست بمان به کمال کس	عود بمان به بر آتش
جام جفا باشد دشوار خواند	چون زلف دوست بود شمشیر
دشمن بپوش از قدحی کان قلع	از کرم لطیف منقش بود
عشق غفل است در میان	غم محزون از منور شد آتش
سرد شود آتش غل	بید و کل لعل و سر شمشیر
در خم چو کاشیکه کوی شو	تا که فلک زیر تو مهر شمشیر
رقص کند کوی اگر چه ز زخم	در غنیمت و در کوب کجا کس
سابق میدان بود اولاجرم	جلد مر فادس و فشر
چون که ترا شید شدت او تمام	دست از آن غم که بر آتش
هر که شوش شد از این است	کرده بجهان جلد شوش
مغصه برین ترا مثل یار	منج نه درنج و نه در شمشیر
مرد خدمت بودی ترا	مرد خدا و ال و حیران
مرد خدا را بنود خود خوا	مرد خدا نیست ز خاک زیاد
مرد خدا نیست از آب	مرد خدا شاه بود درین
مرد خدا کنج بود در خوا	مرد خدا از آن سوی کورست
مرد خدا در خطایا صوا	مرد خدا عاقبت از حق
مرد خدا نیست فقیه اگر کما	مرد خدا بحر بودی کران
مرد خدا یار در بی سما	مرد خدا دارد در سینه
مرد خدا را ز دست آفا	

من حشم ما در حضرت مرا
در تو در وقت و مجلس بود

در سه نور آینه معنی

داد و میبایست و پیمان را
 مست کنی ز کس محرم را
 هر نزد خداوندی تو کی رسد
 سخا بر او و پند ای آفتاب
 قاف توی میکنی سیرغ را
 چشمه جیوان بخشا هر طرف
 مست کن ای ساقی و در کارش
 هر کنگه رام چنین دیو را
 نیم دلی را که بتسایید اوی
 از کمره ز چه خوش مجلسی
 بشکند این چشم تو صد غم را
 یک دم در بیکد و اندر ای
 شرح فتح از اشارات
 که دید مفتاح تو داند از راه

شاه بگوید شنود شایان
 ترک کنم گفت غلامان را

در سه ایضا

باز ببط گفت که مهر اوست
 خواب زوم من که از خوش
 کز چه که تار یک بود میکنم
 دوست بود در خانه بود چنگو
 در بن دریا تک آب تلخ
 تابش تسبیح و شمشاد روح
 ببل نالند به بکشت
 چون که خدا ز وقت دل را زهر
 از توج انداخت خدای کاد
 گفت تماشا می همان عکس است
 عکس در آینه اگر چه نکو
 سه نخی دو عکس کل اجرت
 نور خداست که ذرات ما
 رقص تو در نور خند کن
 فری شدی باز مرد که نشود
 گفت شبت خوشی که مرا با خود
 راه تو چها که سرت نامت
 در نظیر یوسف زیبا شست
 دوست جو در ابر بالا شست
 در طلب کوه در غنا شست
 کین فلک نادره مینا شست
 طوطی گویند به شکر خا شست
 رو بدل آورد دل تکیا شست
 رو تماشا که تماشا شست
 هم بر ما باشک با ما شست
 یک همان صورت زیبا شست
 بکد رازین عکس که حرا شست
 رقص خان بی روی پا شست
 تحت شری بهو شریا شست
 صبر و وفا کن که وفا شست

بس کن من دیدن بین و مک
دید و بخود دار که دنیا هست

بسم الله الرحمن الرحیم

یا قمر المغرب مشرق	ملک فی العالم لم یخلق
باد و ده ای ساقی می	باد شاهنشاهی راوی
جام سخن شکر از تن او	کرده هر کس حرف منطقی
بر در حیرت کس اندیشه را	حاکم ارواح و شه مطلق
جنت جنت چه کجای کند	باغ شود دوزخ بر مرستی
چون کمریزی ز سر و کمر	در بیکری ز غم زو ساقی
ظلمت و نور را از تو پدید	یا تو هستی یا که تو نور حق
کشت شب و روز کنونی	نیست هست مغزی و مشرقی
مردن می باید و قلب سلیم	زیر کی ای خواجه بود احمق
فکرت اگر راق طایفه	باد و بختی فرد و موسیقی
فرد و خرابی تو ز کبر و منی	از به تو عذرانی اگر و احمق
غنی صفت چشم بیستی ز کل	رو به تهمان خوار کشتی لایق
خاکش تده سحر شهنه	خو شو که بکشتن جان شایق
خاشاکش و نگر فوج با	خند پی همدیگر سخن مغلقی

درب ایضا

مت کسی صافی و زیبا	تا بکند جانب بالا
مت کسی پاک ازین کل	تا بکند جانب دریا
پا بنهد بر کمر کو به	تا نکند بر پر عتقا
تا که نطفه مشد و زاما	تا شود بی سر و بی پا
مت کسی را مدد از عیش	تا فداش جمله برای
آب هم از خاک مصفا	هم ز که ریاید بیا
جلد نطفه شو که در کاه	راه نیاید و کرا ال
بامرو و ذایقه و ترش	منج مقابل خود با

در طایب شراب

خانه دل از کبر و ترکت	مشهد و بقعه بقعه در
غلغل مرغان و بکر و دین	کر کس زترین فلک در
به طرب و نشد ز مل و شری	ز مهره مطرب طرب از هر
خالق ارواح ز آفت و کل	آینه کرد و بر ابرکت
زاینه صد نقش شده و کیه	انچه در او راست میرکت

سر که دلی داشت یاس	سر که سری او سر بزرگ
خسرو من ارواح نهان	مورچه چسبیده گرفت
نیت سوا آترو رشت	بنگر کین خاک جز بزرگ
خاک تدریج بداجار	کز فرا و همدو جهان
بس که زبان این مردم	بس که جستان جان بزرگ

ب اینا

بار و کر جانب یار آیدم	خیر و نکر سوی بخار آیدم
بر سر و رو بکن جهان	تا سدا کنج جوار آیدم
نافه آمو جو بزرگ	دام گرفتیم و شکار آیدم
دام بشر لایق صید	بس تو بگو باجه کار آیدم
پار دل پاره ز غمی نوید	بر طمع دولت پار آیدم
ای همه مستی مکن از مکار	زان که زهستی بخار آیدم
بهمو ستاره شیطانی	غطر زانیم و شکار آیدم
بهمو ابابیل سوزی	قاصد اهلک و دمار آیدم

باز جو بنم رخ سلطان
بابی سیم نثار آیدم

در نور آیدم

ای که ازین تکه نفس	دخت ابالائی ملک مری
زندگی تازه بین بیدار	چند ازین زندگی سر
در موس شریفت عمر	ماه بین و بره اشتی
ولی شیشاک در انداخته	جان برهنه شده خود
در عرض دل تن چار منج	بافتی ای جان صفت
جانه این جسم غلامان	بوش کنون سنین مری
مرک حیات و حیات مرک	عکس نماید نطنز کازی
جمله جانها که ز تنها شد	حق و نیکسانند باری
لیک یکی قسم بر اخت	آن ذکر از نعمت و راجب
کشت سوار و غریبان	باز رسید از غم و از غری
سخت دین تو دینا	بهمو وجه جویان غری
پرده جو بر خاست اگر	کرد و زترین تو بدو شکری
بر سر دیانت کشی روان	روح که بود از رخ و بکری
کر چه جدا کشت زدن	فضل جشاد و چندی
خانه تن که شکند مینال	خواجده عقیقین آن که زندان

چون که نرزدان چو آینه	یوسف مصری شد و پادشاه
چون برمی از پاره از اسیر	ماش و متکلف کوشی
یا قی این را تو بکوزان خلق	از تو کنده ای شه مردی
و در طلب شرافت	
بیشتر آردی تو نور	کیست که از عیب تو محرم
نی غلظم در طلب جانان	پیش یا بس بد دوست
طلعت خود رشید کی بر نما	ماه به جایت که مشهور
پرده اندیشه جو اندیشه	تو کل کن اندیشه که مشهور
ای شکری دور زو کن	وای علی کزین زبورت
هر که خورد نخله غم ازین	بارخ جو نامه تو محدود
مرد دل بی عشق اگر بادشا	جو کفن اطلس و کور
تا بش اندیشه منسکری	معت خدا بند اگر گوشت
پرو جو ان کو خورد آب	مرک برو مقصی منسور
پرده حق است شنیده	صدق محنت این جور
غیر خدا بر بطل ازور	فیض خدا بر ظهر الهوت
مغر آفاق تو می شن	کفن اسرار دوست

چرخ غلبت با بکار و کما	کرد خدا کرد و چون سیا
کرد چنین کعبه کن ای جان	کرد چنین پدید کرد اکیلا
بر مثل کوی میدانش کرد	چون کشتی ز خوشی تو
اسب و رفت باخت سایدین	جان حسانی شوی در با
هم روم پروانه شوی شده	کرد او کرد سید شمعها
زانی که منش خاکی و دل	میل سوی من و جنس
کرد غلبت کرد در آخری	زان که بود جنس صفا صفا
کرد فنا کرد جان فعیر	بر مثل آتش و آهن با
دان که وجودیت فنا	شسته نظر از من و کما
مت می کرد وضو از کینه	کز حد ثم باز در مان ربا
گفت بختن تو حد را و ان	کز مر و مغلوب شاید عا
زان که کلیدت و کلید	داشتن قفس نای عطا
خامش کردم همگان	قایت چون هر دو علم زود
و در ایضا	

عشق را بر همگان برگزید	آمد و ستانده رخ راگزید
شکر گزان کان در مغزی	روی مرا نماند کاردی
باد و فواهد آن غم و جام	بوسه بی اندازه و زباید
خواست که با هم کند چشم	بر رخ غم سرمه زین کشید
کو شک نفس این عالم	کی شود از شک لب پاپند
ای شب کفر از تو روز	کشته بر نه از دم تو بایز
جان سادت بکشد نفس را	تا بنم افتد سبید و شمشید
کر بر چه صید از این صاید	کز سبکهای سبک تر صید
ای غریب پیر جان تو	تا زده شد از یار و ارفاق
رای بدن مرده بر آن کور	صور دیدند ز غش مجید
خاموش بشود دل عاشان	آید کل آند پیش حدید
در غایت شرافت	
جان جهان دهش کاه بوده	نی غلظت ده دل بوده
دهش ز بحر تو خفا دیدم	کز بحر تو سلطان و قبا بوده
باز بیک روح بوقت گز	تیسر ترا ناد صبا بوده
آه که مردش جاسان	آه که تو دوشش کرا بوده

رنگ برم کاش فایده	چون تو در آغوش فایده
رنگ رخ خفته تو لعل کو	در جسم لطف خدا بوده
رنگ تو داری ز رنگ جان	باکی و هم رنگ بجا بوده
رنگ میبستی و بالار تو	تو ز همه رنگ جدا بوده
در ایضا	
آه در آن شمع منور بود	کاتر ز در دل و لارا بود
ای زده اندر دل من	سو ختم ای است بیازود
صورت دل صوری محبت	در رخ دل حسن خدا بود
هر شکر شرفت مرا چاره	جز کل اویت راج
جان من اول که بدیدم	کوش دل از لعل تو شری
چون دلم از چشمه تو آب	غرق شد اندر رود سیل بود
سیل تو من برد بحر فنا	گفتی مگر دنیا و عجبی بود
در نور آند معنی	
شاخ کلیغ ز سبز باد	ست حریف تو درین قصا
تنم که عیش شما کشت باغ	تخت بود جای که کعبا

در اینک	
چون که در ایام بهوغای شب خواب بخوابد بگریز بس دل پر نور و بستی که شب جلق شاه عیسی چون که بختی از غلای باید که در شب نور که در دهر مهرت روزی غلای	کرد بر ایام زهرهای زان که بدیدست تملای مشتعل و بند و مولای روز بکا باشد مملای بختی از غلای باید که در شب نور که در دهر مهرت روزی غلای
در نورانه مضحک	
شاخ کلی باغ زیور باد تخک عیش شکست باغ	مست جفت درین قمار تخت بود جا که کعباد

باد و رحمت تو چون است رقص شما مرد و کلبه بعا میوه مر شاخ بعبود نعت ما عزت کن بود رفت سوی دل معنی روزی هر قوم زحای قسمت بخت برو بختی بس که نیسی بدل اندر مید	عیسی کل روی ازین مراد رحمت بسیار برین قمار زان که برست ز کون فساد کم نشد از خورد و نیاباد روح و دل و نفس از کشتاد خوان ز رکست ترا جاد بخت به انداخت بود غاد زان به نور که آورد براد
در طایفه	
در دل من پرده نوی پرد و قوی و زبس پرد زخمه جان زک بر پرد بخت منم و خلوت و قیدل جان بی من تو مرد و تو می بکته جان می شنوم من کردم و کردم و کردم	لسی دل و ای دید و ای همه نفسی شکل و کرمی پرد و خلوت ز نظر کنی خسبه کی آتش و عیسی آن منی جان منی یا منی تن تن تن که تو میستی شاد بدانم که تو می

از تو چسب اما ز منا نیکم	ما ز کی نزد کل و سوسنی
از تو چسب از تو نیکم	تا بشس هر خانه و میردونی
از تو چرا ز تو نیکم که تو	تو ت محسنه و دهر آمینی
و از تو نزد آید محسن	
زمره وید دف زین آستان	بل جان مست کلستان
شاه شهنش طربستان	یار پری بدوی پری جوان
آن شد و آن مغرور کان کوی	شکر که ایرود زیدان است
آن ملک مملکت جان دل	درد و در جان پریشان
یکست در آن که دل زده	بششش کو شکرستان
کوشه کو گفت و جان ازو	او خضر و جسمه سیوان
جوزن یک دیک و جان بدین	از همه ظام تر و پنهان
مست نمایند و حلقه خود	خود همه ماییم جو او آن
بشش کجاست و برمان عشق	در خمشی حجت و برمان است
و اینک	
هر که ز عشق کی زیان شود	عاقبت ای خواجده شیمان شود

و الله است همه ز جان است	هر که سوی جسمه سیوان شود
دل که سوی عشق کشد است	در جرم عشرت سلطان شود
تک بود جرمه اوست	از تنف او قلزم و عیان شود
رو بد لامل و لی جای است	قطره و بحر آید و جهان شود
خیش مرزق با صیل خود	هر چه بود کل کسی آن شود
جان و دل از جگر میل است	هم صفت و پیر و جوان شود
خار که بر سینه و عاقل است	عاقبت الابر کلستان شود
ناطقه را بند کرد جمع است	در نه ضمیر تو پستان شود
و از تو بیس آید رود لایزال	
ای دل برست کجا می روی	بزم تو کو باده کجا می روی
مایه نقش و ترا نقش	دایه مر جان و تو از جان روی
صد مثل و نام و لقب است	از لقب و نام و مثل روی
خون که ترا در و جسطان است	هسته نفسی خانه کجا می روی
نقد ترا بر دم من شیش دل	کفر قیت کنش ای چهری
صیر فی عقد معانی تو	سرمه کشیده ز نام روی
گفت چه دانم برش عشق	عشق بود نقد ترا شتری

چون سپید کوبد عشق آمد	نقد شد من شدم بری
<p style="text-align: center;">و در قدح سبزه</p>	
جان منی جان منی جان	آن منی آن منی آن
شاه منی لایق سودا	نقد منی بابت اندام
نور منی باش در چشم من	چشم من و جسمه سیوان
کل جود ترا دید بس کفایت	نرو من آمد سوی پستان
از دود پاکند تو جود	زلف تو و حال پشان
ای سر زلفین تو زبیر من	جاده زخندان زندان
دشمنان کرده بکار روی	بیشتر من ای کل خندان
<p style="text-align: center;">و در آینه مصحف</p>	
باز رسیدم ز بیجا است	باز رسیدم ز بالا است
جمه مستان و شورشان	است زینت آینه پستان
ماهی و دریا همه مستی کت	چون که زلف تو افادت
زیر و زبر کشت خرابات	خفت نکون کشت و تراست
بهر خوابات جان سپردم	بر سر بام آمد و از بام

چشمش آورد و جهان کرد	مست شود و نیست شود نیست
شیشه و شکست هر دو	چند گفت با یو بیان نخست
آن که زنده از پانی اندکی	مست فادست بکالی است
با و پرستان هر دو در بند	تن تن تن تن شنوائی است
<p style="text-align: center;">و در آینه</p>	
از ده من مست دو صد شری	غلبه نه من تو دو صداری
همه نفسی شعله زنده	سود بخت و از بکر کافری
آتش دل بر شد تا آسمان	اندک او کشت افق امری
دو شری خیال تو همی شتاب	در کف او شعله آفری
گفتم منی قصه کرد داری	شیر خدا جمله بکامی بری
از تو سلیمان سپاه و لوا	خاتم تو افسر دیو و پری
جان و روان نیک و ان نیک	سوی دم خسته دمی نگر
نمره بیستان غنچه شوی	مسج کسی را کسی نشوی
تیسریم کرد خیالش نظر	محو شدم در قف آن ناظری
مست شدم نیز از آن است	دست ندانم کتری و بکتری
منو بسمه ز ششم ششم	شرح و در حال من رنگری

دست نواز آید مخمب

خیز که اروز جهان است	جان و جان ساقی و جهان
در دل و در دیده و دیو و	دیده و فرستد سنان
رستم دستان و نزاران	بند و بازیچه پستان
بس بود مصر را این حرف	آن که شمشیر و سف کفان
خیز که فرمان ده جانان	از کرم اروز و فرمان
کاشه از ذاق پای بند	کیست از ذاق و مردان
غازن رضوان که خفت	مست رضای لیکنان
سور در اقلند و پنهان	کو نمک عمر و نمک ان
جان جهان معتمد بهر زمان	شمس و دین و سلطان

دست ایضا

میر خرابات توئی کار	وز تو خرابات چنین کار
جمله خرابات فرایند	جمله اسرار زنت اشکار
خمر کهن و مرستان نیز	نخم فتن و دلستان کار
جاک باز یکه فانی به	ساعت مرد اند باقی یار

آتش می بر سر پرده زین	دانی بران زانچه پر کار
حق جو شراب از لی و ده	مرد خورده با ده حق مردوار
برورشش جان شاعر بود	از می و از سانس پرور کار

دست طالب شراب

مهر که در نیست ازین عشق	مزد خدا نیست بخوب و شک
عشق بر آورد ز سر شک آب	عشق بر آورد ز آینه ز شک
که به شک آمد و ایمان صلح	عشق نزد آتش در صلح و شک
عشق کشاید دهن از بر دل	همه دو جهان را بخورد و شک
عشق خوشتر است بکرم و بی تو	نیست کمر و به و کاسی شک
جو شک نه بد و نه آید عشق	جان برده از تر تاریک شک
عشق ز آغاز همه حیرت	عقل در و خیره و جان کشته شک
سوی شه شوق بهر ای صبا	خدمت ما را برسان بی شک

دست سبب آید رویه الیز

توبه سفید کرد با پای شک	میدرود نقد در چای شک
جسد من ساقی بنماید کسی	چون کند آن چک ترنگا شک

عقل و این بیرون جوفت	بادل و این که کرد و ترک
صدر فرات کبیرا بود	کور و از صدری از نام و نیک
همه که زانده شد و لا رادم	کشتی بر ساخت زبشت کهنک
و انک در اندیشه یک جزیر	او خسر بالان بود و بالنگ
یا رمنی زود و روج زنده	خو غوشش و بر پاشی در کنگ
کون خنری دین خوی کیر و	ز انک کلیدی نبودن در کنگ
راز مکنویشش فران ای سیح	باد و ستان از کف سانی نیک

ب ایضا

ای که تو از عالم مای روی	خوشن و زمین سوی میرد
ای نفس اشک و رسته زنده	چه بکشدی کجا میسد
سده ز کفن کن و مارا کوی	کز وطن خویش کجا میرد
نی غلظم عاریه بود این وطن	سوی وطن کاه بعاید
جز ن ز قضا دعوت و زان	در پی سر منک قضا میرد
تا که ز خنات نسبی رسیده	جانب رضوان رضا میرد
یا ر تجلی جلال قدیم	مضطرب و بی پروا میرد
ما ز شفاعات جمال خدا	مست مواعید تقا میرد

یا ز بن خنبت جان چو درد	صاف شدی سوی عدا میرد
یا بصغای کی خمر شان کتد	خامش و مخفی بصفا میرد

و نیز آهده مضامین

خشم رو خواجه شیمان شوی	خمشین و دین پریشان شوی
تیر و مشو خیره و دین چمن	وزنه جو خندان سوی بران شوی
کر کمریزی ز غرامات شهر	بار کیش غول بیابان شوی
کر تو ز خود رشید عمل کشتی	بغری و برف زمستان شوی
روی بکنک از بیض و وار	وزنه جو کربه تو در انجان شوی
کم خور ازین چاه کاه و الکی	ور کخوری خود شیطانی شوی
کاه و نشت جو زبون نشد	کر می کفندی همه ایمان شوی
روی مکن بر شش ز تلخی نایار	تا ز غایت کل خندان شوی
دست و دمانرا جو بشوی در صر	صاحب و هم کاسه سلطان شوی
ای دل یک لحظه دین و دین	باز دمی خواجه دیوان شوی
کاه و بد زدی و تیران شوی	کاه و زوشی کشته ایران شوی
کر ز سپاهان و مجاز و عساق	مظرب آن شاه خواشان شوی
بو قلمو نی چه شود کز جو عقل	یک صفت و یک دل و کمان شوی

و در کنی از همه عاشقانش	تا بخمش سیمک جان شوی
-------------------------	----------------------

و ایضا

منت زین جهان دلت ز جان	خدا یار این هوا یار آن
دل تو غریبت و جان هم غری	غیر از زمین و نه از آسمان
اگر یار جان و یار خند	رسیده یار و رسیده دلی جان
و کر یار خشی و یار هوا	تو با این دو مانند یار جان
مگر ناکهان آن غایت رسد	که ای من غلام جهان ناکهان
نشان من کف و نشان گردان	نشان من بیان بی نشان جان
ز خورشید یک به خطا شود	برافت ز گردون و کجکشان
خمش کن غمش کن که در غایت	خواران و بابران و یاران

و در تفسیر آن در حدیث

کار ی نه دارد بسیار با ن	قواری ندارد دل و جان
جهان در جهان تشو و گرفت	که امت ازین تشو آن
هم در ره بینی بریده	که غلطان شود سویی
از و پرس از و پرس در راه	کز و بشنوی تر پنهان

جه بودی که یک کوششیدی	شنیدی ز با نهای رخسار
جه بودی که یک مرغ پران	بر و طوق سپهر سلیمان
جه بودی که ابری دیدی	که بار از آن کسب غمان
جه دانم چه گویم که این داستان	بر دست از حد امکان
بلکه نه زخم دم که مرده زخم	پریشان تربت این نشان
جه بککان و بازاران هم نش	میان هوای کشتان
میان هوایی که مشتم هوا	که در شیر آنت کیوان
نه منت آسمان کان کریمت	که در عین کریمت جولان
جه جای هوا و بخت و فلک	بگذارد و صیلت سیران
ازین داستان بگذر از کمال	که در شمس است دستان
صلاح حق و دین نماید ترا	حال شمس و سلطان

و در تفسیر آن در حدیث

جه از قافله یک کس نمی شود	که رخت غم زکی باز می شود
جه از خواب و در طاری ناز	جه از آن خبر می که گریه
ترا مر آن ییازد شیخ و واعظ	که ز محبت با ز اخ و تقرب
یکی همیشه می گفت راز با خانه	شو غراب بنا که را بکن اخبار

شبی بنا که خانه پر و فرود آمد گفتمت خبرم کن تو پیش از افغان خبر نکردی ای خانه که حق صحت جواب گفتمت را و را نصیح افغان بدان طرف که دامن کشادی بکاش معی زنی بد نام ز جمل شستی کل زمر کجا که کش دم دامن دوستی مثال کاه کلیت از زور همچون بدان که خانه تر قست و در بنجا و سکا دامن کشاید تن با بگویدت ز فتم خمار در دست از شراب مرگ تناسل و کردی تو بختارت بده که رو بخت بخور شراب آفت باز در صرع یکه بخش دل خود درستی دین بختی که ز آب حیات حق دارد اگر گیت بگوید که خواست نماید مردی نیست تباری بوی خواست	بد گفتمت گفت بکاش بد و صیت که چاره سازم من با عیال نه می تبار نور قادی و کشتی را بر آری زاید که چند بار خبر کردمت طبل و تبار که قوتم بر میدست وقت شش در شکا فنامی بستی بر آری دیوار به شستیم که بگویم چگونه ای مزار چاه تو کاه کل اندر شکاف افشار شکاف و رنج بداد و کز قبی اسرار طیبت آید و بند بر در و در بد و شراب نمشاید شراب انار به روی پوشی از آن گشت عالم الاسرار ز تو به ساز معا جین غدار غفار نکاه کن تو بختار و زه غل صدار تو زینهار از و خواه نفس زینهار بگو که خواست از وفات حق و سکار مرد از آن مراد است و صید از آن
---	---

و گزخواست ترا بر سر فراغ افغان و گز نه غنمه او ز دینیر عشق ترا شتاد زید بهار رفت و آه کمان جو زنده گشت مرید کجا فصل کن بسوی مانع بیا و جو ای فصل بین جو و اعطان خضر کسره چهار کون	که زرد کرد زخت را از افغان جواست این دل تو بگو چشم من جوان که عاقبت بر او رسد نسیم بهار مرید حق زده ماند میان و مردار شکوه لایق هر تخم نیست در اطلهار زبان جال کشای غموش باش ای بهار
--	---

در بیان نورانی مصیبت

نکار کعبه جانت که نمی دانی که جان و دست بهالم اگر شکایت ندارم اما مشب که جان گشت فدا نزد آنکه نه شربت عشق بر رویم به ساغرست که مردم عاشقان که عشق مانع و تماشا است که ملول شو جواب و مانع همه مایان بحر بود قوانین است پر از باد و دام او جو مرغ در قفسم شمس بر آری	به طرف که بگردید روی کرد آفت که جان جلد جانهاست که شکایت نخست جان را زود و زود بیدار بحان من که اگر عاشقیت بر خوا شکایت چنین باغی که برد آفت که عشق هر کس بازیت که فروخت جو ماهیت جو عاشق لب تاب نسک بر برزیت و تمام بر آفت ز و شمنی قفسم شکایت و پر آفت
---	--

در لطایف شرایع	
بدار دست ز ریشم کرباده خوردم ز بیشگاه و زرد بکاه بیستم آگاه خود که کرد بر آورد از تنک دریا خواخ تر ز فلک کشت سینه تنگم دکان جمله طیبیان خوابم کرد شرابخانه عالم شد سینه من هسته از حمد و ثناء خدا عالم را خون خال را به شدم از غوان زمین خود اند که بیدارم از خوشی منم بهشت خدا لیک نام عشقت راه ز تیر فلک و رستبان بر آتش جواب سعادتی رسید محصل خوشتر باش که کز خوف فتنه کم بودی	ز بی خودی سروریش و سبیل کم کردم به بیشگاه خوابات روی آوردم مزار سال شود در نیاید او کردم لطیف تر ز فلک کشت چهره زردم که من سعادت بیمار و دارم نه از تحسین بر سینه جوانم که نیک عشقم و از نیک خویشم جوانان شاد و شدم محرابم شدم بفضل خدا صد مزارع و مزارع که از پیشکینه رهبردی که انورم مران برید که او را عشق پروردم دو صد تموز بکشید از دم دم مزار پرده دریدی زبان منم دم
در نور آینه منجم	

سینه که کن ز خوبان سینه سینه از آن شکریست بهایای دروغ و فاطمه کنم زانک جو خوشبازار اگر ترش کنی روی ز ما بگردان ز دست غیر تو اندر دمان من طوا نه از وعده ده آنکه خلاف کن باز ده که ز رخس از نیار و بجزر جواب بگو شکرت آن ده که محتاج جمال و حسن بگو گفت و فخر و جلال طاعتی ما را بنا ز خوشی سوز برون در همه را چون کاکان نشان جو ز بد جوب سلاطین خورد آید امام فاکه خواند ملک کنین مران فریت که اندیشه تو می یاید خان که مدرسه علم دارد آینهها	بها که کن تا نرا بهایان سینه بسان کلشک و قد و شهد شیرین طبیعت و شربت و عادت و دین نکرد و از تو دلم کان همه دروین بجان پاک عزیزان تیر و زوبین که آن شراب که دارد ندان فخرین نه آن که از غنا خود ندرین جواب تلخ ترا صد مزار بکین بقای کنج تو باد اجبای طوبی که آن زکات لطیف نصیب میکن که در شرف سر کوی تو طور سنین جغای عشی شیدن فن سلاطین را بغایت از شه امید امین مزار که مر و علش بهاء کابین بدان که در رسته عشق را نوا مین
خمش کنم که تا شرح این بگوید که از لطافت شام امید یقین	

در آینه نوحه

اگر مرا تو بخای و دلم ترا خواهم	تو هم بصلح کرای اگر خدا خواهد
مرا در مستی من ترا بجای یار	که تا سادت دولت زما را خواهد
ز عشق و عاشق درویش خلقی در عجب	که آنکه رشک شهنشاه خواهد
عجب نباشد اگر مرده بخوید جان	و یا که سینه تفسید صبا خواهد
و یا دو دید که کور از خدا خواهد	و یا که جای ده ساله نوا خواهد
همه دعا شده ام من در عاکر	که هر که دویم بیند زمین و عاقبت خواهد
ولی بچشم تو من رشک کاوان دارم	که چشم خیره و کشت خیمه خواهد
اگر مرا بکشد چشم تو زمین بکشد	ای کشته ز غازی و خون صبا خواهد
سلام و خدمت کردم بکفایت	چه سان بود مسکین گریه خواهد
چه که نه باشد صورت بکرم صورت	ز چپستی بر هم کز زمین و عاقبت خواهد
ز آفتاب که میخوش چون سیاه	که ذره ذره بخواب که او صبا خواهد
ز می سخاوت و ایثار شمس تری	که شمع کند خضر از و صبا خواهد

در آینه تیس

منی مکن که بشیمان شوی بد بشاید	که عاقبت ثمر باغ تن جلد بشاید
--------------------------------	-------------------------------

بدیش مکنی از غصه پریشان	خویش عقل تو در دست کلاه بشاید
مکن محابه بانفس و ملک بسیار	که صلح را ز چنین جنگها بد بشاید
زگر که یز کنی همچو آمو از کف	ز تو که یزد بجسم ام و در اسد بشاید
نه که ش تو سخن یار مهربان شود	نه بیش شتم تو دلدار و در خدا بشاید
نشین بکشتی نوح و بیکه دامن روح	بجبه عشق که طغنه جزو بد بشاید
نیاز پیش کنی دل که باز از این دست	که آن طیف آن راه سرود بشاید
چه ظلم کردم بر حسن او که من کفتم	که آفتاب و قمر را بر وجه بشاید
خوش باش و مگر یک را شمار کن	شمار چون کنی آنرا که بی عدد بشاید

در آینه

بگو بگو شش کمانی که نور چشم شد	که باز نوبت آن شد که عهد بشکند
مرا از تو به و نه کند بشکست آن	که غنای دلا را در طبل رسد
جو یار مست خواب و در در راه	نیز مستی و شنگی بگو که تا بد کند
بگو شش و شش بکفم آب روی و	که این دست که چای را می بکشد
ز بس که خود کرد و کرد پیر صومال	بگو بگو خوابات جلد بکشد
بگو مطرب جانی قینه کانی	می سزای تو که جلدی تو نمند
مقیم همچو نیکین شو بکلف عشاق	که غیر حلقه عشاق جلد در محبت

بمان جمله مردان هر که عاقل است	همه زند بین تا بگوشت نزنند
بخت جمله جانها بر آن کز احمایت	همه تنه کند که بر چه می بیند
خودش را شریک است این که گفته بگرد	و رای پرده رقیبان بین در فتنه

در بیان نور آند معنی

مخت شبنم که بشی مندر جان آرد	که شب بخت آن بر بدین حد
با سمان جهان بهشی فرو د آید	برای هر متظلم سپاه فضل احد
خدا یکتا قمر الیل و زکرا یکتا	ز شب و یست فرون قدر فروزنده
زده و شب بزن ای خام از آفرین	بداد شب و ده آن عام را ز علم د
بگیر یلی جا ز انکار ای محسنون	شبست خلوت تو صید روز مرگ عد
بدان آب حیات اندرون تا بکما	بدان می که در آب است بر خود
زدیشه آن بعد را باشی ستا	که او بر روی طبعان مستبان
شکست جمله تا ز اشیاء بما خدا	که نیست در کرم او را قرین و کفو احد
خمش که شوک شادست و جمل از ان کشد	به زادی تو درین علم و در تو علم از

در بیان

بمن نکر که منم منس تو اند کور	در آن مکان شای از دکان و خاور
-------------------------------	-------------------------------

سلام من پیشوی در بلد خیر شود	که هیچ وقت نبودی چشم من شود
منم عقل و خرد در درون پرده تو	بوقت لذت و شادای قریب و دور
شب غریب جو آواز از آتش شنیدی	رسمی ز صفت بار و جوی ز وحشت کرد
غبار عشق دارد بگوشت تو تحفه	شراب و شاه و شمع بکاف قتل بخور
در آن زمان که چراغ احد بکیر اند	به دیو که براید زرد کان قنود
ز لایمی بشورید و حال که در ستا	ز بانک طبل قیامت ز طبل آبی شور
کنن درید و گرفته دو کوشن بازم	دماغ و کوشن که باشد پیش من شور
هر طرف نگر صوری زمانی من	اگر بخود نگری یا بسوی آن شور
ز احول بگریز و دو چشم را ساز	که چشم بد بود آن روز از جام دور
بصورت بشهرم طین طین غلط کنی	که روح سخن لطیف و عشق سخن غم
به جای صورت اگر خود نمک شود	شعاع آینه جان علم زند بطون د
دل زمان بسوی مطران کشد	ز امتقان ره عشق است روز شور
بجای لبت نام که خدای راستی	نشسته بر لب خند قی نیدی یک
بشهر ما توجبه نماز خانه بخشای	دلان بسته تو نماز باشی همچون

هموش کردم و از غیر اهل بهنم
خود اهل مت بوجدان غریبم

در بیان نور آند معنی

نه از رسیدن بجا نواز خرم و منصور
 جو آفتاب است برآمد خفته در طلق
 درون چاه ز خورشید روح روشن شد
 بحسب بزخود لغو که جاش کجاست
 مگر که خفت نه نام طرم حکم خدا
 روان خفته اگر داندی در خواست
 جان که روزی در خواب رفت کلین تا
 برید خود را بر تخت ملک و از جوت
 تحت برشته جان که ننداری
 میان غلله دارد کیسه و برود
 در اعدا از در کلین کشم خمی
 بخت و بهل خود نه خفته وید و طلب
 بخوان زلف یا سیر که صیقل داد
 جو خفت ایم و لیکن خفته تا خفت
 شکی که خفت ز شانی خود بود غافل
 جو باز مرد و ازین خواب می بیدار
 لباب قصه بماندست و کفر ایگان

نظر بکلفت مردان می گزید دور
 بزوح عاشق و زرت و عظم نور
 ز نور خارش بر رفت نیز دید که دور
 از آن که خفته در غنیمت خواب شد دور
 نظره بکلم حجاب از جان منظر
 از آن چه دید نه بجز ن شیدی بهر دور
 بخواب دید که سلطان شد خود دور
 نه از صف زامیر و ز حاجت دور
 در اردو نمی خداوند بدستین و شور
 میان آن لمن الملک و عت و شور
 نه دش پای که بر جبهه در دور
 نه تحت و جا کرد و پیری زو جاست دور
 تو هم با کمالی حاضر شوی ز خواب دور
 نه از مرتبه وقت ظاهر و دور
 خسی که خفت ترا دبار خود بود دور
 تحت آتش شاه و کلین ان مقهور
 بماند از نشاند او دو که تنی ز دور

در بیان غایت و غایت
 در بیان غایت و غایت

بجاک بای تو ای معدن بخت و وفا بجای صبه که کر که قافیه آن زده را آدم تا دور را دور قال تو خواه باور که خواهی که کز حسن ملائم مکنیت او در این کوم که آشتیست که دیک را می شود اگر چه سقف سما ز آفتاب آشن با و ان شدت یکی جو می رستی ما بچه که یم کای خود و چه جنگ کنم بخت از لب شیرین که می دهد در نمودن شاز زن آتش اندرین	که صبر نیست برای تو ای سیریا ز برق محبت جو برق کشت فیا جو جان نده بودت جان سپرد و فای عشق تو دارم جان پاک و وفا بود که کشف شود حال نده نزد که که شکاف شود بر در سقف کا قفل نمید و سر که نکرده سیمیا خبر نداری تو که کجاست تا کجا برو بگو تو بدر یا جو شش ادیا که اختیار ندارد بنا لاین بر نا بی شکسی می مال میش او تنها
---	---

در بیان غایت و غایت
 در بیان غایت و غایت

تو شست است خدا کرد چمن لاله جو عشق مردم خواست مرد میاید	خطی که فاعله و ایمنه یا اولی را بصا که خوشین نمیکند میش عشق مردم
--	---

تو لقمه ترشی دیر در معضم شوی	بشو تو لقمه شیرین خوش کوار
تو لقمه بشکن زان آن دمان گشت	که پیل هم نخورد در ترا مگر به بار
به پیش و من تو خود پیل لقمه با	توی مرغ ابا بل و پیل که شکار
تو زاده عده می آمده ز قیطه جهان	ترا به مرغ ستمن غذا که کردم و مار
به یک کرم رسیدی کجایان سوزی	کمی سیاه کنی لب کمی رنج و دستار
همچو سیر نکردی و موده دوزخ	مگر که بر تو نمک بار خالی حبار
جهان که برسد دوزخ قدم بهد	نداکند که شدم بر من قدم بر دار
خداست سیر کن چشم او لیا و خواص	که رسته اند ز غوس و ز جوس و ز دار
نه غرض علم و نه ماندنشان در محض	نخوید او غر و استر که کشاید و بار
خوش اگر شمرم من عطا و بخششها	از آن شمار شود کج و چیره و شمار
بیا تو منم دهر بر من حسن و نیک	کین چاکر تو بد و کند و دوار

و نه ایضا

ز آب نشسته گرفت چشم می منی	که رسیده آمد و بانان می کند
ز آفتاب گرفت چشم کار زین	ز می حاق و ادبار و جمل و خود
ترا که میدان زده شش و می خواند	می روی و قواضیه ز خاک می منی
قواضیات حسن از دل در میان	در آب و کل که آمد بی خوش

جو کان حسن کند قواضیات زبانا	باب و کل نماید که آن نشانی
تو جگر کن که سر اسر همه قواضی	روی بجهان خود زان که حلقه زبانی
بشده جذبه من آب و فادار میم	که شهد صرف کل که دست شیرینی
کشیده مت بد عالم کشنده آمیزا	کشانه شو بهی من که جگر لنگ کنی
بسوی کرد و ای مانی و مکش خود را	تو بایستادیت و اقبال خود چه کنی
اگر تو می زوی آن کرم ترا بکشد	چنین بود نظر و رحمت سلاطینی
و کرد دشت بگوید بر اسر شل	که یوسف کشته شده توان بایستی
یکید و تحت درویش من بگو کشنده	که صنایع زهر تو میسر و می زنجیری
جو غلوت آمد کفشش من شمشیرم	تو لایقی بر من من دعا تو آمینی
در آن مکان که مکان است قصه دوار	درین مکان فاجعه و هر صحنه کنی
من از باروت کفتم فمش که زین	تو از جاج و بدل عرق و دست طینی
فداک روح حیاتی و نیک رضا	وانت مخلص و یابستی من الطین
وانت تبس روی مگر ما حللا	بلا اعیش و بکف بینی لکینی

و نه قدس آید روحه العزیز

تو عاشقی چه کسی از کار سیدی	مرا چه می مگری که شب خود سیدی
چه ظلم کردم بر تو که چون زنگار	کله زدی بر زمین بر قبا در سیدی

نظم و تصلف چه میکنی چنین	که داغ و درد و غم عاشقان
فروغ رنگ تو پدات ز آل صیقل	بدین رخ یوسف که کف بریدی
ز تیر غمش نه دلدار کردت	چو از غصه و غم چون کان حیدتی
آه نه ناله تو جوی مشک می آید	یتیم تو آهوی نانی من چو بدیتی
تو چه جستی می باش خوش سخن	اگر چه میوه حکمت بسی بدیتی
حدیث جان تو است این لبت بند	اگر چه شمع شیشه خور کرد بدیتی
تو خویش درد کان برده و درگاه	تو خورشید فصل میانی و کلبه بدیتی
اگر ز وصف تو دزدتم تو شمع عقلی	و که تمام بگویم ابو جحید بدیتی
در رخ از تو که در آرزای غشیری	جمال خوش بیدی کی بی ندید بدیتی
ترا کسی شناسد که اوت کرد بدیتی	و که گیت نداند ناپدید بدیتی
مگر کسی که بود آشنای موجود	چو از تو هیچ شناسای غنچه بدیتی
دلا برو بر یار میاس بسته تن	که ساج و بک و جاک و زین بدیتی
ترک مصر میکنی ز شومی ذوق	بر شیب جو موسی فرو خد بدیتی
چو عزم است حدیثش در از اولی	چنین در از سخن را از ان کتبد بدیتی
می دوم بی ظل تو شمس تری	مگر منم عرفه تو مگر که عید بدیتی

و اینها

بیا که عاشق می و زانقران پیدا	بیا که منت بچلی بماه ربه شب
میان روز و شب بر سر مناده	هر آن که گوید که گویش کن با بیا
بگرد عاشق اگر صدمه از خام	براد و چشم بندی شان هم که بجا
بیا به پیش من آتا بگو تو کویم	که از زبان لب من می حدسان کویم
کسی که عاشق روی پری من باش	زاده است ز آدم نه مادرش حیا
عجب مدار کران کس که ماه مارا	چو آفتاب در آتش جوجی مرد با
نه بریده مگر در میان غلطان	همی قرار ندارد مگر بر بخت
چو آفتاب و جوامت آن بری	که روز و شب متقلب در نشیب و علک
برین نشاط اگر عقل را شیمی	کسی که قامت دل دیاوت کمال صفا
کسی که محبت دل دیاوت است اعلی	بیامدی بکفتی که آن چه کار او را
دین چمن نظری کن ز غفران روان	که روزی زرد و دل درد داغ ان سها
خوش باش و مگور از اگر خود دار	ز ما خود مطلب تا پری با بیا
که نزد من خنده کوین شمس بری	سنان عشق ز درع عقل طلوع را

و نور آنده منجم

مهر فرو زوم باز سوی یار شوم	بدان مشت و کلبه سبز زار شوم
ز هر گل ریزه خزان فرای شیر شوم	بگلشن ابد و سر و پای شوم

من از شمار بشتر هستم و داغ داغ تمی شکیده مانی آب من بکنم بجاست غم عشقم کجا کجا زاده عشق بود کلاه و بایر سلطانان شیده ام که امیر تاج صید شد بشیر عشق شد سگان و شکار جو بر براق سعادت کنون بوشا شوم جهان عشق زیر نوای مملکت منم که در نظمدم لاشه جان جهان غبار تن نمود ماه جان بود پدا اگر کلیم علیم بدان درخت روم خوش کی بودم نشنکی از یاران جو از محنت آفاق شمس طریقت	بقول مجلس و سزاقی ل شکار شوم جواب بجهه کجا کجا بویا شوم همان هست که اکنون باخیا شوم بشیر در روم در کدام کار شوم اگر چه لا عشیرم سوی رخا شوم بشیر دل بدان ملک شکار شوم بسی سخی سلطان کجا بکار شوم جو از رعیت عشقم بدان یار شوم بدان جهان و بدان جان کجا بکار شوم بزد سزد که بران رخ برقی یار شوم اگر خلیل جلیل دران سار شوم مگر که از بر یاران یار غار شوم بشیر خلد بودم دران کار شوم
---	--

در نثر آینه معنی

دید جانم شکر از خودی و اوستی زسی وجود که جان یافت در عدم	شدت صید شمشاد خوشی و اوستی زسی یلیده که جان گشت در حسی
---	---

دست گشت مرا انچه من بداستم جو در دست آن به را بودی	جو در دست عشق تو فساد و اکلم جو خون گشتم از تن زنی بکستی
بلبل فخر تعلق گرفت کوثر دلم که در ده برده نوزخ و جو در اوستی	ز انتظار پرستی که کی صبا بود ز نقد کاشی این کینه بر کستی

در نقد بیس

رفو د شدم ز جمال پراز صفا ای دل بگفتش که ز می خوبی خدای دل	غلام قت به و آفتاب و جسم خا زیر تو تو ظلالیت روحنا ای دل
نهایتی است که خوبی از آن که رنگه که حسن تو از حد و منتها ای دل	پری و دیو به پیش بویسته اند ملک سجده شد و آخر و سما ای دل
کدام ترک برود داغ بندگی بخت که دام و داغ غمی کشش دوا ای دل	بکلم تست همه کنجای لم یزلی چه کنجا که نداری تو در قبا ای دل
نظمه ز سوز خکان و امیر که نظر چه که ترست و شغارج و سوزا ای دل	

بگفتم این به مانند بیس تریزی
بگفت من ز کما و او کما ای دل

در نقد ایضا

تو نور دیده جان داد و دیده پاک	که شعله شد بنور صبر در افراشته
تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی	دو چشم در تو نهادم کشته مر جانی
از آن زمان که جوی بسته ام گریخت	حوازیست درون دل از تنگدستی
ز کان لطف تو نقدت عیش و عشرت	نیم بدلت شد لب تو فردا
بذات حق ترا هست حاصل آلاء	مر آنجا آب حیات و راحت افزا
ز جوی حسن تو خوبان سو سو برده	بتشنگان زده عشق کرده مشاب
ز می سعادت آن تشنگان کی برسد	باصول حشر آب خوش مصفا
سبوی صورتها را بسک حشر نهند	خورند آب حیات ترا ز بالا
ز نور مخفی تیر ز شمس درین بخت	دو صد هزار هزاره بی خیر و نیکو

در طایب شراب

مجوی شادی چون در غمت میل کار	که در دهنم شیرینی ای عریکار
اگر چه دارم در سرم شراب بر سر تو	قبول کن تو مرا از جای شکستار
درون تو جو یکی دشمنی است پنهانی	بکشد جفا تو دمیج دفع آن
کسی که بر خدی خوب زدند از بند	ولی غرض همه آن آباد شود غبار
غبار دلم است درون تو از حجاب منی	همی برون شود آن غبار بی غبار
بهر جفا و بهر زخم اندک اندک آن	رود ز جوش دل که خواب میدار

اگر خواب کز یزی خواب در منی	جفای یار و سقپهای آن که کردار
تراش خوب نه هر ملک است	برای مصلحتی راست در دل نگار
ازین سبب همه شرط طریق بخت	که عاقبت بنماید صفاش لعل کار
بین بخت که دباغ در درشتیها	همی بمالد آنرا هیزار بار شمار
که تا برون رود از بخت غلنهان	اگر چه بخت نداند زان گذر
تو شمس مغرب تیر خاورد داری	شبای کن که ترا در تیر در اظهار

در ایضا

برو جفای منم ز من ملام بر	بهاشغان مقدم ز من ملام بر
بروز هر جا بر شمع وصال بر	ازین دو حال شمس که کلام بر
خدا خصم شما که به پیش آن حور	ز راه و زمره و شمع و سیراب نام
سپاه کاسه شوی از عظمش	بسوی خوان کرم و یکهای جام بر
شان دم که شما آتش از کجا آید	ز من خنک شمشاد و شرف نام
و یک مرکب بندت با من نام	لکه خدایت بندی اگر کلام بر
حیات یابیت آنها اگر چه در دست	جلال کردد آنها اگر چه کلام بر
مرا بر بند عشقش ز پا چنان کشاد	مرا دود دست گرفته بدان مقام
ز لوح عشق نوشتن من را غلامار	بسوی مخفی تیر ز ازین غلام بر

در تقدیس آتد روح البز

ترا سعادت باد ادران حال	میر عاشر اگر مرد خون طلال
بیکدم بغرندی بیکدم خسته	جواتشم به پیش تو ای طیف خصال
مثال روح حیات مثال کوزه	جواب رفت بدریا شکسته کیر خصال
ترا جلوه فریغم و در جوال کنیم	که اصل مکتوبی او ستاد محال
تو در جوال بکنج و دام را بدری	که دیده است که شیری رود درون
نه کر به که در انبان روی بسته شوی	که شیر خورشید بر یک می دند
مرا صورت زیبا بر آید اندل	جواب عرش بارید در آید مثال
مثال آن که بیارد از آسمان باران	بکوی و عرض شود بقیه آب زلال
عجب تر آن که از آن قبا بروند	بغشه و کل و سرین و سر و بار مال
چه جای سر و کل و روانی در	کز و نصیب نباید بنیمه چشم خیال
بگویت که از آنجا کجای و آنند	بغرش و خوش رسد بآنکه یور و مال
بعضی سینه جزایوان دل بروند	تبان سر و قد کلرخ حمید با جوال
ردای احمد در سل کبر ای عاشق	صلای عشق شنو مردم از زبان طلال
بمل که بگویم عجایب عشق	در کشایم از غیب خلق را تعال
مجد کور و طبلیم دل نهشت	بر او ریم فغان چون کنی تو زخم

در نور آتد معنی

مقام خلوت و یار و سماع و دوست	که شرم بادت ازین زلفهای
اندرین سبب منم و شش روی طالع	شب در از و نه و رازهای
برو ز پرده درند آن نان شمع	که لطفهای تان در شب نهفته
جواب کز سحر و طاق آری	بسوی طاق و روشش و شفت
بدان که خلوت شب مثال دریا	بقصد بر بود کوه مران
رخ و کعبه نماشا شمس تری	که باشد م عوض منت ج و پد

در ایضا

عجب دلی که بشی هست پسته	عجب تر آن که محشیش او شسته
بمال چشم دلا بهتر ک ازین بنگر	مد و به طرف ای دل تو نیز و پسته
دو اسبه در طلب در بحر فانی	که کوه تو بیک تو بیت
اگر چه در طلب آن هر طرف شوی	جو باغ و شش بخوی دلت سود
میان کلین دل جان سخت از غاری	بین دلا تو ز غاری نه از کله

میان دل و برآمد غبار طبل علم	نزار سبختی مستی نیستی شکسته
بیا شمع عدم در کمر دران	بین ز خویش نزاران لطیف و آرد
نهادم هر دو قدم نور در سرائی و فا	وزین ساطع فامر دودست خود
خوشش کردم ازین قصهای پر	نجات و امن جو با غاشی است پسته

نور آفتاب

فغان فغان کیست آن کار بار	فغان کن بند مرا و را بنود یار
فغان که کار سوختن سوزن ستم	که تا زخم بد جسم بود و بار
دیک عادت خویشیده و به شوخا	که تا ز کرد و ششان از کشت کار
سوزیاده و در بحر غم و غمی و آ	بدان زبان که شد این بد شمسار
بگفتش که برو که به ششانی بکار	که شیر کرد و سوارم غم و آ
راست جان ساز و آب من	روانه جانب دریا که شد بار
رو و بل لب آن چو لب دریا	دل که مت درین کار و آ
بیش آینه منکر که از سوز آمد	صفا نکر تو بر و شش ازین عمار
منو سفید که چنان بار غار در سوز	تو تحت تخت سوزان و کار کار
همیشه چشم کشایم و غنچه بر ریا	جو روح و روح دوانت در بهار
جو شمس منور تر بود در سوز افلا	جو ملک که گشته در دوار

نور آفتاب

مسلم آمد یار مرا دلخیز و زی	جو عشق و ادرا فصل من و زی
اگر سرم بود که بر و مرا سواد	رنیدم از کله و از مهر و کله و زی
دلمان کوشش من آورد و کوشش	یکی حدیث یا موزمت یا موزی
جو آسوی خشی غم تو شود تنگ	اگر و می کسی تو ز با کوشش و زی
جو جان مان شده تنگ جان و کوشش	جو کان ز رشک جسته چه اندوز
بسوی مجلس جان رو بکشتن و خیال	شدی تو خشنه بکشتن کلاه و زی
شراب لعل سیدت و نیک و زی	شکر نثار شد و نیست آن شکر و زی

نور آفتاب

مرا بدید و پرسید آن کار چرا	تو شش کشت از در چو یار
ببست چه بود که کردم که بد نمودن	که خاطرش بگرفت آن غار چرا
ز با بداد چرا قصد جان عاشق را	که بر کشید چنین تیغ و آفتاب چرا
جو دیدم آن رخ گلگون و رنگ و زی	دیدم از دل میگیرم سوز از غار چرا
جولت بجزد کشاید کشاید کرد و زی	در آن لبست همیشه کشاید کار چرا
میان ابرو خود چون زنده از چشم	کرده که شود از غم و دل کار چرا

ز سبب خلق جان پاکشاده خنده او	کی دشمنی که بنم شوم زار حسرا
جان سپید شود آن دم روی داند	نه محسوس و ماه نه ماه و نه نور و یار
کی نفس که دل یاز ما زما بر مید	چو ارمیده زما لطف کرد کار چرا
مگر که لطف خدا اوست تا غلطیم	وگر نه خوبی مخلوق نیکی کار چرا
برون پرده صورت چو ابلیس	پایه بران ز چه گشته پرده و اسیر

زب ایضا

بجان تو که کمویی کجا وطن داری	که سخت فتنه عقلی و جسمی بسیاری
چو خاد بشت بر اندر کشید عقل	که یاقوتی که کلون و شکله کاری
سماع باد و بودم تو از بیم دی	بمگر و جلد و استخوان کید طاری
بگو شمس رخ جگهی که اید اندر	بگو شمس ابر چه گفتی که کرد درباری
بخاک هم چه نمودی که گشت آستن	ز باد هم چه بودی که میکند زاری
بگو مهابه سپیدی که کنج دار شدیدی	بجسد تو بیا موفقی گشتیدی
بگو شمس کفر چه گفتی که چشم و کورست	بگو شمس عقل چه گفتی که گشت انواری
چگونه از کف غم می طایم در خوا	چه گونه در غم و افسوس کسی بیداری
بیل خواب نه از آن طریق جادیده	که ره دمی دل و جان را بصدای بسیاری
جان که عارف بیدار و غصه از دنیا	از خار و صحرای برست تا ششخاری

بافاقاب و بهما و باقران ملک	چه داد و تو که بی پر کند طیاری
بذرت لای پرند و نه از تور سید	اگر بگوید رسانش ترقص آری
و باغ آب و کلی را ز کید پرکاری	چنان که با تو می جسد و بختاری
و می که در دیشان می شود خجک	نه طایه نوی بلاندر نه زور و حواری
خمش کردم و بگر ختم ز خود خنده	کشان کسان تو مرا سوختی آری

زب نور الله منجیب

بجبه ز جهان باشد جهان با	بشکر بد و همه ما تو شکرستان با
بجبه که مشاب از برای کشتن دیو	چو ز اختر ی بجای قطب آسمان با
و عزم که کند خوج کشتیش ناشی	رو و بحر و سیاحت و نردبان با
بکی و عیسی مزیم طبیب جان دی	بکی و موسی بر آدمی شبان با
ز بهر بخت و آتش روحانی	چو بس حسی چو زمان فایم لیلان با
ز آتش از نگریزی تمام می شوی	چو یان که عزیز و ترس خان با
چو خولن برای داغوان ترا قول کنند	شالان زید و جان شوی و جان با
اگر چه معدن ربی صبر کنج شوی	و بکر نه خانه عیسی تو غیب دان با
من این کفتم و از آسمان ندا آمد	بگو شمس جان چنین که شوی جان با
خوشی از پی آنست تا شکر خا	نه آن است و نوند و زنج زان با

در ذکر سبب آید زود الحیر

شکست ز رخ شکر را بتم برهوشی	جه باد طابت بتم داد آن که پیش
ز صلیت ترش است و بجان پیش	که نیست در دهان تار و جوی
نزار غمزه سر کا غسل شد تری	که مست و بکر شیرین دانی جوی
ز طایهوی بر شهای تا شغذ که	طلاوت عجب یافت طایهوی
ترش طونه نخذ و زیر لب جویند	که جوی شیر و شکر شد روان جوی
و بود سیل ویم دهش خلق غره زان	میان جوی عمل هست این سبوی
پریر یا دم لغت کانی شوی	خمار نیست جوی بودش از روی
شبان نیز نمی رفت کو بکوی	جرا که شکر و قند جوی
کرده طبله طلاء و بده با جوی	که تا ز جای شیرین و گل جوی
عجب نباشد اگر قصد و فکاست	همیشه شیرین باشد یقین جوی
خلط مکن ترشی نی برای خست	ز رشک چون تو سکان رشک جوی
ز رشک جاده امیرت رو ترش دران	ز رشک روی عروست روی جوی

نزار خانه جز ز نور پرسل داری
بجان تو که که در کن گفت و گوی ترش

در ایضا

نزار بار کشیدست عشق کافور	ششم ز بام بحر و مجسمه تاب
بجسد موکل عشق آید که می خیزد	کرده گوش مرا سخت بگوشت
ز مژه پر کندم من سبوی تسلیم	سبوی استعاضت جوی بزدازو
نزار بار سبوی را بنگ شکست او	شکست او خشم آید ز روی عشق
سبوی برده بدو گوش تا به اران	بان بوی که خورد غوطه در میان
خوش کردم اگر چند کوهست غزل	که خطاب شنیدن کفایت

در آید مضحک

رفت یار من باید کار ماند مرا	رخ مصغره چشم پر آب و آینه
دو دیده باشد پر غم و درویشم	زات و دجله و آب حیات جان
جرا غم نکست ز در کوی محفلت	کنج یعد و کان جمال و حسن
جرات و انسا کونی کن عیون	ز یوسف خوشی مری می کشیده
ز ناز اگر برود بستاند یار	و مد جوی زندش آفتاب طالع
اگر چم ز جاکاه جان برهن کرد	کجاست زمره و یار اگر کویش
الست عشق سید و مر آن گشت	کواه گفت بلایت صد نزار بلا
بلا درت و بلا در ترا کند تیرک	خشم من در غمی که مست ازان
منم کوی پر پای او که می دانند	کجا پریم سپهرم و که کرد بام

مستم ز سایه او آفتاب عالم گیر	که سلطنت رسد آنرا که یافت ظل سما
بست دعوت دولت بسل و دعا	میخ رفت چارم سما به دعا

ب ایضا

درخت اگر میجوک بدی رحای کجا	نه رنج اوزه کشیدی نه زخمهای
نه آفتاب و نه مهتاب بخشدی	اگر مقیم بدندی و صخره صفا
نجات و دجله و یسوع تلخ بودند	اگر مقیم بدندی بجای چون یا
مواجع بس بماند چاه ز سر شود	مین بین چه زیان کرد از درک هوا
جواب بگر سفر کرد بر هوا درابر	خلاص یافت ز تلخی و کشت جوی طرا
ز جنبش لب و شعله جان آتش	نهاد روی بجا کشتهی مرکب فنا
مگر یوسف کنعان از کار پر	سوفاد شستای صبر شد شه والا
مگر بمو عیسمه ان ز صحر کرد سفر	بمدین آمد وزان راه کشت مو لا با
مگر عیسی مریم که ازدوا هم	م آب حشره حیوانت بجای امو تا
مگر با حمد مرسل که را که است	کشید لشکر و بر مکه یافت سیلا
جو بر براق سفر کرد در شب مراج	بیافت بر تپه قباب قوی او ادا
اگر لکن کردی تو بشم م با تو	مسافران حجاز را همه دو کتا و یا
جو اندکی نمودم تو با پیش خان	ز غمی و غیش منور کن بجای خندان

ب ایضا

بگردد و کی در ایام عشق سنی	بگردد از تک دل خیمه شیرینی
کله حاجت طلعان بدان شد دعا	که روح صرف دعای نور امانی
دلا بگوئی خرابات باز تو بخند	بمان تصنع ناموس مستاحان مینی
دران است و بی جان بدی	ترا نمود که آنی چه در غم اینی
ترا یکی پرو بالست آسمانهای	چه در پی خرواب چه در غم زینی
بگو بگو که چه جستی که آن درشت	بیابا که تو سلطان ابن سلاطینی
تو تاج شاه جهان را بر تر کمری	عروس جان و حاضره نو آینهی
به چنگ در زده در جهان قاشی	که از و رای فلک زمره را تو آینهی
بروز جلوه ملایک ترا بخود کند	بنشیند ز بلبلان که تو طینی
میان سستی و کردی صد خدمت	کنند خدمت تو اهل دینی و دینی
ستاره و ارا بگشت نمی نمودند	جو آفتاب کنون بی شمار مینی
اگر چه در غم نازی نیاز را که دار	برای شک زویند خورشید را مینی

خمش سوره اقواسی غل کردی	
ز قشر حرف که در کن مغز و ایشنی	

ب ایضا

<p> یمن کی که کرد در جان سپاری ز زخمهای نهانی که عاشقان دارند مقیم شد بخوابات و جلد زدن را نه از جان مقدس گرفت نه نفسی شال نی زب یار کام پر شکرم بگفت ارجه تو سیر کفتمش از تو به تهنه یار غایت ای مسلمانان موی تو چه بهارست دل شد چراغ خوش کردم و سیر ز بسی طعم </p>	<p> اسیر عشق نکرد و زنج و داری بخون دست و نکرد و زخم خوری غراب کرد و شد از شراب کسری بگشت هیچ وی از نفس انگاری ولی نیم جانی از فانی زبانی و یک هیچ نکردیم از آنچه داری از آن که نیست دل از جام شرابی که باغ می نشود از دم بهاسری که نیست دل بر از فیض کرداری </p>
--	---

وله قدس بیس الله روحه العیز

<p> من از کجا غم و شادی جان کجا جو احوال اصلی خویش و از دم جو خندانم و خرنده نیستم جان من از کجا غم و شادی جان کجا من از کجا و فسادات به کجا تو از کجا و غم و نام و درد جان تو از کجا و دنیا بوی شربان کجا </p>	<p> برو بد از دل فکر دی فردا را جو او ایمر نشد سپاه و دارا جو بر تو ایبه بخواند فسون احبارا که عطسه داد زانوی صحرارا که چشمهای روان داد از خار را که چشم بند کند بحر کشتن نیارا </p>
---	---

جود می سکی باشد بر من بخت نزار خسر و زیلای آسمان آمد شراب خام بیاورد بجهکان شراب خانه درای دراز درون کمانی مبر تو که عسکه ترا کران اجل نفس شکند مرغ را نیاز دارد ولاد لا بپرشته رو مثل شبنو خوش بختی که گفتی بی کوششینه	میان کردم و ماران را مان ز کجا تو تر زدی و بگفتی که ایضاً ز کجا تو از کجایم همه خام قلبان ز کجا تو از کجا و بدو یک مردمان ز کجا هنات جوی و حق را چه در آن ز کجا اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا که آسمان ز کجاست و سپهر ز کجا که این دهن ز جبهه است و این ز کجا
--	--

در غایب شاد

گفتمت مرد آنجا که مبتلاست گفتمت که بران صفت دلم در دست خو تو بایم دلی را بقیه بر بانی گفتمت بجز ابات طره نشانی تو اعما و کن بر کمان و از من نزار شکل عجب از کل تو بر سازند برون کشند از من مثال و از تو	که سختی دست درازند و بسته است جو در فادی در دام کی رهاست بمسر بیاد و شهنی بطرح است که عقل را هف تیر تر باست که که تو که شوی زود و جوان است خواب اکمل که رتی یاد که جاست بسان شخص خیالت بی جاست
---	--

تو مرد دل تنگی پیش از هر خوار بسی مثال فطرت دراز و کرد چه در کشاکش اقدار راضیت نیست و کر رضا بدی و شکور باشی هم خوش باش که این کودمان است سخن	یک نفس جگر بند شور باست گفت کند و در باره که باست زرنجها بر ما تند و ترضات کند زارضات بر ازند مصطفات کند خسیند و همین لحظه زارضات کند
---	---

در نور آتله مشغوب

بیا بایم و کر باز چو نسیم بیا جو آفتاب تموزم ز غم فصل عجز نزار فاخته جویان که گو گو گو میا میان خبر ما رسید در دریا بذات پاک خدایی که گوشه شوی بمصطفی و بهر جا و یار فاضل او که آیدم ز مهر و دوصد قطار	بر آیدم جو خورشید با صد استظهار نموده میوه شیرین بی درن بازار نزار بدل و طوطی سوی طیار نزار موج در آمد ز جوش دریا بار که یک خود نگه داریم در جهان که پنج نوبت ما زنده در سراسر همه زنی شکر آورد و شکر کار
--	---

خوشش کن شکر شو تو از سخن منول عین که از باین کو و مکان بی فساد

در ایضا

ز باد چه دشمن کش است دیدن ز خواب چون تو در ای روی او هم او کشاید کار و هم او بگوید چو دست بر تو نهاد و بگوید که بوسه مرا که شد همه دیده برای غلطه می دید و دیدنش می ز باد چه ایون فضل او خوریم بین تو حال مرا و از حال پرس خوش باش خوشتر شدی که معلول مرا در شک و تظاتی وقت میر مرا بر سر غصه ز که چند می کردی بخار و کرد میکنی در روی یاری منه تو بر سر زانوی خود می نشینی چو هیچ کوه احد بر نیاید از رخ در آن زمان که غلهای فقر می لیسیم چه ایمنت خیزد ز باج و فضل ما بر و غمش کن از بد و غیش کن	شارت ز عمر در از روی نگار ز می سادت اقبال دولت بدار خان بود که کلی رتب بی قرین ز می قیامت و جنات تنها الانهار که نوره از می زد ازین دیدار ز می مقام تجلی و آفتاب مدار برون شدیم ز عقل و بر ایم چو عقل اندک داری برو که بسیار ز می دروغ که دیوانه گشته بجا که باده طاقی خمارت و یار حمار که هیچ نقطه نپرسد ز کرد و کار که از بغض ز دریا بر او دید غبار که زین تو پی بسری که زور و سیار چه دست در زده ده که که بسیار بچشم ما کسی میشود سپهسالار چو فعل است در تن ز غش و کجاست آن دم مستغنی بالاسما
--	--

بکش بکش که چه غمش می کشی یار کجا ز باز کشادت غش است ز دست غمش از آن ساغر می نکار دست غایت بر روی غمش ایا کسی که در افتاده بگشاش تو چون بدی ز غمش شیر شیدی در انکسین خداوند غمش دین که نیست باده تیر ز رخسار خمار	مهر عیان ده غمش ز قطار رسیده دلش کاز آید کجا اگر چه دست غم را هم در کجا جلالت دست در آن روی چون کجا ز چنگ دست رسیدن طمع مدار چو شیر شد نشود غمش که گدار که نیست باده تیر ز رخسار خمار
---	---

ب نوازند

یار ساقی ویر باد و مستی در امت افغان و ساغر اندر یار جام که جانم ز باغ زندی یار جام حیاتی که هم ز لاج می از آن شیر آب که که جود از کله ز جام معل تو که جود به بار	ز هر کجا که دود دست جام جان رو آورد که تو باقی و ناچین ز غمش نیز بر آمد جایی مبار که غمش دل خست و مجرم مبار بجاک تیسره بر آید همان کله میان جرخ و زمین شود انوار
--	---

دست خب شرابی خدا شکرهای کر اندکی خشم راز گل گلی شراب شوق بشیم و بار شوق شیم چه سکر بود که آواز داد سبحانی زمان صبر دیدند در رخ پوی اگر در آید آثا و شمس الدین	سرس کل بگرفت نفس کردار براید از خشم بوی صند از آثار خانک اشتر خست سحرانید که گشت سر آنا حتی در رفت بر سر که شرع شرع بریدند ساعده کار جیب آن توان گشت تار و شمار
--	--

در تقدیر پس اندر دو طریقه

شدت نور محمد تر شاخ اگر حجاب بدرد محمد از یک شاخ ترا سعادت باد که مزین شدم چو بر یاز مرا گشت کبریا ن بلا حایت داد تو باری چه می شمع چو میزان تو هم بر ششم و ششم سوزی که دانا تر آید و خوش ولی بر جلد ما غم کدام را دوری خیار امت محار شمس تبریزی	کرده بر دو جبهه از انکلا و کبار ترا راجب و قیس یکله ز بار زدست زلفن این یازیت و ز بار بکفمش که و لیکن نه چون توی ز بار که پات خار بدید و ترش و خار که هر کسی خورد پای خود ز خار بیا بدوزد ما غم که سیرم از خار نیم جو سوزن که را یکی بود خار مرا کشید بخود زین جهان بی خار
--	--

در تقدیر پس اندر دو طریقه

ولا تو شهد من در دامن مهره اگر چه از رک کردن بند و گشت درون خویش پر داز تا برون آید اگر چه کم شیدی از خویش و از جهان اگر تو ماه و صالی نشان بدو صل و کر جو ز زوای کجاست و غوغا جو نیست عشق تر اندکی کجاست بدان که عشق خدا غام سلیم است بنا بر فکرت و اندیشه برون انداز پناه گیر تو در لطف شمس تبریزی	خدیث بدر که با جماعت کوران خدا ی دور بود از بر خدا دوران ز پرده های تجلی هر کجاست و تیران درون خویش و جهان گشت ز مشهوران ز ساعد و بر سیمین و مهره جوران جو به پدید بود و نفسهای جوران که حق فرو و خسلد زوای دوران کجاست خرج سلیمان و کجاست که آفتاب تابد مگر که جوران که مشک بارد تا و از نکی جوران
---	--

در تقدیر پس اندر دو طریقه

اگر تو یار نداری و اطلب کنی و کر نازد با تو جو اثنوا و نشوی و کر حجاب شود بر ترا ابو جلی	و کر بدوست رسیدی و اطرب کنی و کر رباب ناله جو ادب کنی و احسنای ابو جلی و زلف کنی
--	--

بکاهی نشینی که این عجب کار است تو شمس کنون مکانی چرا سیاهالی مثالی تر تو بگو در زبان افتادی تو هیچ بگسندیدی که باد و لیلی بود شب و خود ترا بر گیر خان باسی اگر چه منت بقیدی تو و شراب است شراب آتش عشقت خامه از کف حق اگر چه موج حق می رسد ولی آن	عجب تویی که هوای عجب کنی تو نور باطن خود زو ج را طلب کنی که تا در طمع کیش و همت کنی چرا هوای یکی روی یک غمت کنی چرا دعا و مناجات نیم شب کنی شراب حق نگذار که تو شرف کنی چرا مباد حیات که جان حط کنی که شرح آن دل جان کنی
--	---

در روح آلوده

چاکه ساقی و عشق و شراب خواره این داد رسیده و شراب غلظت کشا نزار جسمه شیر و شکر روان شد ازو نزار مسجد پر شد جو عشق گشت امام بریزد یک حکیمان را که کانه اند چو آفتاب جانش خاکیان بر تار شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم	خبر بس بر بچارگان چاره رسیده شراب محو عیش و شکر خواره رسیده که راه کرده و بطلان کاهواره رسیده صلوة و قنوت مودن از آن مایه رسیده بر از من و تکبیرم که در خواره رسیده زحل زپرده بنعمت نظاره رسیده شدیم جمله منعم جوان ستاره رسیده
--	---

شدیم جمله بر سنبله جو عشق ازو راه چو پاره پاره در آمد بطف آن دل بدان زمان و همه کوشش خود در حقیقت شدیم جمله پاده جوان سواره رسیده بدان طمع دل پر خون پاره پاره رسیده شاید کجای کوشش کوشش سواره رسیده

در طایب شراب

ولا حمای و صالی چرا پس پری تو دهری نه دلی یک بهر جمله و مکر و می خاک در آینه ازو فاده می روان حرات نیاید چو پروبال چو زمره دارد تو به که می تو تو بکند چو باشد آن مس سیکر چو کیمیا آمد که است دانه در خاک حو ا آمد که است میزم بچاره چون فاده آمد تو آفتاب جهان که پردل مدی	ترا کشی نشناخته آدمی پری بشکل دل شده تا نزار دل پری ز غرض فروش حدود و دگر پری نظر حرات بنید چو بایط پری خبر چه باشد تابی تو باشد خری که افلا نشود از می و صفت پری که و انکیش نکرد و نباتی پری بدل نکرد و میزم بشکله پری تو آفتاب جهان که پردل مدی
---	---

جهان جو برف و یخ آمد جو آفتاب اثر نمایند ازو چون تو شاه ذکر می

در سبب ایضا

مرا دم آن که شود سایه و لعلی کی	که تاز عشق ندایم تنم شکر کی
مجال جوی سیرینم بدین کنایه را	قول می کنی بدیج عالم و عامی
اگر ز چشمه و جانها عطاوتی بای	مجال بر دو جهان را جویند اشامی
که از طبع طبعیان کو ازشی پیا	مکاشفی تو که بیرون حد اولامی
بر از مشرق بهر نو شمس در بخام	که ملک عالم بگرفته بهر بنلامی

در آید مضحک

ز باد داد در آورد و بسنه طامی	بناشتا و جشاید پند پند افامی
نه باد و آتش و عصاره نه جام و شال	نه نعل او و جوشان بسته و بادا
نه باد سرد مراد داد همچو که بر باد	نه آب گرم مرا باز کرد اگر ا
طریق باز گرفتیم که می مروا برو	سینه زد کرد و مراد داد چندان شامی
چنین شراب و چنین آتش و کوی	که کوید بکینه از جانی و لعلامی
نه از غنای گند اندام کرد ششامی	خواب کشم و نه ننگ ماند و نه نامی
چگونه مست نکردم ز لطف اشا	که او خواب کند عالمی بهر پشامی
دلی باید تا این سخن تمام کنم	خواب کرد دلم را چنین دلارا
سری نهادم بر کف او و جویسمان	پدید شد نه مرست را سر اجمامی
بس آنکه از سر وقت بخاطر آن	نه در خورست چنین مرغ با چنین نامی

دو چشم اگر بشما می یافتی وصال	بر ابرخ معایق فکر مکنو خیال
ستارگان نیکو از دریا نطلعت	جو ذوق رقص خان در شماع عطلال
وزیر را و چه آن آفتاب می رسند	ولی ز لطف شماعش شوند خور خیال
هر آن دلی که بخت خیمه چو آن	کشتاد بر نظر شمس صدمه از کمال
و آن بنده ز حال دلم که بابت	خدای داند که راجه واقعه و حال
کمی اشاره سوی سینه طایکان دل	پسر بسوی حمایتان بدین خیال
جرات بر را از ننگ بود و فواد	مرا فراق نیکو داشت در کشد بر خیال
جو ملک کشت و وصالش ز شمس تری	بماند جمله جال نه لایقانه و حال

در ایضا

بیایا که تو از نادرات ایامی	بر ابروی پدیده ای مازی دلایامی
بنام خوب تو مرده ز که بر خیزد	کز آفت نیست برادر چنین کنایامی
تو فضل و رحمت حق که هر که در کشت	قول می کنی شبا کثری و یا خامی
می زلم بستیزه من این همه گوشت	که تا مرا نکشی ای سوسن ساریامی
بجای نقش بکنی و لیک تقدیرا	اگر نقش هدایای عجب کل اندامی
کسی فراق نمایی و چاره بر برای	که می رسول فرستی و جان خامی
در خون و زن دل چو فاد و شعله شمع	بدانند این دل مسکین که بر نایامی

باغ بلبل مستم صغیر من شنو	جانشین در قفسی بر نگار و باغ
برو کشید باقی غزل نخواهم گفت	مگر که یادم چون خویش و زخ اشک

در غایت شراه

اگر تو هست خرابی چه شیرین کنی	و اگر شراب نداری چه شیرین کنی
و اگر سه چار قدح از سیح جان خوری	و اگر آسمان سطرارم چرا که رنگینی
از آن کسی که تو مستی و اجدایابی	و از آن کسی که خماری چرا قدر کنی
و آفتاب چه اثر کلاه کز تنی	و نور خود چه در تو چرا که رنگینی
و آفتاب جمال قدیم تنخ زیند	و کان لعل چرا جان دل رنگینی
و اگر جو بال کشیدی ز بل خوش دم او	و اگر جو بالی همانرا از شر رنگینی
و اگر جو ایر تو حاصل شدی از بلبل	و اگر جو ایر زمین را پراز کف رنگینی
مگر بسز قبا یا ز باغ کا بد و اند	پسوی شاه قبا بخش چون مغر رنگینی
و غرق و شجده دادی از بهار جا	چرا سر دل خود چون شجبه رنگینی
و اعتبار ندارد جهان در دوش	بیزم فخر و اعیان معتبر رنگینی

خودش کن مغر و شش از زبان بر سر	
اگر محبتی عادت چرا که رنگینی	

در ایضا

جو اندر اید یارم چه خوش بود خدا	جو کس و او بخارم چه خوش بود خدا
جو شیر بنده شد بر شکسته آمویش	که ای غریب شمارم چه خوش بود خدا
از آن دوزخ کس مستش غلیم محمود	بلبل شکست شمارم چه خوش بود خدا
جو جان زار بلا دیدن با خدا گوید	که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود خدا
جو ایش از آن سو که من ترابش ازین	بچه کن نگارم چه خوش بود خدا
شب وصال با هم ششم جو رود	که روز و شب شمارم چه خوش بود خدا
غراب و مست شوم در کمال پیوسته	نه بدروم نه بکارم چه خوش بود خدا
جو کل شکفته شوم در وصال دل خود	رسد نسیم بهارم چه خوش بود خدا
بگفت هیچ نیاید جو پر بود دهنم	سر حدیث شمارم چه خوش بود خدا

در نور آفتاب

مهمه جمال تو بنم و چشم باز کنم	مهمه شراب تو نوشم و لب از کنم
جو ام دارم با دیگران سخن گفتن	و که حدیث تو یارم سخن دراز کنم
نزار که نه بکنم همه رسم که بر بند	رسی که آن سوی نیست ترکها از کنم
اگر بدست من آید خوشه آب حیات	ز خاکل کوی تو آن آب را طراز کنم
رخا رخا رخم تو جو خار چمن کردم	ز تر کس کل صد بر کل اجتر از کنم
و آفتاب و ز منساب بگردم	جو روی خود بشناید لقا از کنم

جو پرتو بال برادم ز شوق کویان	بمسجد فلک مفتین نماز کنم
سعادتم رسد از چند سوی کسوم	حقیقتم دیدار چند بر مجاز کنم
را و قوم مرا عاقبت شود محمود	جو دل بجانب محمود او ایام کنم
جو آفتاب شوم آتش ز کرم دل	جو ذکا همه راست و عشق باز کنم
بدید عشق تو مرا گفت من نیازم	همه نیاز شو آن لحظه که نیاز کنم
جو ناز را بکداری همه نیاز شوی	من از برای تو نیازم همه نیاز کنم
خوش باش و زمان باز باغی	که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

در غایب شراه

مرا که عشق تو باید شکر چه سود کند	مرا حال تو باید قسم چه سود کند
راز کات تو باید خیز را بکنم	مرا میان تو باید کمر چه سود کند
جو چشم منست تو بود شراب چه سود کند	جو خمر من تو باشی خمر چه سود کند
جو یوسف من تو باشی مرا بصر چه سود کند	جو رف سایه سلطان خمر چه سود کند
جو آفتاب تو بود زمره چه سود کند	جو خاطر من تو باشی نظر چه سود کند
لغای تو جو نباشد بقای سحر چه سود کند	پناه تو جو نباشد سپر چه سود کند
ششم جو روز قیامت از کشت و لک	دل من جو تو خواجگی چه سود کند
شبی که ماه نباشد ستار چه سود کند	جو مرغ را نبود سحر و پر چه سود کند

جو زور و زمره نباشد سلاح دلاور	بصیرت من جو بخشی صبر چه سود کند
مرا بحر نظره تو بود ذوق من	غایت من جو نباشد من چه سود کند
جان مثال در حق هر کس پیش عشق	جو میوه نبود بگل و عجب چه سود کند
که رکند از بهریت و کشته باشی دلا	ز شستگی من نباشد بشو چه سود کند
خبر جو حرم او نیست بغیر شو	جو عجز شش تو نباشی خبر چه سود کند
ز شمس منخند بهر زمان که نور نیاید	و جو دین سره او را در کمر چه سود کند

در غایب شراه

مرا در جان مقدس فدای تو باد	که در جان من تو خوبی کسی ندید و نداد
مرا در رحمت دیگر فدای آن علق	که جز بدام من تو منی نشاد
ز صورت تو حکایت کنیم یار من	و یا ز ذات که اویت حلقه را بنیاد
دل من از کوه داشت جو دشت چه سود کند	ز بحر چشم خوشت آن منم که بچلاد
بلند بین ز تو گشت مرده دید عشق	بین تو قوت شاکر و حکمت شاد
نشسته اینم دل و عشق و کالبدش	یکی خراب و یکی مست و آن نجشاد

حکمت که خدای و بکریانی	
مهر جو بر کی در خیم و عشق تو جان	
در ایضا	

بیایا که توی جان جان سماع	بیایا که توی سوسن سماع
بیایا که چون تو نبودت هم نخواهد	بیایا که چون تو ندیدت ندیدگان سماع
بیایا که چشمه خورشید زیر سایه است	بیایا که زمره تو دار پر آسمان سماع
اگر بام بلندت بام همسرخ	که شسته است از ان بزم و با سماع
سماع شکر تو کوید صد زبان فصیح	یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع
برون زمره و جانی خود سماع ای	سماع از این شما و شما از این سماع
بر زیر پای بگویم سر چه غیر است	برون زمره و جهانت احسان سماع
بیایا که صورت عشقت شمس تبریزی	همه برقص درایم در میان سماع

در باب شرا

بیایا که توی جان جان سماع	بیایا که توی مرغ کلتان سماع
جو صد هزار ستاره ز ترش دل	بیایا که ماه تمام بر آسمان سماع
بیایا که ز آتش فکر دل تو بگرفت	هزار شمع منور بخاندان سماع
بیایا که جان جهان در رخ تو جلا	بیایا که معجزه دار تو در جهان سماع
بیایا که بی تو بیازاد عشق بعدی	بیایا که چون تو زری ندیدگان سماع
بیایا که بر در تو ناظرند مشتاقان	ز بام خویش فرو دار زردبان سماع
بیایا که رونق بازاد عشق از لب	که شاد است نهانی درین دکان سماع

بیایا که توی سوسن سماع	که بازماند ز عشق لبش دکان سماع
------------------------	--------------------------------

در باب شریف

ایا دلی صبا ذوق سجاده دید	ز دیده است شدی از شوق یاد دید
کمی بجز تیرگی بدامن کوه	که همیشه در کاه کمر یاد دید
ورای دید و دل صد در کجاده	برون زمره و زمین رفته صد یاد دید
چه شورش و چه جوشش فاد دریا	زلالت نظرش دید در قضا دید
جو موج موج بر آیمت عشق مادر یا	عجب عجب که از ان بحر ماند یاد دید
به پیش عشق دو عالم دو دانه بر سر	چنین بود نظیر پاک کبر یاد دید
ز طالت و نه مطلوب آن در حید	صفات طالب و مظلوم را خدا دید
الا که را که شناسد کسی که رت زلا	زلا که رست بگو عاشق بلا دید
حدیث جبه آن میمنی بد استم	نه از بار و نه از این راقبا دید
دلمان کجا دخیل و صلاح دین را	توی حیات من ای دید خد یاد دید

در باب ایضا

ایا برقی جانیه صداع جان	ایا بوده دل از جمله دلبران جان
ز زحمت شب با و ز ناله های صبح	که می رسد بتو ای یار محسبان جان

زماج و منفسه آفاق شمس تیریز	حدیث مرد و جهان را بدان عبادت
-----------------------------	-------------------------------

در طایفه شرا

بنای جمل ازین سر حدیث ماکوید	حدیث خوبی آن یار در بار ماکوید
جو باد در برید افتد شود قصه	خدا ی دانند که با هوا چها گوید
بنار فتنه کند اندکی ز بار زمین	نه اردست برادر دشمن و عا گوید
جو برسم از کل کس حسن از که دزدید	ز شهرم هست بخندد و لی کجا گوید
اگر چه هست بود کل فراموشی	که راز ز کس مخفیست و با شما گوید
جو راز را طلبی در میان ستا	که راز را سر مست بی حیا گوید
جو باد و دختر کرم و خانه آن	دلان کیست کشادست و از سخا گوید
خسرو صناد و عرش ز دود ابله آن	سخاوت و کرمش را کمزده گوید
ز شیر و آیه عارفی شد آن	ز فقر جنت دل او ترا صلا گوید
جو مت کرد و از روح خود	کلاه و سر عجب ترک این قبا گوید
جو غن غفل خرد پادشاه لای	دلان شاید واسه ار که بای گوید
خوش باش که کس را ورت نخواهد کرد	که غیر مس نخورد آنی که کما گوید

صلاح ملت و دین دولت تو بدور	زبان جسم مکه نه جنین شایا گوید
-----------------------------	--------------------------------

ایا شمس که زما نی گفت چشم غمت	ز شهر و جو من بانک پسبان جو
ایا غریب فلک تو برین زمین معنی	ایا حسان طاعت در جهان جو
با آفتاب که گوید که چون کرمی	بگلستان رساند که گلستان جو
ز روی زرد پسند در دل جو	کسی نه مد کل چهره از غوان جو
جو زنی شد باینه گفت جونی	بگفت من جو جو افم تو و طبان جو
جواب گفت که من با سکه نه می برم	شال گشت که گشت ای سار جان جو
و نام کشادم منی بین شکم	که تا شراب تو برسد که ای جان جو
ز گفت خوب تو می در و ان بود	میان جان و روانم که ای جان جو
بگو تو تو این بد که از غایت	سرم کران شد و پرستش که کران جو

در آینه منصف

بناز کان صفای جو می و فامت	و کردیت بایشان عبادت
درین چنین قدح آینه منصف	بناشعان خدا بسزد می خدا
بر مسکان رمت ز آفتاب طایفه	بر مسکان غم عشق را قیامت
بر وی وصلت اگر عاشق تو را کرد	را تو را نباشد تو را مادت
شراب طاهر و معشوقش	بجانه داند یرم با بهادت
جو مسج باد صبا یی کرد و باز	بحان منبر ار و عد و صبا

در آینه حقیقت آینه دل و روح

هر آنکه دور کند تر از دوست	هر چه رویی بی روی از گمشد
خودخواهم بود در درون بگشاید	خویشکشت از آن پس از گشاید
در آن خنده خواجه زه پندار گشت	بدان که خنده از آن پس عجب گشت
بخونی نیک اگر ما جوان سازد کس	جو غوی خوشنما سده نیک گشت
فراق دوست اگر اندک گشت اندک	در آن چشم اگر نیم تار موش گشت
درین فراق جو عسبری بخت و محبت	بوقت رک اگر غیر بخت و محبت
غزل را مکن ازین پس صلاحین زبان	از آن که خلعت نور اغزل گشت

در آینه حقیقت آینه دل و روح

بیا بیا که نیاید جو ماد کرای	جو با هر دو جهان خود کجاست
بیا بیا و بجز سوز و ز کار می	که نیست نقد ترا غیر ما فریاد
تو بهیچ وادی خشکی و طوفان را	تو بهیچ بخشه خرابی و مایه ماری
مزار صورت خود با نخل آب می	جو خواب رفت بسنی ز طوفان ماری
بند چشم خسته و بر گشای چشم خرد	که نفس می خور افق و عقل افشاری
ز باغ عشق طلب کن عیدین	که طبع سر که فرو گشت و عواری

بیا کایب دار الشفا خالی گشت	سوزان طبیب ندارد کز بیماری
جهان مثال تنی مرتب بی این	بر و جمع تو هم بر مثال ستاری
اگر سیاه نه آینه از دست	که طبع سر نه تست و طبع نگاری
بیا و مکتب من کن جو فطنت دادم	جو لعل می خوری از کان مرغ ناری
جای جانب انکس رو که پادشاه	بدان که بر بدو دیده کرد دیده آری
دو کف ز شاهی آن که گشت کوه	که مت شاهی او بی گزند و بیماری
خوش باشش و سخن کوی زبان او	که نیست کشت زبان خلاف آزاری

در آینه حقیقت آینه دل و روح

اگر زمین و ملک را پر از سلام کنم	و کز سگان ترا و تنم سیم خام کنم
و کز همای ترا به سجده که می آید	ز جان دیده و دل طبعهای ام کنم
و کز هزار دل پاک را به سبزه	ز رشک بجز تو بردار انتقام کنم
و کز به نوره و زرباک و خالص ازلی	میان آتش تو منزل و مقام کنم
بذات پاک منزله که بعد از پیکار	صغای خویش ندانم تا چه نام کنم
و از عاقبت کار بر زمین افکند	که خویش من همه حیران خیره نام کنم
جو آگهی رسد از آبادی حیران	ز میثه خانه دل صد منزلت نام کنم
جو مفسد روح از آن دلمه خوش	جهار جده جهان را بتک دو کام کنم

جو سیم بر بختاینگ با سپرد	فلک که کوه تندست با شرم کنم
ز شمس تریز انکشت بر می ستایم	مرا چرخه و طغیاج را اعلام کنم

در نثر از آله معجمه

ز آفتاب سادات را اشارت	اگر چه ظاهر من سست عبادت
صلای حمزه مشعشع و فردا یک	صلای سایه زلفین او که جفاست
با سکان و زمین لطیف او نشان بود	که آسمان و زمین قید آن مراست
ز مت و نیت روزت تحکما یک	مرا از سال از آن سوی نغمه است
مرا از کوه کانی یکب دکدار	شباب کن که ز تاخته با سر افراست
حیاتهای حیات آفرین بود آنجا	از آن که شاه جیاتی نه شاه است
ز نزدیکان درون نفس معراجند	بچه با نگر از حق حکونه است
در آن هو که خداوند شمس بر سر است	نه لاف چرخه و خشت و نه سما است

در نثر از آله معجمه

بروز هر که تو با بت من روان	کمان مسر که مرا در دایره جان
برای من مگر می مگو در غم در غم	بدیک دوع در افنی در غم آن
بخازه ام و یمنی مگو فراق	مرا وصال و ملاقات آن زمان

مرا بگو رسیاوی مگو دواع دواع	که کور پرده جمیع جان
فرو شدن جو بدیدی آمدن نگر	غروب شمس و قمر را چو ازبان
کدام دانه فرو رفت در زمین گز	چو بداند انسانیت این کار
ترا غروب نماید ولی شروق	بچه مضیق نماید غلام جان
کدام دانه فرو شد که پر بنام	ز چاه یوسف جان را چو ازبان
دلمان بستی ازین سوزان طرف	که تاراهی تو در لایمکان شب

در نثر از آله معجمه

بخان تو که مرو در میان محاسب	ز غم یک شب کم که وزنده دایر
مرا از شب ز برای هوای خود غمی	یکی شبی چه شود از برای یار
برای یار لطیفی که او نمی بید	موافقت کن و در ابد و سپاس
بترس از آن شب تنهایی که تاروز	فغان یارب یارب کنی بر آبر
شبی که مرگ باید فوق کرک گوید	حق تلخی آن شب که ره سپاس
از آن حلاجی است که شک است	اگر تو شک نه آن باید دایر
اگر چه زنگی شب سخت باقی است	بگیر جام دی و ترس از آن جان
خدای گفت که شد وستان جسدی	ز خواب اگر غمی با شرم دایر
بترس از آن شب پیشین کو بر زنده	ز خیره سارشی را و زینهار

درین مقام خید مت و نیز در	بکیر جام مقیم و درین مقام
بکفتمش زودیت به ذکر خوش	که نشکنم جان روزه ای تمام

در این مقام

رباب شرب عشق و مذهب اصحا	که ابرار عسبان نام کرده اند
خان ابر استغای کل و کلمات	رباب قوت ضمیرت و ساقی الاله
در آتش بدی شعلایا برافروزد	بکسر غبار نخیزد جو دردی تنها
رباب طبل نیازت بر شهبازان	زطلل باز نیاید بسوی شایعرا
شما پیش کرده مشکلات عیشت	جو مسکلت نباشد در غور حیا
جواب مشکل جوان کجا اندو	که تخم مشورت او گشت از مایه خوا
خراز کجا و دم عشق عیسوی رجا	که این کثافت نداد مسفتح الاله
که عشق غفلت جانست و طوق که منا	برای ملک وصال و برای دفع حیا
بسوق او به دلبا یک مهم اند	ندای رب بر ماند ز توفیق اربا
ز عشق کم کو با عایان ایشا نرا	و طیفه خوف و رجا آمد و ثواب عفا

در این مقام

درخت و برک براید ز خاک و این	که خواهم همه بکار تی امان
------------------------------	---------------------------

را اگر نفسی ماند عسیر عسوی	که هر قیمت مردم مرا نخر می خرید
بشود دوست خود خوش ساقی انوشین	بخوان کسی نشیند که دست خود شود
ز می جبهه که معشوق او بخاند آو	بسوی خانه نیاید کراف می
ز می ظلم که محبوب او بر باد	سجده یار او نشنوم می گوید
کسی که مهره ساقیت کی بود	چرا نباشد مت و چرا نیندوید
بسوی حرج براید پیران اگر عیسی	و کفر قوت بسل تا کراف می
کسی که کان غسل شد جویر شش	کسی که مرده ندارد بگو سپهر انوش
ترا بگویم بهمان که کل چرا خند	که کل رخس کف کیر و بی توید
بگو غزل که بصدق غنای خوانند	نیج را که خدا بافت آن نرین
خوش کن که اگر خود سخن جو در کوی	خونفسه در کوی غم گفته به بوید

در این مقام

نکفت بر و آنجا که آشتات منم	درین سر اسب فبا شمای منم
و کر چشم روی صدمه از سال من	بماقت بمن آیی که منتهات منم
نکفت که نقش جان مشور را من	که نقش بند سر پرده رضات منم
نکفت که منم بحر و تو یکی کای	مرو بدشت که دریای صنیات منم
نکفت که جو زغان بسوی امرو	بیا که قوت پرواز پر و پاست منم

کلمت که تراره زنده و سبز دکتد	که آتش و تیشش که می سوزد منم
کلمت که صفتها ی شرب در تو نمید	جو کم کنی که سحر حشمت منم
اگر خراغ دلی داک راه خانه بکاش	و که خدا صفتی داک که خدا منم
در باب شرافت	
کسی که عاشق آن رونق جریانش	عجب مدار که درین دلی جو مناش
حدیث صبر حکایت صبر را رده	در آن دلی که زده لادار محبتش
جو عشق سلسله خویش را بخاند	نیاز باشد تا زو فوج جریانش
بجان عشق که جانی زد عشقش	مر آن که در غم دلدار محبتش
اگر جو شیر شو عشقش شیر که شو	و که جو پسل شو عشقش که که نش
و که جو موی موی موی شکا عشقش	و که کباب شو عشقش اب ز نش
اما ن عالم عشق و مدلت هم ازو	و که جو راه زن عقل مردوز نش
خوش کن که سخن را وطن هوای د	کو غریب و را کش خیر وطن نش
در باب نتراند منجیب	
درخت کل جو کند کاه زار باد	بلو نه خوش کن کردم جلوه بشاد
جان عقل جو دردم و جان طبع	میان مرد و فادست کاه زار و باد

شما و حجب را دشمن است در عالم	من طریق خداوند و مبداء ایجاد
با اختلاف و دشمنیت ا طریق	که نیست ملک متور ز شورش خدا
و یک خون و فرج از تیره خود	که امر و خوف ندارد کلخ و شک
جراغ عقل در خانه نور منی	زجج سج که دارد این زباغی باد
دشمنه رت بمل و بهیر محمل	میان مرد و نازع بماند آدمی
کمی می کشد شش علم سوی علین	کیش چل بستنی که سر جاد اباد
نشسته جان کی زیر و کی شاد	که تا بر من ز کشاکش و دم شش
جو نیم کاره شد بر قصه کن دلم	زیم و لوله و شیر و فتر و فریاد
در باب ایضا	
یا که نیست غیر تو هیچ میر مصا	زمر غم زار بر وزن آینه فاب سکا
بدخت آنچه بگویند نیست هیچ دروغ	بهر جوار تو نیاز و نیاز و فتنه لا
عجب که کرت و یکم بیند این چشم	سلطنت تو نشسته ملول بر اطلال
تو بر مقام خودی و از آن که کمش	و یک دید و زبورت و زو زو صا
شاع جبهه او خود همان کرد	ز غرت او تو یزید بر می تنی با
تو جان فریب صفتها ی نو از آری	و یک آتش من کی ز کاند و صا
جو عاشقان بجان جان دل انداک	نداکم درم جانی بجان جان مصا

الست کنت حق روحا بلی گفته	برای صدق نیل یقین به بلا
---------------------------	--------------------------

در قدس بیست و سه

زبانم داد دلم می چند سودای	زبانم داد دلم می چند سودای
بگویم آه برارم که آتش آورد	که از یکن که دل آتش افروزی
فزون مال بخوانم بر آرد غمش	که آتش است غم او و مال ستای
عجب که دوش کجا بود است این دل	که بر رخ دل من است داغ سودای
بسوی چشم جفا گستم میا استغاث	که ز چشم دست یکی آتش و دریای
بخوی و آتش او من می روم ای	بچلها و بر نهارم و میهای
ز درد میدان عشق دلم شکست آورد	دش بزرگ و دل من تنگ تر است
بخت و جوی و میانش دل را عشق	به آتشین کللی و به آمینهای
حدیث آتش کونم ز شمشیر نری	که تا ز بازویش نور می دهد چرای

در طالع شرا

به پیش تو جگر زدن جان دل کد ام	که جان توی و در جگر نقش دادم
اگر چه ماه بد و دست روی خود	به زهره دارد کمان چهره را ام
اگر چه عاشقی و عشق بهتر بگفت	بدان کس که رخ معشوق با حرام

اگر چه کینه اقبال جان من باشد	مزار کینه جان را بگردت طرا
دلان بسته ام از ان غدا خجسته	که کردگان بشکم در خورند خورن ازنا
تو صرف عقل و مرست بر خطای	خطای مرست بودیش عقل صرف میا
خمار بی جد من کس با می طلبد	که نیست مرست مرا رطلها و جوهرا
بغیر عشق تو جانی و کرمی بکنم	که نیست لایر عشق عشق او جوهرا
نه عاشق دم خویشم و لی زبوی تو	جو دم ز غم ز غمت از ناتوانی
نه الف کرد لغوای من غیر تو دود	اگر نه از بخواند سوره لایلا
نور دیده سلف بسته ام بسخت	که گوش من نکشاید بقصد ایلا
منم کانه نداف شمس تبریزی	فاده آتش از درد دکان این

در نور الله مفتح

سباز و شکر خدای که بند بگشاد	میان شکر خدا بند بگشاد
بمان رسیده فلک از دعا و ناله	فلک دلمان خود اندر ره دعا
ز بس که مینه ما در وفای جنش سوخت	ز شرم ما عرق از صورت و فدا
ایم روی مهلبم همسر کجا بنود	غلام چشمه عشقم همسر کجا
بس در بجه دل صد در نهانی بود	که بسته بود بلا دست کبریا
درین نمر که دو قندیل ماه و خورشید	خدا از جانب دل روزن بر آ

در ایشی سپید و شمس تیریزی	درد از همه روحانیان فزونیش
شکسته کردد ازین باغ غنچای کرم	کشاده کردد ازین زخمه بسته جان

نور آید منجم

سماع حیرت ز پنهانیان لایم	دل غربت بیا بد ز مشایم
محرر ز زندانی خود کس روحانی	ظفر رسد ز جسام کشیده و برام
عصیه جانم خم جسم تیر می انداخت	جودت شیند بر ارد کفی حور غلام
علاوت عجبی در بدن پیدا شد	که از نوب مطرب شکر رسید کام
نزار غنچه غم را کنون بین گشته	نزار غنچه محنت بین شده برام
فمن کردم کردیم و روز عید رسید	که دست رفته کردم بگویشم نام
ز هر طرف بجای قرار یقینانی	که بوی پیر من بوی سنی نیافت شام
به حشر حلقه خلایق بنفخ خود بود	زده قی در به بچند مردگان ز شام
که خاک بر سر و روی خوی کافران	اثر نیکه داران نفع و نبودش اعلام
دل و تنی که نوشد از بر روحی طلال	بر آتش غم بجران جام گشت حرام
جمال صورت غنمی ز وصف بیرون	نزار دیده روشن بام خوابم
درون تست یکی که آسمان کبریا	ندامی کند شکاری منت غلام
رجب خویش بخونه جو موسی غرا	مین بردم یا فو کوهی سلام

بدایت و ملاقات بی نظام	بجان عشق که با منسیران یازد
و کوکرانه بود از تصور جام	شراب لطف خداوند را کرامت
اگر چه منرب و مشرق ضیاء عام	تقدیر روزنه افتد بخانه نور
که آن شراب قدیمت و بی قوام	تو جام هستی خود را به و قوام
بگفت باقی و گفتم بهل که نام	نزار جان طلبید و کیشم دشمن
برای بختن بر عاشقی که غلام	و یقین حشر و لب او میان خوف و رجا
علامت همه تاراج او سلام	نزار خانه تاراج برد خویش
بسی نام نکر کان قمر و نام	درون خانه بود نقشه آن نقاش
به صبحی که نماید اگر بشام	رسیده شد و تبر ز عشق باز برام

نور آید

یا نعلت عشاق و فزونش	اگر بقتل کفایت بی خونش
چو انبست مردا و روی فزونش	منم بشیلیان وقت خونش
مقیم کعبه شوم کعبه رستونش	خلل وار پنجم سر خود از
بدست نفس محنت چو از بونش	علی و حمزه و خالد بکرد مرید
شهید عشق منم در میان خونش	بدست کیزم آن ذوالنعار حیدر
مجوی جد و کخارم زید فزونش	درین گلستان من غنایب و طام

سجده کنم کنی خاطر خوانم کوی	که جان جان سماعی و در تنی آیدم
زبان خویش فروشم نه از کوشم	که رفت بر سر من خطیب شهرم

در نور آینه مصحف

خو آفتاب بر اندازم آفتاب	ز فتنه فتنه شوم لا اله الا الله
بد جای فتنه که جز آفتاب جان	بشد ز زمره و بهرام خود قباد
آب و گل در بر اندام دل آیدم	نه از یوسف خونی فروشد بکباد
سری ز خاک بر او که کم زبهر زده	خبر رسد بر مردان بکوش و بکباد
از این خانه بوسیده خور قانع شد	که او ز سبیل سر نهان بود کاد
کو تو ز خویش و دست و پا داری	چرا که ز کور نمانی بهیچ راه
بد جای مور و پیلان درید جان پیش	مرا بیکر خدا یا ازین مثال تبار
ولی بقدر غریب داری بریم قبا	اگر چه جاده در از دست مرگ تبار
بیار قد در ازنی که تا فرو بریم	قبا که بیش در از شش کس کد راه
خوش کردم ازین سر که از غم شوم	بد شد حق باطل خان که از کد راه

در نور آینه قبر

هم بجهت خیاط عاشقان فردا	من در از قبا به سزاگر فردا
--------------------------	----------------------------

نبرد و بد و زنده جامه را در روز	کم آورند و می خواهند که در غدا
بر آن ریت بدوزد که دل نهی عمر	ز می بریشم و بیک ز می بد
بد دل تمام نهاده بهیچ شکاف	بزم نامد معارض ابطال منها
بجمع کردن و تفرق او شد مران	بهشت و محو و تدوین خاک شیدا
دلش تخته خاک نمیدار حس	ز می رسوم و ز قوم و حقایق ایما
ز مع و ذوق که شد و بهیچ شمول	ازین محل خدایت می کند پیدا
چو ضرب دیدی اکنون با قوسین	که قطره را چون شکر در دریا
بخر حمله اخذاد را مقابله داد	خمش که قلب در اشک از غلایا

در طایب شرا

بمزد بر سر عالم که جانی خنده برآ	که بنده قد و ایر و قوت سر کز و پا
قد بیای تو دولت نه بدیشم	که آدمی و پری در حق تو بی و پا
بریر جان من از عشق می کلین رفت	ترا بدید بگلشن نهیشت و بجا
برون دوید ز گلشن آب بجهان	که جو یار سعادت روزه تابان
جوان دل زدلم قصه بوشیند	ز جمله نمره برآمد که مت و کربا
بن آدمی و پری جمع گشت و بر گشت	بد ز شوق شایان که این درت عصا
حیات نیز شکر و ارپاشی دارد	ز خینها که در صبد نه از کج وفا

قنایه داد و ستد کرد شمس تریز	بگو که چشمه در شید را چه روی و شمس
در طایب ترانه	
بمان عشق که نه بر عشق و اندام	عزیت سوختم ز دردم تا شوی بام
همی خورم بجلال و حرام من سوز کند	بمان عشق که نه از درم از طلال و حرام
قادر و دلور در شمس از صبر سود	که باز کش طلال کس زد و شمس کام
نه عشق آتش جان مست محو شود	نه عشق کوزه و طلیعت محو شود تمام
نه عشق ساقی جان مست در شب و روز	نه آن شراب ازل باشد در جگر تمام
نهاد به بر کف حامی بر من با عشق	که ای نزار جو من عشق را غلام
نزار روز بهم گفته حال من با عشق	دل از روزموز غلط کرده و غم نظم کلام
بیار باد و خامی که خالیت وطن	که عاشق ز بر بخت ز عشق باشد تمام
فدای جسم و نفی کنم من با عشق	که زویم کینه آبخانه ز حمت اجسام
لی شوم من و عشق محو آب و شراب	بیاید آن شراب تر ز شمس و کین سلام
در نورا آتد مضحک	
فصل گذشته ام امروز جنگ میم	موشن کشته مستان کین یاوه میگویم
که از تو میر شد بستم مرا بسوز جو	دلا تو دور زیشتم ترانمی میگویم

لکن نهاد خیالش بکثره چشم	بماند کرد کزین آب جاده می شوم
بگشتمش که بگو نام به جاده چون شوی	بگفت چون همه زان سوت من زن
بسوی تو همه خورست و سویی من همه	نه قیلم که درین مصرع سویی م
خوش کن که ز اندیشه بشود حاصل	مرا بچه من ز کلام و ز لطف می گویم
در ایضا	
بگو شمس من برسانید بحر تلخ بام	که خواب شیرین عاشقان شد تمام
بگفت بر خود و بر خواب عاری بگیری	مرا آن کسی که برود کرد عشق بنم سلام
بمن مگر که بدیدم سزا بر آزادی	که عشق را دل و جانم کزیرت و غلام
عظیم نور قدیمت عشق خام	اگر چه ساقی شوی بود عشق تمام
دل و زخم نماید کز تو تو بهر	مخند بر من و بر خود کدام تو کلام
ز می خاه که گنم نت تو بهر که درون	نه بس طریق کز زو نه پیش پای مقام
چاره دمت خورش طلال و بختی	از آن که عشق تریز و میخون کلام
بکش مرا که جو شستی بشن زنده شدم	خوش شستم و مردم تمام شست تمام
در آتد بیس آتد و دالیز	
برای عاشق و دردت شب فراخ و دراز	یا یاشب بولی و کارم دو ساز

میر

من از خزینه سلطان عشق دردم	نیم خیسب که دردم قاشقه تر از
برون پرد و شبیل لطیف در دانه	که به برنده بکشت بیام خانه را
طلوع ندامت از شب روی عیار	بخم خزینه سلطان روم و چین و طراز
و نمی گو از نورش نماید شمعان	که را در حبه نایم سوزان و نواز
روا شود همه با جات خلق در قدر	که قدر از جو تو بدری یافت از اعزاز
همه توی و و رای همه در کرد بود	که در خیال در ارد تر کسی انبان
هله که رکن ازین من کشتی با کجای	که من حکایت نام در کیم اغای
سیح یا جو بدیدی فنون او بشنو	بسر جو باز بیدی بسوی طبله بان
جو بقدره نه سید منی مدیر سکه شاد	و کز نه تو ز کسرخ با شردم کبان
تو آن زمان که شدی کنج از دست	که هر کجا که بود کنج سر کند غمان
باز دنی بنشین بکوشه مسجد	که من حید زمانم ابو یزید نیاز
بیا رکنج و مکن چله که خواهی است	تفت تفت و بمصلا و ذکر و زهد و نماز
قاشیه بازده انگاه زهر را می	کنم سانه ضعیف و فرو مکش آواز
خورش کن بهانه که جبهه نخرند	درین مقام ز تشویر و شو طناز

در تقدیر بیست و

ترا که عشق نداری ترا درواخت	برو که عشق و غم او نصیب ماخت
-----------------------------	------------------------------

ز آفتاب غم یار دفع شدیم	ترا که این سوس اندر تر نکشت
بخت و جوی رضا شمع آب میوم	ترا که غصه این نیت کان کماخت
صبح از جوشش غمق باز فوج	ترا که رغبت نوت و غم عصاخت
طریق عشق ز خنثا دود و برون باشد	جو عشق و مذمت تو خد و دریاخت
جو مت هر طرفی می فتی و می نای	نماز رفت کنونی بت و غناخت
جو کیمیا ظلم و جو پسر که از اینم	ترا که مستند تو عشق و دغاخت
قضا جو خواب را بت ای ای نخی تو	که خواب فوت شدت خواب قضاخت
بدست عشق در افتاده اتم باشد	جو تو بدست خودی رو بد راخت
منم که خون خورم ای جان تو کی لوت	جو لوت را بختن غم ای متقاخت
باس حرف دریم سخن را کردم	تو که بر سینه تر ترا قضاخت

در تقدیر بیست و

با و آمد بصلح ای اصحاب	ما کلم قاعدین عند الباب
نوبت مجروح انتظار گذشت	فاد ظهرا الدار یا اولی الالباب
آفتاب بحال سینه کشاد	فانزعوا فی شفاعته الاثواب
امت زهد را ادب صفتی	انته العشق کلهم ادا
دختران ضمیمه سر مستند	وسط دوح القلوب یا اجاب

گر شما مجسم ضمیر نه ایت	فلو من من و آید حجاب
شمس پر ز جام عسارت	قد القلب للشراب کباب

باب ایضا

هر که بکشد تو انتظار کند	بخت و اقبال را بشمار کند
بهر ناله و حرکت منتظر	بینه را سبز و لاله زار کند
بکشد غورثیدگان و منتظر	منک را لعل آید کند
انتظار را ایم هر سهیل	اندوه صد سزار کار کند
آمنی کا انتظار صیقل کرد	دوی را صیاف و بنبار کند
زا انتظار در سول تنخ علی	در غرافه شرف و الفکار کند
انتظار حنین درون هم	نطفه را شاه غورثیدار کند
انتظار جوب زیر زمین	هر یکی دانه را نه ار کند
آسیاب را جو منتظر	تنک را جوت و یوتار کند
انتظار قبول و خدایت	جسم را چشم اعتبار کند
انتظار نثار کجس کرم	سینه درج کمر نثار کند
شیره را انتظار در دل غم	بهر منفذ شان عطار کند
لیکنارست فضل منتظر	داند و ملائق کنار کند

تا قیامت تمام نمیشود	شرح آن کا انتظار کند
زا انتظار تب شمس تری	جوخ و نامید را بدو کند

باب نور آید منجف

مستم از باد طای پناه	و زود فک و نای پناه
مرغین باد طای پناه	واجب آید و نای پناه
می زند سالها درین سستی	دل من طای پناه
کفتم ای دل کای تو	کنت در بر جهای پناه
بر چم آفتاب و بر آفتاب	آن نه خوش تقای پناه
مشتی در فروخت آن مهر	و او شس من مای پناه
خلغم را اثر نماید جو نور	آز تف کبرای پناه
آتش من مرد و دم	آیتی از بلای پناه
زان بلا جان مست باز	تا به در تحس نای پناه
شمس تریز شور یکتی	صوفیان الصلا پناه

باب ثراه

آمد سستم تا جان کیم	که جو غورثید جمله جان کیم
---------------------	---------------------------

منس و یار علکان کشیم	کل و کلزاد خاکان کردیم
بسجایم ابرو و کینه شویم	بنوا بمحو باغ و کان کردیم
جان نمایم جسم عالم را	قرنه العین خاندان کردیم
جان عالم کنم آبادان	تاجیه و ششکان کردیم
جون زمین سستیم خاکاه	ایمن و خوش آسمان کردیم
هر که برسان بود و در میان	همچو ایمان برو امان کردیم
مین خوش کن که زبان هم زدیم	که بر الفاظ و بر زبان کردیم

در بیان معنی

عشق در کینه کرد اظهار	بست ایمان تر ز ناری
با یک ز نهار از جهان گشت	مسح کس را نه از بخاری
مسح کچی نبود بی قصی	مسح کچی نبود بی ماری
نه که یوسف خرید چه جاس	نه محمد گریخت در غاری
پای ذوالنون کشیده در کمر	نه منصور زنده و داری
جسد کچی عدم نیاسای	در عدم در کربجاری
جهت خرقه چنین زیجی	این چنین در دستاری
کنش از خلقت خاک و شیشه	که راز و نجس پیاری

کی بود کرد وجود با در هم	بعدم در پریم چو پیاد
کی بود کرد نفس و بدن	مرغ جانم بسوی کلزادی
بخورد او غریب جاش خوری	بکشاید عجیب منقاری
همچو چشم صید نور خورد	زان که اصل غذا بد انواری
بل هم احیاء غده بستم	بخوردند بر قون ارزاری
آسمی مشک ناف من	تا که از دام جسیغ مکاری
جان را جانهای پاک رود	در جهانی که نیست یکاری
مش کندم که اندر این است	مست از امد و زانباری
باغ دنیا که تازه می کرد	لغو آتش بود ز جو باری
خاکیا زاکه شش می کشد	باد شاه قدیم و باری
کر نکردی شارد از شش	کی بدی جز ناز و شکاری
خاک خفته نه داشت بیدار	شما و کردش ز لطف میدار
و کی و پی را نه در باری	پرده اش داد فصل شاری
جانب خرم کم بگریز	میر قناعت مکن باثاری
جانم از اطلسی مبارک	بر غفلت از و کله اری
این کله را نه در رستان	کان هر سه دارد از کله اری
ای دل من بسج شکر کرد	میر قناعت مکن بیداری

شمس تبریز که شاعریست	بد و همراه سپهر داری
دست ایگنا	
ای بدار که ز تو صبح صبح	ای مظهره خوار تو قبل و خراج
ای شراب بطور از کف حور	بر چه یغان مجلس تو میاج
ای کشاده هسته از در بر ما	فنی نهاده بدست و مفتاح
و انمودی مرا بخت می گویند	مودمان صبح فانی الا صبح
مر جسته وادی عرض نمی خواهی	از تو آخر وقت سحاب ساج
دست به شربت آینه محبت	
عشق جز دولت و عنایت	جو کشاد دل و پدایت
عشق را بوجیفه در گنجت	شلفی را درون نیست
لایحه زو یحوز تا اجلت	علم عشاق را نهایت
عاشقان غرق اند در شکر آب	منصب را از شکر شکایت
هست که در پر غم و ریش روی	نیست عاشق و زان لایت
مندی را نکوت این دوزخ	زان که او واقف نیاست
نیست شوقیت از خودی زیار	بتر از مسیت غایت

بند و رابس بود کفی بایده	ایکت این دانش و کفایت
دست خاکی شراب	
که تو خواهی وطن بر از دلدار	تا نه دارو سیح کن از از اغیار
در تو خواهی سماع واکیر	دور دارشش زدیقه انکار
هر که او را سماع مست نکرد	منکرشش دان اگر چه کرد اقرار
هر که ساقی شده شراب شناخت	عاقبتش نام نه مکر خستار
بمسانه برون کن آنها را	تا شوی از سماع بر خوردار
وز میان خویشش را بران کن	تا یکبندی تو یار را بختار
سایه یار به که ذکر خدای	این چنین گفته است صدر کبار
تا نکویسی که غار هم ز کلمت	زان که مر غار کل نیار و بار
غار بیکانه را ز کل بر کن	غار کل را بجان دل می دار
موس اندر دخت آتش دید	سبزه تر می شد از درخت انار
شهرت و عرصه در صاحب دل	بهر از علم و زهد دنیا داد
صورت شهرت لیکن نیست	بجو تار خیل پر انوار
شمس تبریز را بشهر مینی	
چون ندانی صد غیب اقوار	

در قدسیس آید زوجه الیز

مرد در ذوق عشق و نیک آید	سخت غارغ زانم و نیک آید
نشد و چند و گفت و گو چنان	شیر گیری که چون نیک آید
شیر عشق را فراغهاست	در بر و صد نه از نیک آید
نام و ناموس کی محل دارد	چونک آن را با نیک آید
صد نه از آن جو آسمان و زمین	برش جوان عشق نیک آید
نصرت دوم عشق باقی باد	بد غمت ارسا نیک آید
زمره بر چنگ این خواهم زن	کان قمر عاقبت چنگ آید
شمس تریز که کی بود	عذرا ویش عشق نیک آید

در بیست شرا

یوسف آفریدمان خوان شد	شکر و شکر مهر انداخته شد
صل عیش او جورخ بنمود	تن جو باشد که سسنگها جان شد
تنگی بلا تحت نشست	تاج برسد که صفت خاقان شد
عشق همان سس شکر آید	خانها تک بود ویران شد
پروبال از جمال حق روید	قفس مرغ و بیخه پران شد

بی دلان غیره گشته کین دل	پرو لان حسره دل و دلان
پای خوشش که بایش از هر کس	بسه من مگو که پایانش
چون که زرباخت خواهد شد	صد نه او برد از آن کی در کان
نکت گم که نموش حاضر باش	عقلت و قال و قیل عینان
شمس تریز زرد بانی ساخت	بام کردون بر اگر آسمان

در نوزده آید مغبج

آتش از ته میان جان دارم	لیک صد مهر بر زبان دارم
دو جسته از کند یکی بود	شعلهای سی که در نهان دارم
کو جهان بملکی فا کرده	بی جهان ملک صد جهان دارم
کاروانی که باران نگر	در طبعی عدم روان دارم
من زمستی خویش بخرم	که مران بود را زبان دارم
شکر آزا که جان و تن	دل از و شاد و جان دارم
آنجی دادست شمس تریز	از من آن که در میان دارم

در بیست و یک

عاشقانی که با غیر میرند	یش مشوق چون شکر میرند
-------------------------	-----------------------

از آلت آب زندگی خورده	لا جرم شیوه ذکر میرند
جون که در عاشقی خورده	نه جوان مردم شیرینند
از خوشه کشته اند لطیف	دور از ایشان چون شیرینند
تو بجان می بری شیرین	چون پستان از برون میرند
بدود شامشان ستمبال	چون که عشاق در سر میرند
همه روشن شوند چون	چون که پای آن میرند
عاشقانی که جان بکند	همه در عشق یکدگر میرند
همه را آب عشق بکشد	زان همه با دل بیکر میرند
عاشقان جانب فلک	شکران در تک ستو میرند
او یاب چشم غیب بکشایند	باقیان حسد کورده میرند
و آن که شبها نمک اندازیم	جمله بی خوف و دل فخر میرند
و آنک اینها علف برشته	کاه و بو دند جمله فر میرند
و آن کسانی که آن خط بستند	شاد و خندان در آن نظر میرند
شامشان در کنار لطف کشد	کی چنین خوار و خفته میرند
و آنک اخلاق مصطفی شان	چون ابو بکر و حسن میرند
همه مستند به حق در قیام	کی بر مادر و پدر رسیدند
دور از ایشان فایز گرد	این تقدیر کفتم از میرند

ای دل از محبت و بلا داد	بر خدا ابر علما و بلاد
ابر چنین خدای تو نموده	مکن ای دل اگر خدا داری
رفت اندیشه می کشی جا	بشکر تو جزا و کراهی
لطیفایی که در خند کلاه	یاد آور اگر وفا داری
عمر ضایع مکن که عمر کدشت	خبر که ای کن که کیمیا داری
هر محبت مرا نماند آید	سوی ما که داغ ما داری
میش ازین تن تو روح پاک بد	چند خود را ز حق جدا داری
خوشن را تو از شناس	که تو زین آب و گل قاری
می شوی هر شب از قیام	که جو این حال دست و پا داری
بس بود این قدر ترا کفتم	که درین که چه شناسد داری

و چه بی رنگ و بی نشان منم	کس نیند مرا جان که منم
کوی سی اسرار در میان آور	کو میان اندرین میان که منم
کی شود این روان من ساکن	این چنین ساکن روان که منم

بجسد من غرق شد بکشتی در	بواجب بحر کی کران منم
این جهان و آن جهان را طلب	کم شدم کم دین جهان منم
فارع از سودم و زیانم عدم	ظرفی نیست سود و زیان منم
گفتم ای جان تو عین با کینست	عین چه بود در عیان منم
گفتم آن بکشت آری چشمش	در زبان نماندست آن منم
گفتم اندر زبانم در نام	ایست کویای سینه زبان منم
دل می رفت بجمه بی پای	ایست بی پای ده روان منم
گفت دلم چه می روی بیکه	در شه ظاهر نهان منم

در نثر آینه معنی

اشترانی آمدند از چوب دریا	کو بگو در بدر که باد به گدا
کوش صوفی دست و چشمش چار	باد به صوفیان زخم خدا
بیسر خم را کشاد ساختی گفت	السلام کی که عاشق است
این چنین باد و چنین مستی	در همه مذہبی جلال و روا
توبه بشکن در چنین مجلس	از خطا توبه صد مرتب از خطا
چون شکستی تو زاهد از این	الصلوات که روز روز صلا
مردیت کرد چشم خویش انداخت	مردم چشم عاشقانست جانت

کر برقت آید روی کم خور غم	جای عایش بر روی آید و سوا
آشنایان اگر زنا گشتند	غرق را آشنایان دریا

در آینه

افغان بر آمد از انوار	جانم شوی کنم صوفی وار
تن ما خرقه ایست بر لب	جان ما صوفی ایست بر لب
جسم ما عیالست روز خند	جان و عشقت ما به بر کار
بهرت شیاره را سو کند	با چنین سر چه میکنی دشتیار
چون جمال تو شاه را گدا	با چنین رخ چه میکنی کلزار
تو بها کرده بودی ای نادان	گشته بودی ز عاشقی زیار
عشق تا که جمال خود نمود	تو به سودت نکرد و استغفار
این جهان هم موم و کارنگ	عشق من آتش عظیم شرار
موم چون یافت آتش از تپه	بشکل و رنگش نفاشود طیار
در نکویم که سخن ناقص	در بگویم نمی گذارد یار

در آینه پیش آینه روح انور

مال بمل محسوس کنیم	مال بدان بملان سکار کنیم
در کلستان شوم و کل جنم	بر سر عاشقان شایر کنیم

لطف را بستم در بازار	سمه را بستم و بستم
سیم بایار خوش غدا خوردم	خدمت چشم پر خمار کنم
کس نداند خدای داند و س	عیشهای که با خمار کنم
تو اگر دانا ز دار ما بایستی	راز را بر تو آشکار کنم
می گریزند مردمان ز تاه	خدمت خالق تبار کنم
بار کردند اشتران خیز	رخت نایب با جو بار کنم
نطق حیران شدند با برام	اشتران را بیا شمار کنم

در طایفه شرا

در غنیم یار یار بایستی	یا غنیم را کنار بایستی
ز انچه کردم کوشش بیام	عقل امسال یار بایستی
تا دخت امید بسز شدی	سیاه آن یار بایستی
دل من شیرین شد را ماند	شیر در غار بایستی
تا بدانستی ز دشمن دوست	زندگانی دو یار بایستی
دشمن عیب جوی بیار	دوستی عکار بایستی
ما سی جان ما بیحانت	بر لب جو یار بایستی
چون رضای تو در غم دل	یک جو باشد نه یار بایستی

یار لاجل کوی را چه کنم	یار شیرین غدا بایستی
خوک دنیاست میداین غدا	آهوی جان شکار بایستی
صد نه ازان سخن خبان آدم	که شش را کو شوای بایستی
مهره ملک بی و نایب	مهره را مواد بایستی

در طایفه محبت

آن دل به کل غدا آمد	وان یوسف روزگار آمد
وان سحر با نواز آمد	بر در کب را مواد آمد
ای کار تو مرده رده	بر خیز که روزگار آمد
شیری که بکشد و بکشد	سرمت بر غار آمد
هی رفت و پریرستان	کان نقد خوشی عیار آمد
این شهر امروز جوش داشت	زین شده که محمد یار آمد
می زن دلی که روز عید	می کن طبعی که یار آمد
ما می از غنیمت به برون کرد	کین نه بر او غبار آمد
از خوبی آن قرار گها	عالم می ی تو ار آمد
من و امن عشق بکشت	کز جبرخ زطل نا آمد
ای مرغ غریب یکچه	بر جای دو بر چسب آمد

طاف ای دل تشنه بجای مای دست بیا و دست گشتی باشه چو عذر گویم گشتی که بکاروم ز دستش ناری دیدی ز نور زدن انکس که ز بخت خود گریزد خامش کن و لطفاش مشمر	کان کم شده در کنار آمد کان سسور پادار آمد آن شاه با عذار آمد دستش هم دستیار آمد جویی دیدی یکبار آمد بگریختن ترسار آمد زان روی که می شاد آمد
--	---

در طایب ترانه

مازند و بنور کسب یایم خسارت جو کوک کلب بزی من تو به کند ز خود پستی خوش سوزد پروبال کسم این میل آد میت زو بش آدم منکرین تو آن دم ایلیس نظر حق جدا داد شمس تبریز خود بنا داد	بیگانه دوستی بشنایم چون یوسف میر بشایم که مار رخ خود بدو نمایم چون پاپرو بال برشایم ما قبله جمله بعد نمایم کز جانب او جدا نمایم پنداشت که ماز حق نمایم مایم کسی و لطف یایم
---	---

ما قبله کریم و ما کدایم شادم که شاد زلف یایم او محو ازل نه او نه مایم	با خلق بگو برای ره بوش مارا ز به شای و کدای محویم بحسن شمس تبریز
---	--

در نثر آنکه مضحک

چند اندر میان غم غایب طلعتی را لطیف تو داشت خفت آنست که در پناه ای که بخواسی که بز خوشایند زیر سایه درخت نخت آور سوی اغیار او که ز کنی رو بگویش کس که با پای چون رسیدی شمع صلاح	خوش کن باره به تنای رو به سرش که در سودای خوش بخشی و خوش مای زیر سایه درخت نخت روز من کل لبت فرو دای که جو که نیت این از مای رو سیل صفت مردم مای که فسادنی سوی صلاح آید
--	--

در ایضا

هر سینه که کیم بر ندارد انکس که ز دایم عشق دور	شخصی باشد که بر ندارد مرغی باشد که بر ندارد
---	--

او را به خبر بود عالم	کز باغ ان خسرو ندارد
او عید شود بپیر غمزه	کز عشق سر پر ندارد
آن دل که دیر تر در راه	او پنداری بسکندر ندارد
در راه فلک است در می	چو او فلک بر ندارد
انکس که نکشت کرد آن	بس بکهرت و فز ندارد
وقت محرت می نیست	آن یک زمره از ندارد

ب ایضا

روزی که یک بگورم	یاد آوری از غیر و غورم
بر نور کن آن یک لعل را	ای دیده وای چراغ و غورم
تا از تو بگو و بشکر آرد	اندوخته این تن صبورم
ای غم من گل شتاب کرد	خوش کن نفسی با غورم
و انگاه که بگره زنی نگار	کز زلف و دل بفرورم
کز شک طعنه است راسم	از راه خیال بی غورم
کر صد گفتیم بود ز اطلس	بی غلقت صورت غورم
از صحن سر ای تو بیاقم	در وقت زنی مگر که غورم
من مو رتو تم نوی سلیمان	یکدم کلاه بی غورم

ما شش کردم بگو بایستی	کز گفت و شنید خود بخورم
شمس تیریز دعوت کن	چون دعوت نیست بفرم

در تخیل

ای انک تو غایت باستی	دستی و بگوشت باستی
در روز غم آمدی حواسم	چون دل تو بگریه باستی
مرزود که با ختم بر روی	وز کریم من تحقیق باستی
ای چشم و چراغ جلد لعل	بنگر که هزار دل باستی
ای دست دراز کرده من	یاد ب که تو از کدام باستی
فریاد ز جبهات فریاد	خامه صنایع باستی
من و دشمن ترا غایت دم	کز شک تو با به می باستی
ایست سرای بستان	می سوزد لاله بت باستی

در نظر آینه

هر چند که ببلبلان کزیده	مرغان در چمن شیند
خود یکسره که غمی ندارد	نور غم من غمزه دارند
از حلقه بر دهن نیم مایه	هر چند که آن شایان کنند

کرد و لول را نخواستند	از بهر چه کارم آفرینند
شیرین ترش مرا داشتند	دو دو یک نهاده بهر آینه
بایسته بود ترش بملخ	چون مخوران بدان ریخته
مرحالت باغذای موت	زین اغذیه غیبیان سمیند
مرغان خیمه از آسمانند	روزی دوسه بسته زمینند
زین مان زنگه کیل گشته	مرجه ستارگان دینند
بر خاک قواضه کوب بریزند	آبجا نهند و پرگزینند
تا قدر وصال حق بداند	تا در فراق حق بنشیند
شمس بریز کم سخن بود	شامان سر صابر آیدیند

بسم الله الرحمن الرحیم

تا عشق تو سوخت جمیع نمودم	یک عقده نماز در وجودم
که بازوی بسرخ زخم کردم	که سکه آفتاب سودم
جوف من پی آفتاب رفتم	که کاستم و کمی فرودم
از تو دل من می شکبید	سعد بار منشس یار نمودم
این بخشش تو ز من نیست	که حلقه بنسبزه بودم
که باید ایزدم چه بودم	در منکر احمد بودم

تیم تو نرسد داد کو شدم	کان را از شریف را شنودم
سبیل آمد و برد خستگانرا	مخسته بدم می شنودم
از حرف مثال میل جستم	از خستگی زین قیل سودم
میقل که سینه ام کج بود	که من ز کسل نی زودم
تو فیسه شد از مکادم تو	همه تصویر که من نمودم
من خود چه اکم بیکدم	که وجود تو موبجی بودم
از عشق تو بر فراز عرشم	که بالایم و کوفودم
از فضل تو ست اگر ضیو کم	وزد شک تو ست اگر جودم
بس کردم ذکر شمس تبریز	ای عالم ستر تار بودم

و ایضا قهس پسته

مشک دل درد شتری	که دارد به ستمگری را
رحم آر مها که در شربت	قربان نکته لاغسری را
مخمر تو م بدست من	آن جام شراب کوری را
نقدی بد و بصلح آور	آن چشم غار عجبی را
فرمای بچسند و آن جاده	که جذبند سایه را
در ششده راه فاده عاشق	بشکن در جبر ششده را

یک خطه مهر تابش ای عشق برادر آینه ای ساقی روح از در حق ای نوح زمانه بین دو کن ای نیت مصطفی بکره پنجم ز نفع صور داری صد جاجو قلم میانش پر لال کن و پر کل سرخ اسپه نگی کنم و کرم	در شیشه درو آن پری بکدر سلام سر سری مکدر حق برادری این کشتی طبع کنکری ان ساغر زفت کوثری بجای لب پیا بهری تنگ تنگ پیکری این جهمه زرد زغوی در ریز حبسین اجری
--	--

وله نور آینه منجم

آن خواجده خوش تقا دارد مان تا زوی تو در جوالش اند رخنش کشان بنکر در کلشن ذوق او فرو رو هر چند ز اینیا بلا فد کر چه صلوات می رستد	آینه اش از صفا دارد رخش مطلب که تا دارد کز بوی می بقا چه دارد کز ز کس و لاله پا دارد از کوهه اینیا چه دارد از صفوت مصطفی چه دارد
---	---

ما سایه خود برویند از در ساقی خویش ملک درین عسری بر زید و عمرو در جلد ز ستم اصل مکده ای کاه سخن کوپسهای در دیدم ز کربش تبریز	کو خود به کس است ما چه دارد مندیش که آن سه تا چه دارد اکنون نکر خدا چه دارد بنکر که ازو کده چه دارد بندیش که کهنه با چه دارد کان محتر ما ز ما چه دارد
---	--

در تقییس آینه روح السیریز

ای کشته ز شاه عشق شهتا در باغ قفا درای و بنکر جون بیشتر ک روی تو از خود سلطان جقای و مسایفه حزن مت عیان مجو کرات تا سال مل کمر سیل بد است	در خشم باش در مکانا در جان بقای خویش جانا یعنی زورای این دنیا وز نور قدیم پست و در آنا کز جهمه نشان تبت آنا جون غرق شود کجاست میها
--	---

مات تویم کسین تبریز صد خدمت و صد سلام از ما	ح
--	---

آن ره که من آدم کدام است
عاش چکند درین ره ای دوست
یک بلطف ز کوی یار دوری
اندر همه دهر اگر کسیست
صبر و زکار چه که سیرغ
آوار و دلا میا ازین سو
آن وصل کرین که جان فرات
خاموش کن ز پای نشین

تا باز دهم که کار خام است
در همه قدمی نه از کام است
در مذبح عاشقان حرام
و الله که اشارت تمام است
پایسته این شکر فدام است
انجا بنشین که خوش مقام است
آن دهر طلب که با تو ام
تو مستی و این کنار بام است

در نور آند منجم

اول نظیف آن چه سربوی
که عشق و بال و کافوی بود
آن جام شراب ارغوانی
و آن مایه بخت جاودانی
جمیعت روحهای خرم
در مجلس بزم شاه اعظم
در عشق بید کشت را

سر مایه ناز و دلبسری
لفظ نه بروی آن پری بود
و آن آب حیات زندگانی
لفظ نه بروی آن پری بود
در سایه آن دوزلف درم
لفظ نه بروی آن پری بود
در سایه چتر پادشاهی

افتاده دلم بقصد چاک
همچون نه تو بت خمیدن
از عالم دل بنداشنیدن
آن نه که به وقت مشتری
در یافت پشیم خبری را
که داد طریق عشق دادم
و ردید نه دل درو کشادم
که نه دهر همه از عالم ای جان
در شعله نور عالم ای جان
آن دم که زنگ خویش رستم
و آن ساغده که در شکستم
از مستی خود جو داریدم
از بعد فایده بدیدم
از بعد نه از معرفت احوال

لفظ نه بروی آن پری
چون سایه بروی و سر دین
لفظ نه بروی آن پری بود
بشکست بتان آزاری را
لفظ نه بروی آن پری بود
و در زان نه و آفتاب شادم
لفظ نه بروی آن پری بود
بر کشت ز قیل و قال ای جان
لفظ نه بروی آن پری بود
زان می که بحر عه که دستم
لفظ نه بروی آن پری بود
در مستی دوست در خدیم
لفظ نه بروی آن پری بود
باز آمده ام بظا سر حال

نه از شد ز قیل و ازال
لفظ نه بروی آن پری

در نور آند منجم

ای دشمن روز و نمازم	وی غر و سعادت درازم
هر پرده که ساختم دریدی	بگذاشت از آن کرد بازم
ای من جز زمین تو بهاری	پدا شده از تو جمله رازم
چون مید تو م چگونه بزم	چون نیت تو م چگونه بزم
پروانه من سوخت در شمع	دیگر چه باشد اجتر ازم
نزدیک تری بمن ز عظم	بس سوی تو م چگونه بزم
کمدار مرا که جمله چندم	کر من فرم و کر که ازم
یگبار کی از وفا کیم است	یگبار و کر مین نیازم
یگبار و کر مرا فسون آن	وز روح سیح کن طرازم
بر قلم است باز دارم	از کلمه عبور ده جازم
خاموشی که عاقبت ترا کار	محمود بود چون نیازم

در نه ترانه منجم

از دل به ما نشان کرد	در خانه به نشان کرد
ی دیده جمال که میند	یرون ز جهان جهان کرد
آن تیر که جان کار داشت	بنمای که آن کمان کرد
در هر طبعی یکی نکار است	صوفی تو بگو که آن کرد

از سر تنها بگذاشتند	هم جان داند که جان کرد
این جمله که ای و خوشه چینه	آن است که نشان کرد
قلوب شدند جمله عالم	لغو خبری ز کان کرد
وی بود زمان شمس تیر	امروز بگو زمان کرد

در اینها کثره تر است

بازم صنایع می فری	بازم بد غاچه می فری
سر خطبه بخوانیم که ای دوست	ای دوست مرا چه می فری
در دهر عسر را و نایت	بازم بو فایه می فری
دل سیر نمی شود کسین	او را بستا چه می فری
تا ریک شدت چشمی تو	مارا به سنا چه می فری
ای دوست دعا و طیفه کا	مارا بد عاچه می فری
آنرا که مثال امر دای	با خوف و رجا چه می فری
کفستی نقضای حق رضاده	مارا بقضا چه می فری
چون نیست دوا پذیرد	مارا بدوا چه می فری
تنها خوردن جو پیشه کردی	مارا بصلا چه می فری
چون جنگ نشاط شکستی	مارا به تماچه می فری

مارانی با جوی نوازی	مارانی با چهره می فری
ای بسته کمر به میوه جان	مارا بقیه جسم می فری
خاموشی که غیر او نخواهم	مارا بعباس می فری

در نوازه میخ

نوبهار را جان ب رویه را تازه کن کل حال از وقت و مرغ قول آخر سر و سس را می گوید ز بازو کشای شد چنان کف زان شد صبور زبان از کل سوری قیام و از تنه کن جمله کلهای صلیح و خار بدخجری ز کس آمد سوی بل خفته چشمک می زند بل آن شیند و شد خوش گل صد برکت سبز برشان خسته قامت می بیند	پنجه را بشکافان و کشت مارا تازه کن ی صبا جیش ندارد میدان صبا را تازه کن سنبه بالاله میگوید فغان تازه کن فاخته نهره زمان که کو عطار تازه کن برک زرا اندر سجود آید صلا را تازه کن خیز ای اتمی تو با غنچه عذر تازه کن کل بکنش از هوای خود نوارا تازه کن که سماعت میل شد اینی نوارا تازه کن چون شکوفه تر نفس او یارا تازه کن
---	--

وان سه بر که دان سمن و ان با سمن کوی
در خموشی کیمیا من کیمیا را تازه کن

در ایضا

کر یکی شانی شکستم من کلزار شد کر یکی خرم از بهر کلم شدانی نادانم منم خود را اگر زخمی زدم بر خودم ای ملک تا چند ازین گستان و مکار تو که بیم از عشق او تا کشتیها کف شد در میان عاشق و معشوق کاری رفت از لب لعلش که کم شد کوفه عشق خواند که برات امشب و هرگز از جلی گرفت شمس تیریزی اگر من از حسن عشق تو	ور ز سر کسی شیدم زلف لاداری شد و یکی دانه برون آمد از انباری شد ور ز طراری بودم خست طراری شد کر زانی خوش شیدم یار با یاری شد که بکر را سلو تو دادم کفستاری شد تو نه معشوق نه عاشق تر با یاری شد ور ز عیسی عافیت باید بیماری شد ی خطی که می شدم آمد خوب رخساری شد بر شکستم بر دل عشاق بازاری شد
---	--

در نوازه بقره

ای خواب تو غافلانه می باش آن محرو که رشک نور مخزن آن به خیال در کنج جمله بت و بت است چون آید نی فهم کند خلق این را این ناشس و رنج ایو لا	چون یی سیری ز سوز او باش بانا خورشید خویش محرابش شهاب خیال خانه من باش غیر کل و جمله صیت جلاش نی دستوری که دم زخم فاش ور زنی کجا برج و کوه شاش
---	---

پا بانه او که شناسد	چون پوشیدست ز شکامش
کرمی دزدی ز زندگان	ای دزد کفن شب چرباش
آماز قضاوت مات مغش	هم حکم قضاوت عاشق بر عا
خامش که ز شب خبر ندارد	المس که بر روز خود خجاش
این که نه حدیث درویشیم	
از شورش خلق در که شستیم	
مانعش خال و شب بامت	مارا غم عصر خود تمامیت
انجا که وصال ده است	و الله که میان جانیه مرا
و انجا که مراد دل براید	یک غار به از هزار فرات
چون بر سر کوی یار سپیم	بالین و لایف باثر پاست
چون در سر زلف یار بچیم	اندر شب تیره قدر با ما
چون عکس حال او بتابد	بر باطن منده قدر او را
نورش جو بر چنان بختد	کسار و زمین هر دو دبا
از باد جو بوی او پرسم	بوی گل و عسبه و کفرا
چون رعد حدیث او بگوید	در رعد صدای جنگ و سرتا
بر خاک جو نام او نویسم	هر قطره خاک خد حوزا
بر آتش از دفسون بخوانیم	ز و آتش یارب یسما
بآب حدیث او بکنشیم	
قصه بکنیم که بر عدم نیز	
این نکته که عشق او از انجا	
و ان لحظه که عشق روی نمود	
خامش که تمام خم شست	
کلی مراد حق تعالی است	
که گشتی ازین دامن شبنم	
از عاشق کهنه رفته	
آمد رمضان عید بامت	تغی آمد و آن کلید بامت
بر بست دلمان دیده	و ان غور که دیده دید
آمد رمضان بخت دل	و المکس که دل آفید بامت
سی روز به اگر به شد رنج	کنج دل ناپدید بامت
کردیم روز و روز جان دل	که چند تن یلید بامت
روز به زبان حال گوید	کم شو که همه غریب بامت
چون دست صلاح درین جمع	شبلی و ابو سعید بامت
این پرده بغیر چو بر آمد	
آواز و کر ز در در آمد	
رفتم و بقیه را بقا با	لابد برود سران اوزاد

پا بانه او که شناسد	چون پوشیدست ز شکامش
کرمی دزدی ز زندگان	ای دزد کفن شب چرباش
آماز قضاوت مات مغش	هم حکم قضاوت عاشق بر عا
خامش که ز شب خبر ندارد	المس که بر روز خود خجاش
این که نه حدیث درویشیم	
از شورش خلق در که شستیم	
مانعش خال و شب بامت	مارا غم عصر خود تمامیت
انجا که وصال ده است	و الله که میان جانیه مرا
و انجا که مراد دل براید	یک غار به از هزار فرات
چون بر سر کوی یار سپیم	بالین و لایف باثر پاست
چون در سر زلف یار بچیم	اندر شب تیره قدر با ما
چون عکس حال او بتابد	بر باطن منده قدر او را
نورش جو بر چنان بختد	کسار و زمین هر دو دبا
از باد جو بوی او پرسم	بوی گل و عسبه و کفرا
چون رعد حدیث او بگوید	در رعد صدای جنگ و سرتا
بر خاک جو نام او نویسم	هر قطره خاک خد حوزا
بر آتش از دفسون بخوانیم	ز و آتش یارب یسما

پنجان فلک ندیدم کن	طشتی که زبام در نیاید
از علم نماز کاند در خاک	شاکرد همان شد و استاد
ای خوب نماز کاند در کون	بن شیر منت و شاه و فراد
لفز چه کند و قابض است	کش منت سستون ز یاد
کر بد بودم بد بسردیم	ورنیک بدیم یادمان
کرا و جد در خویش باشی	سوی عترت روح آباد
تنها مانده اگر نخواهی	از طاعت و خیر ساز اولاد
ان رسته نور غایت	کانت لباب روح اوتاد
آن حرم عشق کان خلاصه است	پایند شدت مانا باد
این ریک روان جوی در است	شکل دگر افکنیت عناد
چون کشی نوح اندر خشک	کان طوفانست و صماد
ان کشی نوح خانه بود	بسی بر موج بحیر صناد
خفتم میان خاموشان	کز حد بردیم بانک و فریاد
این پرده بکشیم بر اندیم	
بر صوت دگر غافلش اندیم	
نزدیک تو مرا میدن دور	پهلوی منی مباشس مجبور
انکس که گریزد او ز مهار	کی کرد کارشش مهور

جستی که ز نور او طرب یافت	شد روشن و غیب من مخور
مر دل که نسیم او نور زد	شد کلشن و کلستان و نور
ی او اکر ت دمتد شهید	ان محمد بت ز زم ز نور
غیر وی اکر بخشدت شهر	باشد آن شهر تک چون
ی او اکر ت ایمر سازند	باشی بتد او مر از نامور
میهای جهان اکر بنوشی	بی او نشود مزاج مجبور
خلقان بر فذ و یار خورشید	بی کفت تو ظاهر و مشهور
خلقان خوردند و او سلیمان	خاموش مسبور باشی ستور
یک راه دگر بخامت گفت	
یک در دگر بخامت گفت	
جان که ز نور مصطفی زاد	با او تو مکنوز و داد
مرکز مای ساحت	ازادی جنت سر و آزاد
خامی که ز کلشن طرب است	کلزار بروی او شود
دورست روانها شاد	از آتش و خاک و آب و آزاد
زین چار بسیط چون علسا	ترکیب موجدان روان
زان سو فکیت نیک روشن	انجا ملکیت بسته رصا
کتر بخشش و جشم بخشد	بیا و حکیم و تیز و استاد

ما میان کاندرون هر یک صدیوسن دو رخ آسان جنت بخش زور سنج از لطافت کوهها را چون قماران جسمها را جان کند و جان جاویدان از همه پنهان ترند و از همه پدیدارند کریان خواهی ز خاکلای ایشان ساز کرچه خاری بجم غار اندر طلب تیر کلبانی که فلک را غارت خوار کند	کلبانی که فلک را غارت خوار کند حاکم دونه دعا گویند و نه فرزند وز طلاوت زمره را چون کوه شیرین سنگها را کان لیل و کون را دین لیعیاں خواهی که چشم تو قفس کند زان کیشانی که با در زار دارند تا به خار ترا همچون گل و سرین کنند
در نور آتیه مبین	
سرفرو کرد از فلک آناه روی سمن همچو چشم کشکان چشمان من چیران زیر مشک جد زلف صد قیامت را مقام برخ جان اندر نفس با هم بر می زند از فلک آمد همایی بر سر من یار کرد در من آمد همایی کنت بی روزی کسی کنتش آری چای در میان ما و دوست آن همای از بس توبه سوی آن نهنگ کرد	آستین را می فشاند در اشارت سمن وز شراب عشق او ای جان من در شستن در صنایع سخن ویش آفت سر درو تا قفس را بشکند اندر هوای آن مرفغان کردم که دور از پیشان خشن کز سعادت می گزینی ای شمع سخن من حال دوست خواهم که مرا بکن از من او دیوانه تر شد بر جان سخن

جسمت روح مست و مست و عقل اندر یوم شمس تیر زان شمشاد	اندر یوم شمس تیر زان شمشاد
در نور آتیه مبین	
شمع نور جان دل مست و جان سوزانی شیر گیری مست عشق فتنه چشم رنگی صلح مشکلی تلخ و زویشی گری بانه از ان عقل مضیا چون سید و ریح خون اتر کرد و معنی صحرای عشق نور کرد و جلد عالم بر مثال که طور شمع که کم یا بخاری و لری جان پروری شمن بخش بر روی پای کربال شوار دامن دامن گرفته زیر دندانها و من ز نور پر و الیک در مشرق محکشم در جمال و نور آن لطیف لغتم لغزای بدایر او ستاد کائنات کنت که مژگانای دور بین جسم دانش و فضل و امانت حکم و نور ملک	در شعاع نور جانان دل گرفته خانه سوز جانان به شمشاد ز زود خود دیوانه من بدین خویش ندیدم در جهان کجاست در بطالت می فتنه چون بی خودی کندم او آتش و جان ما پیمان کر بگویم در حجاب از حال او قیامت محض روحی سر و قدی کل رخ عالم یکن او در پای علی حاکمی نورانه او کلید عشق را بی حد درو دندانه او جو آینه یکی روز من و سر چون من جو پروانه نه داش او را بر پروانه در من اقلیم با فضل تو کاشانه بشنو از من ندخول محکم می پزانه غرق می بین در جمال کلر و لاله

چون بگریه کردم دیدم آفتاب را این همه پوشیده کشیده لقا این را بر کشا سایه او شمس نیست آن خداوندی	ای مسلمانان محبت ناپسند را از جسد آن غم مخور زمین شرح ده کشت این سرمانده اند عرش او
---	---

در نثرانه مضحک

آنکه بیرون از جهان در جهان آورد آنکه عشو کارا و بد عشو در شمش و آن که کردی عاشقا ز جان تقاضا نه هیچ جان هر کرد آن کم شد دریا با ن فراق گفت جان من می یایم تا زنده بمانی هر بانی کردن را شد که بستم در د چون یک گوشه ردای مصطفی اهدا	آنکه می کردی کناره در میان آورد و آن که از من کشیدگی گنج آن آورد از تقاضا بر تقاضا میکان آورد از بیایانها سودی دارا لایان آورد کو نشان کو مهر سلطان نشان آورد آنکه آن در پیش خان مهربان آورد آنکه بد در قهر و درخ در جان آورد
---	---

در ایضاً مضحک

عاشقان لای جان و عشق همچون لای ست آن نه باید و سرسبز نای گاه سزا را نواز دگاه سزا کنند	تا جفا در مد آن عشق سزای از بی بهایش باری ست سزای آه ازین سزایی شیرین بوی
--	---

شمع و شاد روی او و شمع و باد لعل بود بحسن کوی حسن را که بوی خوش آسمان من قهر و نقصان صوفی نام خود نقصان نیست و صوفی شایان میں خوش کن تر دل کم که غم ترک شمس تیریزی مگر ناکه بیاید در وطن	ای زلفش مرگش همه هم حسن و حسن و آن حسن از بوی کشت و قد دارد درین ای مسلمانان دید این نقص خود بد کردن عازا بسته عشق خانان درین شمس تیریزی مگر ناکه بیاید در وطن
---	--

در تخیل آندره و آندره

دوش زخم در میان محسوس سلطان خوش کنم ای خانم فدایت ساقیا بخدای خوش بخندید و گفتا و الوفا را خادم ساغری را جاشنی کرد و نهاد او بر کفم بعد که کردم بش او در کشیدم عالم را می یابی کرد از آن پس داد از آن جانم از کل رخسار او سر بردیدم خود بخت شخصی باشد از آبا و دیگر از جفا بولب را دیدم اینجا دست ز خایسته بولب در مکر غرقه محبت و بر طلب	در کف ساقی دیدم در صراحی جان خوش پر کنی پیمان را و نشکنی پیمان خوش عورت دارم تخی و محبت ایمان خوش پرمی خشنود و همچون مهره زخا خوش اقتی افکند می درین زان شدای خوش آن می خون تر سرغم برد اندر کاف خوش از خط من سبیل او بخت دیدم نام خوش من کم غم خواهر کی را یا فهم من از خوش بوسه بر ده دست کرده درین ایام خوش بوسه بر ده جفت خویشت و هم بر نام خوش
--	--

بطلب جو نشت بوده روزنید هیچ
نیست مخرج لاتی می بین بران خم بند
من کیم خود باز کوید میر مجلس با شما

بوسه بر روی اندام و بل و شش
تا برادر دخم و دیگر ساقی از خداج
داستان صد هزاران مجلسها

دستورالعمل

ساربانان اشران چن سر بر قطار
باغبانان در عد مطرب ابر سال کروشده
آسمانان چرخ کردی گردش غضب من
حال صورت این چنین و حال منی خود
تا کوی درستان باغ را می ماند
بجای این در خان می نهانی می
که ترا کوی رسد از عیدستان مرغ
رو تو جاری در کن خاک شود اینکری
سایا باد و یکی کن خند باشد عید
باد و افزون تریده با کشاید این
رویهای زردین و باد و گلگون
باد و دانی خدای بس که از لطیف

مر مر و خواجه متواریست اغیار
 باغ متورانغ مر و غنچه متواریست
 خاک متواریست و آب متواریست و نثار
 عقل متواریست و فهم متواریست و روح متواریست
 مدتی پنهان شدت از دیدن اغیار
 چند روزی صبر کن تا فرود شود بیدار
 با چنین ساقی و مطرب کی شود میشار
 ذره ذره خاک را از خالق حبار
 دوستان از کار متواریست و دشمنان از غار
 آبداد در هر مفید کی به دستیار
 آن کز و کلونه دارد بر رخ و حصار
 زو اگر خواهد بدو در خوضه خود آرد

روزگار از دست می‌بخشد

از مقام در جسم من چنان بود
این قیامت که گویی اسکارا شد
تن و سایه بر زمین جان پاک عاشقان
باز منی چون فروز کردی تجلی حال
از تعاصباتی ستان و زنیغ عاشقان
اوست و باج دستار اندر و عیدالم
یوسف مصری فروز که بر بجه اندر
که بگویم ای برادر خیره مانی زمین
شمس تیرزی در راه دزدلم بر تنیاد
مرخمش کردم و در کشت مسی اسکار

از شراب لایزال من و نج و چار
 خم و کوزه جوی محضت از می چار
 در بهشت عدن تخی تخبها الانهار
 ذوق ذوق در دوا عالم کشته تری آرد
 در شغایت موبوس احمد مختار
 از شراب آن سری فایم سر و دستار
 شهر پر آشوب یمن و حله باز آرد
 عرش و کرسی و امما نیا جله زین و آرد
 از شراب عشق حق بینک در و دیوار
 باد چماید به کوید سر سخن سپارد

و ایضا رقع روبرو

در عشق ترسند کاز کار
که توانازی میکنی معنی که مرفضند
رند و دنیا بدست که در آمد معنی

کین یک بی حد بزرگست تا کما از آبار
نزد این اقبال افروخت کی در عمار
نزد این سلطان آفرید و در ازادار

کر تو نور حق شدی از شرق و مغرب	زان که ما را از غیاپ روانی از نواد
کر تو سر بر جانی بدانی بر و با سر	زان که آن سر را در جوار صبر این بر
راست شود در راه و مکر و غدر را بکنی	زان که این میدان با جولا بیکه مکار
صرفیانی عشق را خود غافلانی دیگر	بان هر کس را در اینجا کایه اوار
در تک دوزخ نشینم که مقرب نیستم	زانکه ما را از ششهای جنت ابرار

در نورانیه معنی

عزم زدن کرده چون شیرین باد	کرده آب عذایی ز غم مازین باد
از زمین و جحیم و پیر و پادار	یک عهدی کرده با یار شیرین باد
کرده ام قصیده کاغذ ترا کین آورد	یک شبهای مرا ای یار کین باد
قرص همراه شش چون بر سر بالین	کرده باید زانوی ما را تو بالین باد
همچو قطره از ذوق که به جان گنم	ای ترا خمر غلام و بنده شیرین باد
بر لب درجای ششم دیدم بحر عشق	ز غمراستان یار یگان و سرین باد

شمس تری از آن روزی دیدم می
دین من شد عشق ویت من درین باد

در نورانیه قبیه

اینا عشاق و شش کشته شده ایم	لاجرم نقصان به شب کردان یاریم
الصلواتی کاروان شمع الصلواتی	باد که کایت اینجا ماسی کایم
مرحمه پنجم آن غمناخه بان	کالصلواتی کای عاشقان یاریم
غره بیک بیک از همه بر خاسته	میصف منی تو یار هر کی سی یاریم
خونهای عاشقان چون غره خونین	در میان خون خود باطلک غم یاریم
طوره موسی از پیش نقصان شد آن مرشد	مأم انسانم تو زنی که شک و غاریم
یک جوازیر نیش کوم همه جو جو شوم	کرد و خوسکا جرخ ارجه که طیاریم
همچو زیم حامل نور خدای گشته ایم	کرده عیسی سته این جسم کن یاریم
در درون هر عقل خویشین یار یاری	زان که در صحرای عشق ما یرون یاریم
عشق یوانست و ما دیوانه دیوانیم	نفس اذره است و ما اما دیوانیم
منحربیز شمس الدین تو باز از سفر	بجسد حق بکار کی عاشق بکاریم

در طایفه شانه

در فای محض افشاند مردان سستی	دامن خود بر فشانده از دروغ و راستی
مطلق دست خود را کی یا لایه کان	خو تا جان قلندر کرده بهلو خاستی
مالکی جان مجرب بر قلندر عرضه داد	کوت عرضت باید ای جان حاجت از ما
کرده جانت مرگ در تر او سوختن	یک هم مطلق نه زیر که دروغ خاستی

مرجان جان عدم رنگ فدا آید را در جلال لم یزل چشم ابد حیران تو نه اینجایی نه آنجا یک عشاق زو ای که تا بالا ز لا کردی سوغافل مش سر بر جستی نیای جود دست شستن	فارغ از دست و عدم غم دور نزدی از دو عالم یک نفس گسستی می کندت خوش نظر کای غایی با آنجا چشمها را پاک کن نگر که هم در لایستی سره از لولی گرفتستی از آن اعلاستی
---	--

در نوزاد منجیب

سر قدم کردیم و لغو سوسیه تن خیم چون راق نور عرشی بود زیر ران عالی را بر مثال در ما برسم زدیم اولین منزل یکی دریای پر خون زدیم و هم و هم عقل و فکر ت جملگی در دست چون که در دست در مجنونان آن حضرت شدیم نفس قارونی بسی ما بزر خفاک دشت و ماهون زنده کردد کربا بد بس صد نهایی جو نوره در سسنگی کو خیم ما بسوی شمع تبریزی نخت از جرم جان	عالی برسم زدیم و جنت بیرون خیم کعبه زدیم و حوسه سرخ کرد آن خیم تا پیش تخت آن سلطان قرین خیم در میان موج آن دریای پر خون خیم تا که ارشش قد انسان حتر زان خیم سر کش آمد مرکب از عددی و تن خیم بعد از آن مردانه سوی کج قارون خیم ز آنچه ما از نور او بردشت و طهر خیم تا بسوی کجهای در کمنون خیم بود و پروانه پند او که اکثر خیم
--	---

نوزاد سبب آید رویه المنیر

بانک می زن ای نهادی بر سر سر یک غلامی به رویی مشک بوئی کو دکی لبش قیاسی خوش نقاشی بر کنار او ربای بر کف او زخمی سیمکس دارد ز باغ حسن او یک یوسفی گرفت او مجلس آمد شامی	مجم دیدت ای مسلمانان غلامی وقت نازش نیزه کا روی صلیبی سر و قدی کل زنی از جوی دل برستی می نوازد خوش نوایی دلگشی ما ز کلزار جمالش بهر بوکله سر طرف یعقوب و از از غمزه او
---	---

مردکانی جان شیرین می دم طلق و طلال هر که آورد زو نشان با کینه بسته

در ایضا

جمع آید ای در میان آن وقت خواب هر کس از اینید راه پستان کم کند ای بخت که کام دل اندر جهان کل را همان دل بر ما و شب و روز کن ای خبر بادا دل من از مکان کان	هر چه نمی کو بخشد دانه از اصحاب هر که او کرد آن نالاش سیر و لایب چون کلابی حوی از چاهی که درویش تا نکو بد شب روی کامش شب شب کردم روزان عشق و دوستی شب
---	---

شمس تهریزی همه درای فضل و محنت	لیک جان شنه زان دریا می گشت
--------------------------------	-----------------------------

در نثر زاده مضحک

در میان پرده خون عشق کلزار را عقل کو پیشش صداست و هیچ بیرون را عقل تا زاری بدید تو با جوی اغا کرد ای بسا علاج پنهان اعتماد جان عشق عاشقان تسته دل را در در زده و قضا میں خمش کن خار مستی را ز پایی کن عقل کو بدید پامنه کاند ز فاع و غار	عاشقا ز با جمال عشق چون کار را عشق کو بدید منت راه و زو ام من را عشق دید زان سوی بازار او بازار ترک مبر با بکفته بر شده بردار را عاقلان تیره دل را در در و انکار را تأسی در درون خویش کن کلزار را عشق کو بدید منت در تو مایه انکار را
--	---

ای صلاح الدین تونی خوشید اندر بار خور	چون برآمد آفتاب محو شد کفتار را
---------------------------------------	---------------------------------

در نثر سبب آتد روحه العسیر

سوی بیمار ان خود شد شاه مهر و یان ز غمراستان خود را آب حیات داد زرد و سرخ و قمار و کل در حکم در زمان سخت ای رخسار زرد و زعفران	ز غمرازا کل کنم از چشمه حیات سر من به زلف تو مانم قربان
---	--

۱۲۵

ماه رویان جهان در حسن دروید	قوت دروید انداز حسن از احسان
-----------------------------	------------------------------

عاقبت از راه رویا کان دروید روز شد ای خاکان در دلم دارد شب و شب فرخید غایب افران لایق مشتی از کینه زرق جوی بیرون کند از نرطکیت زحل کو بد زمین ملک تیر کو بد صد رویان ملک شک منم آفتاب از سوی مشرق صبح لکرت زمره رازمه درید و ماه را گردن جو مرغ و زحل از نور او ناچر شد چون کی میدان و انداخت آفتاب آند آفتاب آفتابم آفتابا تو پرور مجموعه از کور مشرق بر آوز زنده عید هر کس آن بود کان دره قربان او شمس تهریزی طالع کشت از اکران	حال دروان این در حضرت سلطان خاک را ملک از کجا حسن از کجا احسان زمره کو بد آن من و آن ماه کو بد آن باز جل مرغ کو بد حسن بر آن آب و خاکها در دست و مقامان جو خاک منست و بر جوارگان کو بد ای فردا کجا رفیق انیک آن شد عطار دهن و بار و از رخ نشان مشتی منس را بد کاه شد میان طاف و طاف ای بی ادب و شین از میدان در چه مغرب خود شو با شین دندان منکران مشردا اک کن ازیر طاف من عید تو ماه من آمد ای شده قربان تاب نور او فزون شد از جوارحان
--	--

این زمان عاشق کنم کاشا آه حضور	در شعاع نور رویش محو شد تبیان من
--------------------------------	----------------------------------

در نور آند منجیب

عشق از فصل علم و دقت و ادب است بج عشق اندر ازل و ان که شایسته عقل را محو کردیم و سوار ایدم چون تو مشایق منی اشتیاق بجای مرد بگری دایما بر تخته خوف و رجا من خمش کردم که خواهی این سخن از حد	هر چه کنی که غفلت آن به عشاق این سخن را نیکه بر عشق و شوق کس طالت لایق این عقل و این ادب چون پیش آمدی بسستی عشاق چون ز تخته رست از ان بر غیر استخوان سمع و فهم سمع را و هم استحقاق
--	---

در تندر آند روی العیز

مطرب این رده ز کان را میست مت خود را می فریم خود بهیم میکنم که با سحر بود یا که شمشیر که بریزد آب مارا و رسو را بکند ان کنی طامی فریم که نیکه حرف که بیدم او رسد بر که رمن از زیر خاک هر کسی کین دم میرد کی میرد جان او	ان حیات با صفا و با وفا میست کین بلیغ القلب را این از کجاست است که بهر شیر و بر باد است ای برادر دم غریب کاخ تر عام است آب و آتش خود و خاک هوا است بر جسم هست از طه کاخ تر عام است با خدا باقی بود ان که خداست است
---	--

در صلاح الدین و بعد از رما

در طایب شاره

دوش من پیام کردم سوتی ستاره بچه که دم کستم این رقصه بدان خورشید میند خود باز کردم ز فضا نمود هر به کستم که تا طفل دلم ساکن طفل دل را شیرده مارا ز در دستان شهر وصلت و دولت آن روز اول من خمش کردم و نیکن از پی و نجام	کفتم خدمت رسان آن آماره که شایش ز رکنه سرسنگها بیار کفتمش از من خبر کن و بر خون آرد طفل خسته چون بچانه کسی کو آرد ای تو چاره کرده مردم صد بچار چند واری غنیمتی بی از دل آرد ساقیا هست کرد ان که خمار
---	--

در نور آند منجیب

بری آن باغ و بهار و گلشن غنائت ان خان بوی که ز لعل عالم شد افغان کویند از بالا که این خورشید افغانی و بهار را میکند چون بعد چندین سال بس میسر است	بوی آن یار جهان آرا جان فرات از زمین نبود مگر از جانب بالاست ما میان کویند در دریا که بحر است در شک ماه و زمره و شوی سحر است ان به من و خویش آن میر است
---	---

اینک خضرست ساقی کشت از آب حیات شلا انا فحما مشرو مغرب گرفت انچه می بینی پیش ظاهر و مطلق این زمان هر دو عالم این نیا و مر دو روح را در غی که آموخت بر آشوب ای خوش آوازی که آوازت بر دل می	کوه قاف عاقبت را با در عیار این توره ایمن حیات جان لا باست این سبخی نغمه آه و ریا باست این دستگیر روزی که کافل فرود است این چه عشقت ای خداوند عارف غایت شرح کن را که مرطبی این دریاست این
---	--

در لفظ سبب آتد روح الیز

آفتاب بار دیگر خانه را پر نور کن از بین کسی برای و سنگها را لعل کن آفتاب بار دیگر باغ را سبز کن ای چراغ آسمان ای طلیع عاشقان ای درختستان ای ایمنی دلان آبخان روی جبهه اذرحجاب انصاف	دوستا ز ایشاد کرده ان دشمنان را بار دیگر غور طای عام را انکار کن دش را و کشت را پر عطر و پر جود کن ی دلان را دست گیر و باره مهر کن عاشقان را چاره ساز و در هم کن ساعتی آن زلف را از روی تو بکن
--	---

که جهان بر نور خواهی پرده از رخ باز کن
در جهان تاریک خواهی روی را مستور کن

در لفظ ایضا

باز ترش شوی تا یار در کمر گزیده دوش ز درد دل شهادت با من بخت ام ای دم آیش من خیز تو که اول آینه خیزد می نگری جمال خود عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم بخت صورت مرا در دوشه بجا دوی هر طری که بنگرم جمله نشان باست هر که حدیث میکنم در باب او نظر کنم تبت در دیش نمم که نشان تو ده	دست جفا کشاد و پای کشیده زان که تو مکره دشمنان در حق کشیده ای شب دوش من یار است که بخت در بس پرده زرقه پرده در من عقل وقت و یاده شد تا تو بکشیده سوزنمان و الی در دل من خلیده بر دره بام مردمان و شش در آید از نوسن دمان تو تاجه درو کشیده کین ز کجا گرفته و ان ز کجا خیزد
---	--

در لفظ نور آتد معنی

ای نواخت یار من نغمه غم رسیده نغمه فزود شش را علقه نمود که شش را گفت که ای زار من ته تو در شکار من این که چه داد میکند این چه کشا میکند داشت مرا و جان خود در فتنه کجا عاجز و بی کسم مین اشک بر اطلسم	داد ز لطف عاشقی جان کشیده چو شیدا دوشش خور نهاد و دیده من نغمه شمع از کرم بنده خود خور یوسف یار میکند عاشق کوفت بر کفم نهاد شعله غمت نور رسیده در تن من کشید و بین اطلسم کشیده
--	---

بی تو اگر بر شدی ز یو جان بشدی	باغ ارم عشق شدی بی تو بر نمی شود
خواب را بویسته نفس را بویسته	از همه ام تو رسته بی تو بر نمی شود
خانه روزگار من در دیوار غار من	بی تو بدست کار من بی تو بر نمی شود
تا تو باشی طرد من تو رنجه کار من	مونس و غمکار من نیستی تو بر نمی شود
هر چه بگویم ای کسند ز من صد اندک	معم تو بگو بلفظ خود بی تو بر نمی شود

در نثر آینه معنی

خواجده اگر تو همچو بانی خود و تنوخ دینی	طوق در شکستی فوق فلک شستی
کی دم کس شنیدی باغم کس شنیدی	یا زروسیم جیدی کو تو غایری
بر جوی غیم شب باشی غیب خورشید	جام دلاور طرب از کف بدستی
ای تو مدد جیات را از جنت زکات را	طوق در بات را بر دل من سستی
عاشق مت از کجا شرم و شکست از کجا	شک و دلیر بودی کجا کجاستی
کز شراب زینگی کی نام و ننگی	ور تو دلا نهنگی کی بد و بدستی
باز رسیدمت با داد قدح بدست	کردی بدی بدست تو شاد و خوش کردستی
که قدح بدیدی از تن خود در میری	وز کف جام کش او از کف بدستی
از رخ یوسفانه اش در اگر جدا شدی	بخت شدی مساعدت باعد خود سستی
در تو بجا خاصیتی بر تو بدستی	در تو جو تیر راستی از بر کردستی

صد طرب است در طرب جان خود میداد	هر که بود درین طلب بر عجز و عجب
چون که منفرد کرد خسته غم کردید	جاشنی چون او خوشتر یافتی
نبرد در از شارب خود دست نیاز دید	و عدد و دیار خود و کل و هله کلاه
سینه بسوزد از جفا این ملک خمیده	یکل نظر در و نهد دست کرم بر و زند
طلل زند بدست خود باز دل بریده	جام می است خود خود بد بخت
چون که عسید می رسد کوه کسید	هر خدای را خمش اهل قوت را کشت
در کشا و کم نمای کشش نور رسید	مغفلن مغفلن مغفلن مغفلن

در نثر آینه معنی

و انغ تو دارد این دلم جای دگر نمی	بی مکان سر شود بی تو سپهر نمی شود
کوثر طرب بدست بی تو بر نمی شود	دید عقل مست تو خورخیز بست
عقل خود کش میکند بی تو بر نمی شود	جان تو جوش میکند دل تو جوش میکند
خواب من قرار من بی تو بر نمی شود	غم من و غمار من باغ من و بهار من
آب دلال من قوی بی تو بر نمی شود	جانه و جمال من بوی ملک و دلی من
هر چه کنی کجا روی سینه تو بر نمی شود	کاه و سوی مضاروی کاه و سوی وفاروی
این همه خود می کنی بی تو بر نمی شود	دل بنده بر کنی تو به کند بشکنی
در بروی عدم شوم بی تو بر نمی شود	کو تو سری قدم شوم و تو کنی علم

خامش کن که بر تو از خمشان	وقت کلام لایق و وقت سکوت
<p style="text-align: center;">در ایضا قدس</p>	
<p>باد به باد عیا عشوه بادم باد از آن خم خاص کن دیشم چون که روی ز سر گویم ای صد تو از آن گل کان خوش زبانه از سر کین در کدر و حمی زان نظر سر که دوم بار ز او عشوه را داد شمس حق نیک نام از دل و مقام</p>	<p>وز غم فردا و دی هیچ یاددم رنگشایم که هیچ کشادم باد و نخوام در کرم فاددم ورنه رای تو جان صد تو یاددم بر سر مرغال اگر نه یاددم ورنه از صدق و داد که یاددم کز نه شکستم تمام هیچ بودادم</p>
<p style="text-align: center;">در نورا نده</p>	
<p>ساق جان غیر آن مظل کرانم شه و کارم تو عیش و قرارم جان حو تو یی شک جان درت طایکی بردگی و فاش تو زاده و او شایم دوش بدای مرا از کف خودم</p>	<p>زان که بدای نخست هیچ جو انم جان بهادم تو یی رسم خوانم باشن مرا ای سیکه مر دو جهانم جان ریشی باش تو جان و دو انم چون که جانم بد و در بنجامم</p>

<p>مست شدم در دوز قفل زان زان به نیک اخترم زان کل با صد منجر بر زبان ده بر روحانیا</p>	<p>من که به مد ز من مسیح نشایم ای همگان خوشترم با همگانم بر شد و از تو دمان زخم زانم</p>
<p style="text-align: center;">در نورا نده</p>	
<p>جای دگر بوده چون غل و روده مت دگر باده کا حق و ماده عیت سپیدی چشم از اثر نفس و خشم از نظر لایزال و اورد جان حال کج دلت نه مهر و ایر حرکت کان که نظر تو بهش که نظر تو بنفس از اثر شمس و آن تیش عیست</p>	<p>آب دگر خورده زان کل الوده دل چه بد و داده رو که نیا سوده چون بی دار و زخم سر به بی پر تو خورشید را تو کل اندوده ای شک انبار چه در سوس کاه جو شمس از آن کاه ازین دوده ورنه حد قبت این نخت که بودم</p>
<p style="text-align: center;">در طایب شراد</p>	
<p>سیر نیم سیرن ذاب تو زمان هیچ کسی میر شد ای بهر از جان خود تشنه مستقیم مر که جیاعم</p>	<p>ای که نه از آفرین کف احسان جان منی چون کیست جان من جان دور بگردان که من نده دوران</p>

میش گفت میگویم مستی خود را تمام عشق تو گفت ای کجا در حرم ما در گفتم ای ذوالقدم طلعه این در شدم گفت که هم بر دری افتادم در خامش و دیگر خوان من بود این خوان	تا که بر ارم ز قرب مهر ز کریان تو تا که هیچ در دقت صد مدان تو تا که ز بند ز من خاطر در بان تو خارج و داخل تراست در دو طران تو تا که در دم و ترک و خورد از خون تو
--	--

در تشنه ماندن

گفت لم چون بگر از دکنج کمر از کمر دامن کن و در نبود دامن آمد در قمار کیسه پر زر بسیار راه ز غایم ما جا به کخایم ما دام نیمه ما دریم مال همه ما خوریم جا به خوان دیگرند جا به دران دیگرند بست فرعون تن موئی جان کند دزد عشاق او روی ز غم خوش قیمت اشک در دیت کجای نیم بند آن یاقیم تا بابد با قیم	آه ندارم کمر بگفتند ازین سخن غایه غلط کرده عاشق بستم و و ز بر و بر کنار غصه ز جنت که تو ز مایه ادا کاسه زین کوزه وز همه ما خوشتریم کور می کرد جا به دران بر کند بست مر جا به ما همه تن جان شود کمر مو جانور که هر عشق اشک لعل اطلس غن جگر قیمت اشک بر لعل صفت کجای نظر عالم ما بر قرار عالمیان کدر
---	---

هر که براد او بود جان بگو کل کز تو ازین روز نه بگو قیاس نشین چون سپری خبر پیش در او بین از طرب ز غم دوت بجزان با خبر	عشق حوا از کس نرزد نیست ز کس گذر ور تو بقای نیستی شش در چون از طرب ز غم دوت بجزان با خبر
---	--

در ایضا

ای همه راه از میت قبولی از سرستان عشق چون دمی بر پایش روی میت از و بر نه اشعنان چون که نماید جمال کوش سوسن عاشق باشد کان زده و بر تیر خود زمره اکو بشنود غم جان ان ز بریز دید یک نظر شمشیر	بی تده فی ز قصصین و دمی قامت سروی گرفت یک چشم کرجه ز رخ زده بی کوردلی بی عش پر از غم با کوش از و سو میج نیز ز کمان کربود یک زبده از جسد صوت تو رشود از و زمره طنه زنده بر چله سحره کند بر دمه
--	---

در تشنه ماندن

باز فرود ریخت عشق از در و دیوار بارد کربشیر عشق نه حوین شاد بارد گرفته را طشت ز با اوقاف	باز پدید بند اشتیر کین دار نشد خون کشت از این دل سکار خواب را با دبت دلمه سیدار
--	---

باز در ماه کشت نوبت واکلی است مهر را خواب برد عقل را آب سلطه عاشقان با تو بگویم که هست کز خوان کستان چون عاشق سر باغ جهان بوقه باغ دل افروخته نوبت عشرت رسید ای تن منور پنهان با تو میران مهران خود مستی رحمت از زده ان و ادعای دلی سوختن اندام شکر که این ماه را هر طریقی است عبدی قال میقت طاعت و لال	کرد و در این خبر خوابه شیارین کار من از نایب بر دیار نیز اوارین آن که مسلسل شود طوق و لال ازین نک ریح آن کستان کشتن و کلزارین سوقه اشجار باغ ساخته بر این ظلمت صحت رسید ای دل سهارین رو بگرد و باز زنده خود و دستارین جان و جهان در عایت از درخوارین یکه ز غیرت گرفت دل رکنارین نیت ز دل لال کنت روزی نازین جای طیار نیت جبه طیارین
---	---

در ناله و زاری و غم و اندوه

باز در آمد طیب از در بخار بارد که آن طیب زوف بر این شریت او چون کشید شد زو جوش نوش و دایم نیت در بودش ضمیم	دست عیانت نهاد بر سر مهر خویش تا بگر او کشید شربت موفد خویش ساقی و جبهت نماز مظهر و منظر خویش نیت غسل غار با چادر ز زبور خویش
---	--

این شب بجز آن در از با تو بگویم عملت نه در این حسن و محبت عاشق حسن خودی یک تو بهمان حسن خیز که خورشید عشق رفت بر حجل شکر که موسی برست از بند و غنای باز سلیمان رسید و پوری جمع کر مکان در همه شکر خدا را که از ساقی اگر بایست تا بکنم این تمام	فردا شد آن آفتاب بر رخ مشهور در نه بستی نقاب بر رخ مشهور خلوت و صلت به شش تن این خوش در دل و جانها فکند پرورش نورش باز میقات وصل آمد بر طرز خویش بر همه شان عرضه کرد جام و مشروب ماقشان فارغ بشنل سر و خویش باد که کویا نه بر لب بخور خویش
---	---

در ناله و زاری و غم و اندوه

باز از آن که قاف آمد غنای باز بر آورد موج غیرت او چون سینه کشادت شوق جانب و لایاکی مرغ دل عاشقان با ز پر کشاد بر نفس آید ز نار از لایان کار فردا شان عقل تو رفت و یکسوشت عقل بدید آتش کنت که عشقت نی	باز بر آمد ز جان نمر و میهای عشق تا شکند زورق عقل و رای عشق در شکم طرین سینه سینه عشق کز نفس سینه یافت عالم نهایی عشق از بر جان جهان رسید و لای عشق هر طرف اکنون بین فتنه انبای عشق عشق نیند کرد دید نه میای عشق
--	--

عشق ندای بلند کرده بآواز است	کای دل بالا که بنکر بلای عشق
بنکر در شمع این سپهر و تیریزان	شادی جانهای باک دیده و لای عشق

در آینه دل

یوسف کنعانیم روی خوبا هم کو است	میج کس از آفتاب خطه کو ایامی است
نزد بلندم تر از امت نشان میهم	راست از آفتاب در دینت نشان راه
مست که او تو جستی و خوبی و	شسته آخر آن خطه کو او به است
ای کل و کلزار با کشت که او شما	بوی که در مغز باست رنگ در چشما
عقل که او قاضی است کو خطه و	دیدن بایان کار صبر و وقار و وفا
عقل اگر محرمت میت نشانم	ان که بخوروی او در نظر او وفا
عالم دون روشنی است میت نشانم	ان که در بغضش و ان در کشتن و وفا
چون که ازین سیر شد ازاد در کشت	بوشه او از دعا است غم و از خطا
حیثیت نشان آن که میت جهانی کر	نوشدن عالیا رفیق این کهنای
خامش و دیگر که کان کنی باید	اصل سخن که بجا اصل سخن باشد

شاه شهنش جان مغر و تیریزان	انک در امر ارعش هم نفس مصطفی
----------------------------	------------------------------

در آینه دل

ان که بجای میزده ای عجب او جان	بخت نعلیق میزده سپهر و زمان
جلوه کینه ای او سپید پای است	تولف چلباسی از غار تیریزان
قد دل از سر ریت انجمن است	و این همه بونمای خوش از سر است
دیدم آن شاه را از آن شه اکابر را	کنیم از شاکیست خسرو سلطان
خون من شیشه کینت غامضان	کین همه دود از کجاست حال بیان
عمل روحان جوهر روح دو این که	دل همه در جنت جو یارب بیان
دل جبهه در جهان با شرم و میهمان	بنده آن سو که او داند میهمان
در دل با که دارست فروز شمار	این دل پر غلظه مجلس او است
عرشه دل که ان کم شده درای	این دل دریا صفت محفل میداست
غم جود در این که او داند غم از جفا	شاد ابدان که او داند شادان
ای زده لاف که کم گفته که سخن	مرک تو کوید ترا کین همه اچان
آن دم نو دهستان با تو در کوچه	بس تو بدانی که کون جلد مغز است
شک من را بمان سکه سلطان کن	کای زهر کامل عیار زنده تو ارکان

در آینه دل

نه نفس او از عشق می رسد از جنت	با شک می رویم سوزم تماشا گرا
با شک بوده ایم با شک بودیم	باز سها بخار رویم جمله که آن شهر ما

خود ز ملک برترم از ملک از دینم ز خاک از کجا که هست باک از کجا غلی در غایبان زاده ز دریا علی بل که بدو یادیم جمله درو جا خیرم آمد موج البت کشی تاب شکست نوبت فضل و بقایت نوبت درو عطا بخت جوان یار ما دادن جان کار ما از به او شکافت دیدن جان ما جی خوش آن نسیم از شکر زلف آو در دل ما در کمر همه دم شوق قر صورت تصویریت این و این چاره رو به شهادت چنین شها ای بس سرهای پاک ریخته در میانک در سر خود ج یک مست ترا در قسم آن سر اصل نهان و این سر فرعیان مشک بنمای مقامی بر در خیم ط اندو بهر زلفت شمس جو گشتش	زیر و چون که رسم منزل با کبریا بر چه فرو آیدیم باز گشت این گشت کی که اینها مقام مرغ کران بر کلاه ورنه ز دریای بان موج پناه فرض از این است نوبت فصل ملک نوبت فضل و سخاست بر صفا و صفا قافله سالار ما فخر جهان مصطفی ماه چنین بخت یافت او شکر کینه کینه شهر آفتاب زان رخ چون آسمان که خط آن طنبه چشم اندو بر آ و این فرد پر حیت این همه رو به شها جسته آن نو شهادت در سر و چشم شها تا تو بدانی که تن زان هر دیگر پاست این سر خاک از زمین و ان هر اک از کما و ان که بر این جهان عالم و شها کوزه ادر اکما ملک ازین بخت نور تو هم متصل با بهر و هم جدا
---	---

شاه شاد است روی بدیده بر کجا شاه درین دم پر زخم با طرب دنیا عیش رخ آفتاب جوی پای کز نماغم می شود چون که کشت از شمار اذا اثر روی شاد بهر نفسی می ای بس در غایبان بر لب دریا عیش نیک بر اقان عیش در چشم جوی سیم بر خوب عیش آمد بر بخت دل		باد به کلاه شاد بر کل و سر کجا بر سر زانوی شاد تکیه و بالین کجا در تن ابر تن ما به چنین راست گفت که ای حایقان باغ عیش کجا سر کز از لامکان کو به کجا کجا سینه صیاد کو دید شاد کجا تک در آمد ریحیل لایعشان کجا جمن ز لایق آن بر سیم کجا
خروجان مسکن معر بر ز شوق در دو جهان بجا او شاه خوش این کجا		
شاه ز راه بفر		
باز کشت آیدیم مابال و پرو جان شس بر سر کردن دیم خیمه و ایوان شس و با باز گشت سوی سلیمان شس	باز فرو آیدیم بر در سلطان شس باد سعادت رسید دامن باد شس دیدم دیو و پری دید ز کاسه و در	

ساقی مستان باشد شکرستان دیر خود رای ما پرده زرخ نکند دوش در اکت یار جوی ازین کار آن شکری را که مسج بیند بخا بی نزد سر و سروریم یی شیمی تو نه من نادری میت کشتیری دور تر غمسه ناماد و کوه بود	بل جان کشید نغمه ایجا شش پوسف دل بر کشا و جد پر شاش چون داکم که وید دولت خدایش شکر که مایا فتم در لب و دندان قد و شکر می خوریم در شکر شاش صنعت آن زرد کوی و بسوی کاش عمر در ازنی خساد یار بد و راج
--	--

دل سوی تبریز رفت در سوختن
زود روای دل بجوی زهر کرم داج

ب نثر آند مضمون

خیره جو اشته خواهد مکر عاشقی کاش بدانیستی بر چه در استاده جسته آن آفتاب خواب نیک شیر فلک زیر خط دارد پر خون ای کل نور است که کز به دریدی ای دل در است موج تو زانده شها	کاسه بدع کوزه خور خواهد اگر عاشقی کاش که می دیدی بر چه قمر عاشقی جست اگر روشنت نیز نظر عاشقی راست بگویم رنج سخت مکر عاشقی وای نه لایع شده بر چه بحر عاشقی مردم گفت میکنی بر چه مکر عاشقی
---	---

انگ از دست دنگ غم نوزد از ده جمله لجر ای خال مست چه عاشق ای خود از جگر بر دم وزن غم نوزد	در تو سپهر بکنی ست سپهر عشقی لیک تو ای روح پاک با دره رعا چون منت عاشقیت بر چه منت عاشقی
--	--

ب نثر آند مضمون

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش هر که بحر عاشقان باشد بی آب هر که به دیشی کی شود او صید هر ز خدا تانمی مسج رسی باقی تک شکر خوراد او زنده خوری کباب کوه بر نخل تو کس نیند آفتاب جست شود فردا باش حق به صفت نما	آب عیانت عشق در دل جاش مرد و پسر دانت که به کوه میزد چون پرش بود کی بود زخم تیر جانب ده باز کرد یا قهر و خیره رو بر میر ای عاشق زرد و دیو میر درین ز نخل خود هم طلب انقیر خال سپهر کشت زرخ کسب کشت
---	--

منوچهر بر زمان کس حق دین یا
تا نکشی پای دل زین کل من یار تو

ب نثر آند مضمون

باز شود بازین دل سوی دل ازین در پی سر و ده ان کلشن کلزارین	
---	--

بر جبهه و کلاهی باشد در عمارت حمله بخار خاکی دل و دنیا آمده محمد و باز در حجره امان خاک ایازم که دوست جو عشق منت نیکوت یار جارتی بوستین به مشق عاریت مادر دان بد کو به پیشش نه تا کذت میرده تا بگری در زمین هیچ نبی فلک این سخن در شمار هم سخن و سپار	یش کشی کن قماشش رو و بکار سمه این کاروان خالق غفار عشق کزین عشق یار دولت بسیار عشق شو و عشق جو دهر عیار قله کن از بهر شکر باقی ایشار کو به عقل و جوانی به پیدای کنده ده دوستان دانه دایان یکدم خود را بهین جلالت دایان بن تو زدم و خوش نکته و کفزار
---	---

در نوزاد منجم

کیست که بنماید راه فراب لذت ساقی و می ذوق فراب کاشد مندی شست عاریت زاید تعوی و دین را بشوی دست نه برقع کاشد جوفه ایکی داشتی تا کنون زنده و عبادت نبی بود مرا یک	تا بدم زرد او حاصل طاعت باشی از دل برد جمله طاعت تا بگرد کرد می و جبهه فراب تعوی به رسم را دین عادت می زدم آبی ز جسم شک در بار دادم و بودم نیاز زده و عباد
--	---

خاک کان درت تحفه بستم	تا بستم هم زیر خاک هر مایل
-----------------------	----------------------------

در نوزاد منجم

چون بگریم نیست فتنه مکن دل بشم تو چون ره زنده حمله ترکا عشق بود دلستان و دشمن عشق بر دج و بخت باب درای دشمن ما در غیبه شد مشیل دم مر که بخیزد عشقت در برشی عشق خوش و ناز و دو طالب او ناز	چون بگری دلی پرده او را زلف تو چون هر نه عشق بیند و محرم شوی شکسته کنده باغ دلت را شجر غرق کجاست کشته در همه بکره منه به پیامش شست فزون کم بابت طواشکر در غرور کا که شکل جان کهنه عاشق او کهنه
---	--

در نوزاد منجم

مستی امروز من نیست جو من غرق شدم در شراب عقل مرا برد کر بکشی و الفبا را باجم و پایدار جان بسیارم تمنع هیچ بگویم این دل مجسمه نرینه شکست	می نمکنی با و زدم کاسه کیه و شوش دقت دلم الوداع با زنیاید حمله زهر زفت و یکم که دید خوش از جهت زخم تنم کرد مرا حق در بادل متان سینه هیچ مکن و خوش
---	---

کنار خورشید جان آتش دل جز	کنم که نشانی حسی در بند ازین
در حال در افشای از آبش و در	دلکاه که بنگر در صحنی بوی جان
کرده بدین جان خود از من و دایم	کنم که بی تو رسم و زبیرس می میرم
در دوزخ بسندم به پیکر و سپهر	چون جوهری بیانی از چسب خیال تو
از باغ جمال کانه سوالات	کفایت میسر لغوی منت بر می

در شرح آیه مقتضی

با من توجه میگوید ای رده پار لغز	تا چندی زنده رهن ز کار تو یار لغز
تا در یک مکن ای بر یک قطره یار لغز	مانده ابری تو هم مظلوم یار لغز
ای جبری غافل تو از جمله کار لغز	این جمله فرمانها از بهر قدر لغز
بایسته کسی که بد کا بنای کار لغز	با کور کسی که بد کین شست بهوش
در ملک و شتم گوید در کار لغز	با طفل دور و نزدیک از شایه و کرم
از طلقه جان بازان بکدر بخار لغز	چون مسج تو توانی بهلوی روشن
غوطی بخوری سینه را بخار لغز	در قلمر مخدوم شمس ای تبریزی

در شرح آیه

آن روز که بادا کان می می	جام بید بادا آنرا که نمی گویم
--------------------------	-------------------------------

کر سوی منت آسمان یک شبنم ای دل	بسته می می زبان کنت مرا پاسبان
روح حل و شور را دست بند و بدو	کنت زحل زمره را چنگ و دلفان
شیر فلک کشته بود از من و بدو	خون شده بود از نوبت سیستان
بلور کن ای با به رو چند کنی روی	کرم کن ای شیر تک چند کنی روی
چشم کفایتی حرج ای شد چشم تو کو	دیدم کجا ششخت ششخت نورین
بگر در غمت تا بر می از تو	بشنو از اید و کلام تا بر می از تو
صافم و آزاد از ان بن دردی تو	کنم ای پاسبان به چه شود که بشو
دانه و دام ترا کشت بدیر او تو	و عده و عویم ترا کشت خود ارق
ماندم از اینها شمشیر تو توانی	دردی در دهن مرا خوش کجایت گرفت

در شرح آیه

تشنه خون خودم آمد و قوت	باد و نمی یادم فارغ از درد و صا
تا بر بی تن کند کرد دل خود طوا	بر کش شیر تیز خون و جان
تا بخورد خاک و یک جوهر خون	از تن ما که کن کس از خون
ورنه شکافند دلم خون بکند از شکا	ای زدن خنجر سیر رود من را می
سلطت و قدان منت چنین است	کوشش نه غامکن مسج مجا با مکن
جان و کبریت بر چه بریدند تا	در دل آتش و دم لوت آتش خرم

یکبار در شوم رسوا در شهر کردا گفتم صغیرم در کارگاه مرا می جو گفتا که ترا جستم در خانه بودی تو یکبار در غزل که بیان ازین سپاسان کر کار عجب کردم تو خیم خیم کردم مخدوم صلاح الدین غزنوی من	من بر در دل با شسم او آمدن کردم کرد در بخون دل رخساره می شوم یار بست که چمنستان میگوید می زیرا که بر من شده دل از بر من می من ترک بست کردم چون باد اویم تا صبح او کردم چون می طلبد اویم
---	--

در تقدیس آتیه روح العزیز

هر بر بن از مستی تارانه کردم در عالم چون آتش از محو اندر کش زیر ملک تاهای در طغیان بیدار هر کس بدیدت او در رخ شدیدت هر کس شکی عالم تو فهم کن از عالم کی روید ازین فرما جو نغمه پر صفا و پروردگار گشاکش کشد و آب در قالب انسانی از جوهر نهانی شمس ای تبریزی با جوهره و نور	در باد آه آن مردان محو ترا قلم در عالم هستی بین سپهر چون قائم هر چند که سر داری ز سر بخت محنت که عیدت او باقی دلم ای میزم از آن آتش بر خوان و آن کی تازد بر بالا این برک مستین سم هر سیز با صل خود باز آید دلم یک آب حیات آمد زان بر سر شرم این جوهره درین میخانه دلم
---	---

در تقدیس آتیه معجم

باز نیکو کاران مبت در عشق بیان اسرار بهم گفته شایسته نسیان کشاده دل دیده در شاه پل بیان حرف لغت تو دادم شد کشت بمان در دیده بهر مستی زان زکی زکی من این حرف صریح انداز خیمه در این که کندن آن فرما و از کیمت هر آیین آن خبر زکی را آرد مشی ازین خون از محشر که دم کویم غزل دین	در بر تو تابش آن ز یکبار بیان خلفان من مملی خفته عشاق داشت یاران بر ولید به حال شورید حرف عشق تو را هم شد باغ غراب حرام شد زکی بست شش دستی همگان ان حرف فرود آمد کاش بگرداند می کرد این میسین بهر و ران شده معذون غلی را آن بایه شکی را که جوهر من مردم امروز محشر کردم
--	---

در تقدیس آتیه

یک تک شکر خواهم در تقدای جان تو خوی شکر داری و آتیه که بخت جان گفتم که سلام علیک ای سر بلند جان این بخش بی یاری بر من بسند جان	ای دهر من حونی یک بوسه بچندای جان ای عایک خدا نم من خوی تو می دانم بر نام و نشان او رفتم بدکان او هر چند که عیاری پر حیل و طرازی
---	---

از کعبه دل را در قعر دیارا	از زلف دل را می ساز کند ای جان
ای مشرب وغبان ای باغ گل خندان	بنمای که مهر و یان چون در مندان
من نه برین خوش سازم خوشم	می رقصم را تشنه اند سپند جان
ای مهر و رخسارم شمس ای تری	بنمای که مردانش در راه بر مندان

ب ایضا

مرکز جماعت شواله نشینان	در کوچه اباب است آتادر گنجان
در کش قدح مهران نشینان	بر بند دو چشم سر تا چشم نهان
بخشای دوست خود که ملکی خاریت	بشکرت تا از نوربتان
از بهر غریزی را تا جند گشایان	وز بهر سکان تا کی شمشیر گشایان
که باقی در دوری در مجلس دوری	از دور که در نشین تا کی دورانی
اینهاست ربانیکو جان و دهستان	کر کی و سگی که کن با مهر شبان
شب از می آید شمشیر بخور شب	بر بند دمان از خود تا طم نهان
کویی که فلانی را به زدن دشمن	رو ترک فلانی که تا است فلانی
اندر شب ملارایان اندیشه الاکن	اندر شب جانان به کانه شبان
بشکر است عالم بر خانه جفید	اندر شب که کم زدن اند جان
خاموشی که از گشتن ماندن پروردن	از جان و جان بگردن با جان

ب نور آتد مغب

پای میان در نه تا عیشش سر کرم	تو باغ مشو تا من با تک شکر کرم
ای رنگ فرورقم در عیش تو ای لب	بر کش تو ازین خشم تا رنگ کرم
دل تک ترا زیمم و اندر طبع و بیم	چون قرص بدو نیم تا شکل کرم
ای از رخ شام جان هریدی سلطان	بر آب نشین ای جان تا عیش کرم
دورنی ز طالع خود در غصه تک	هر چند برم با خود و اندک کرم
ایست مرا از تو انم قوی ای	تا من شوم هسته تا راه خط کرم
چون بهر وجه از من کلزار جدا زین	ایمان بر مد از من چون بهر کرم
چون غنچه غنچه غنچه از سر سار	چون تیره تو اندازی بس من کرم
زیر و زبر غنچه شمس ای تری	جانرا ازین غنچه من زیر و زبر کرم

ب ایضا

پنهان میان مد می کرد در سلطان	داند به شیره یوزان طراف سلطان
می خند و می داند یک یک بر باران	امروزه درین مجمع شامه شرفان
اسرار بر و طاس بر تیر و طوق	که مگر کند نفسی در رات و رعدان
در عطش نماید سیرین من ای سلطان	تا شیر در اندازد بر دم بکدان

<p>امروز سماع با چون کسکی آن شبیه دلی کرنا بگریختی صد سال اگر زین پس شیند و نکند خورشید جدم دارد که چشم کازر شمس ای شهریزی با لطف دلاوری این رخسار کردم مشعل شهر دهم</p>	<p>یارب تو که در از سب کرانی امروز می آید بر شرم شیمانی بر کریم و غم باشد بی دوزخند عالموشش باز آید بل کلستانی بر تابی دل تابد از منزل کیانی تا شمر کندم ایما یا زار نهانی</p>
--	--

و لا تدعیس الله روجه العیز

<p>امکن که ترابیند و انکه نظرش از آب حیات تو دور ز ذات بای تو جو جان بود با شرم و لعل کنتم بدلم حنی کنا که در افروخته در سینه خال او و انکا غم ی از تو توان حسی از تو توان ای طبع زنی این در در با زنی کرد کردن ز طبع خیزد خواهد خون این یاد آن یاد از شرک خوی</p>	<p>زاینه ندیدت له الا سیسین کر که بر این چون دور بین کلشن از لذت آن و سوائی تهرود زیرا که خیالش راستم غذا مسکن در آب حیات او و انکه خط مرد ی از تو ان شستن ی از تو ان خفتن زیرا که موشیار هر خطه کسکی او عایش کل خوردن چون زن استن از او بود چون نین سوسه چون سوسن</p>
--	--

و لا تحابس الله روجه العیز

<p>یارانی سخن خیرانی تا صبح که در باد آن تخت کز باشد کاید بلب حی مستوب صفت بود که پر من بخت رامی نوبیابی در حد فکند دلی یا مویی آتش جو کار در بدستی در خانه ده و عیسی تا وارده از دهن ما جو سیدمان کر نامی طلبد قوتی یا چون سر ادم را نه بسوی آمو یا چون صدق شنبه بخاشد دمان یا در علف کس که کرد سوسه برانما فادوی کف شمشیر آید بد راحه دور و بمل افغانه با محرم دیکانه</p>	<p>تا از صفت مایکی زیر و زبر باد تا آب خورد از جو خود قسم باد او بوی بهر حید خود نور صی باد در دوزخ کارینی چون تک شکر باد آید که برد آتش صد مسیح و بحر باد از خانه سر کردن کاه کد باد اندر شکم مای آن غامز باد تا صید کند آمو خود صید کربا باد ما قطر و بخود کیرد از خوشی کربا باد ما کاه بوی رانی از کج خبر باد در دام خدای اقد و زحمت خطا باد ی شرح الم غشع کی رز تو را باد</p>
---	---

و لا تدعیس الله روجه العیز

<p>آزاک درون دل عشق و طلبی</p>	<p>کردن بخاید در آنرا سیسی</p>
--------------------------------	--------------------------------

رو بردن نشین تا در پناه
 بانی که جدا کرد در جایی خدا کرد
 آن دیده که زین ایوان ایوان کرد
 آنکس که چنین باشد با دود و دین باشد
 پایش و بنک آید در پیش بخت آید
 چون تاج ملک کافش در چشم غی آید
 من باز چشمش کردم تا بخت او در آید

وقت سحر آید یا شمشیر
 او نماند باشد او بود انجی
 صاحب نظر کرد شیرین بوی
 در ساعت جان دادن و رطوبی
 بانش حریف آید با فدی بی باشد
 او بی پدر و مادر عالی سی باشد
 شرفی برستند نو و رقی طلایی باشد

در نشانه منجیب

ای دوت شکر و شتر یا آن که بکند
 ای باغ توئی شتر یا گلشن و گل در تو
 ای عقل تو به باشی در دانش و شش
 ای عشق اگر چه تو اشفت و زبانی
 من دل شد و آغوش شسته جیرانم
 در پای دل از لطفش خرم و شیرین
 و آن ملک که ما را اندر کند در
 شمس الحق تباری صدای کن دل

خوبی تو محبت یا آن که بکند
 یا آنک بر ارد کل صد کرکس سازد
 یا آنک بهر خط مد عقل و نظر سازد
 چهریت که از آتش عشق و کرم سازد
 کایم سوزد تن کایم حکم سازد
 و زقطه اندیشه صد که بکرم سازد
 و آن عشق عیایت زدم چه ذکر سازد
 کایم کشد کایم کشد سپهر سازد

در نشانه روبرو

کرزان که نه طالب جویند شوی
 و رزان که تو قارون در عشق شوی
 یک شمع ازین مجلس شمع کبریا
 تا چشم تو بکشد روشنی تو نماید
 در زنده در ایام که مازنده لایقی
 چون دانه شد افکند بر درختی
 باغچه نابینا کلبه بطلد کوبند

و رزان که نه مطرب کوبند شوی
 و رزان که خداوندی هم بند شوی
 کرم و و کر چهارم زنده شوی
 تا تو بهر تن خون کل در خنده شوی
 اطلس بداند ازی در زنده شوی
 این رزمه در یابی افکند شوی
 چون از شود حشمت بند شوی

در ایضا

ای بر سر مازادت مرقه زاری
 سر زدن ز خورشیدت کویای
 این طرف که از یک خم هر یک بستند
 کل از مشتاقی بدرید و کربانی
 از عقل کرمی مت بی عقل کرمی
 کایم جو که طهر دست از دوح می

وز روی تو در عالم سر روی دیواری
 سر کوشه جو طاعت اوینچه داری
 این طرف که از یک کل در هر قدر غاری
 سر و از سر بی خویشی انداخته داری
 جو عاقل و لای عقل قومی در کزندی
 ی غصه زوغی بی رحمت ایغاری

بایستم می و نشان در کج خواب	کردم سر خم بست از کمال ننداری
از بختش می کحل شد بر سر خم رقصا	و اندک که از رخ شتر نمود بجان

و نور الله بنجم

ای پرده در پرده نگر که جهاد دار	دل بر دی و جان بر دی اینجا به رها کردی
ای خورده مهر بهار را بشکست قفسا	مهرغ دل خستی بر قصد هوا کردی
کز قصد جفا کردی عیسیم ز دنا کردی	کو زمره که تا کویم کانی و ترغ کردی
آن شمع که می سوزد کویم ز به می بد	زیرا که ز شیرینیش در مهاد کردی
آن جنگ که می زارد و انم ز به می ناله	کز بهر تو بشت او چون بند و تار کردی
این حمله جفا کردی اما جو نمودی روی	ز سرم جو شکر کردی در دم جو دو کردی
هر برک ز بی برک کفنا بد عابردا	از بس که گرم کردی جفا جفا کردی
ای شاه صلاح الدین ای مهربان	مهرجه آن ز کرام اید از جمله ادای

و ایضا

در خانه عیسیم بود از سر و دون	و اندر دل و دینت اسرار و چون
بر سر جبه می لرزی می دان که همان	زین روی دل عاشق از غرض و چون
از آنکه شفا دانی در دوا و دوا	و آنرا که دوا خوان آن مکر و چون

انجای که عشق آمد جان را به محل	هر عقل که پزد اینجا که حسنه
سیمرغ دل عاشق در دام کما کج	پرواز چنین مرغی از کون و چون
بر کرد خسان کرد و چون در جانی	ان دل که چنین کرد و او را به کون
جام می موسی کش شمس ای تیر و	ناب شد و دیش بر بل که خون

و له قدس آله سره الیز

ای جوابه باز رکاز از مشبه کرام	و ان یوسف چون شکر ناکه ز بهر آمد
روح آمد و راج آمد همچون کاج	در چرخه که خواهی آن چرخه کرام
آن میوه به معنوی و آن شمه ایون	از منظره پیدا شد مسکام نظر آمد
حضه از گرم ایزد بر آب حیاتی زد	کف زمره غزل کویان یک قلم آمد
آمد شمع حاجی بشت در محبتی	کردون بنار او باد امن آمد
مرسی نهان آمد و چشمه روان آمد	جان همچو عصای اوتن همچو حجر آمد
زین مردم کار از این جان و غوغا	عیسی کوزد جلوه ایکن آخر آمد
چون خسته بود آدم از شش و عالم	در چپتن او کردون من و زین آمد
ان که مثل به به تی تاج بند بر کرد	چون موردی از ما در بر بسته کرام
در عشق بود بالغ و ز تاج و کمر غوغا	کز کرسی و عرشش او را منظر غوغا
بایس ز سلطان و سلطان بجاوت	رو پر س خبر دارا که کان خبر آمد

در تقییس

یکجاست و یکخط دست از تو می دارم	زیرا که توی عظم زیراکه تو کارم
هر جنس سوی منی زنجیر می دردم	من غنیمت کیم کاینجا در قید گرفتارم
جان من و جان تو که یا که یکی بود	سو کند بدین یک جان که غیر تو نیارم
ای گلشن و گلزارم ای صحت سمارم	ای یوسف دیدارم ای روزگارم
دیدم همه عالم را نقش در کرباب	ای برده دوستارم در پای تو ایام
رفتم بر درویشی کشاکش خدا یارم	کویی بدعا یا و لقا تو شدی یارم
بر کرد و دلم جانما در دیده کمی کردی	دانم که چه می خواستی ای دلبر غیارم
در زیر قای خود چخماق نهال داری	خواهی که زنی آتش در غم من ایام
باشا دی عشق تو که قصه غم کویم	کو غم بخورد و غم و اندک که نه ایام

در غم و اندک

ای خواجه سلام علیک من غم تو دارم	بر با هم فلک پنهان مرا که دارم
جان غم من سر داده تا مدام منم	زانی سو که نظر کشد زان منم
کج می برد آن سیم زان کی بدیم	کز فرق آن دیار بس کرم که دارم
ز کانه تنی ما ز من با حضرت خاقانی	کونی مثل خر که صد بند و کمر دارم

چون سایه فاکردم در تابش خورشیدی
چون بلبل ز غمیدش از کز و از کز
گر بشکندم حوزم هم غمزم و هم غم
چون مردم و چون بسن هم بندم
ای عشق صلا کفتی می آیم بسهم
که طاهر ما سویم تو هست ز لاهوت
باقیش نرما تو ای خسر و دریا

کانه زنی او دایم من سپهر دارم
من ز تو که کسرم من عشق دارم
ور بدرودم خون ز صدقه شکر دارم
چون سنگم و چون آن کسینه شرم
تغویج آرامم که از تو جدر دارم
خمر علی نوشتم که شکر دارم
من لب جو صدف ستم منی که کمر دارم

در اینک

آن میر دروغین من با ایک با یک	در یکک و عشق یک ستره بزرگ
چون میر اجل باشد که بد که اجل که	مرک آیدش از شش سو که بد که انک
کوید اجلش ای خرد که آن همه کز و	از یک توان یک آن که کز و انک
کو شاد و کو شاد می شو شمس کجانی	خشت ترا این خاکست نهالیک
گر کین کین این جازا سر کین کین	ای آن که نغدی در اندر کل و کین
ترک خرد و خشت که رود و جنتی جو	تا میرابد با شمس یک و یک و یک
بسته سر کین آن از هر دریم	اشکسته شود در جوی سر کین و یک
چون رود خدای منی ما دم شود و کین	چون رنج و بلا بینی در رخ مکر کین

این چه منت ای جانان میر منم	تا چند سخن گفتن ازینک و ازینک
شمس الحق تبریزی خود آب حیات	زان آب کایابی دیدن بیک

در تقدیس آند روبرو العیز

ای غایب ازیر محضر ازات سلام	ای از همه حاضر تر ازات سلام
ای نور بسندیده ای سر به سر دیده	اصفت زبانی منظر ازات سلام
هم چشمه اسراروی هم مهبط انوار	ای مصدیر از شکر ازات سلام
جون و تمام آیی انگاه زبانی	ای و ترا چاکر ازات سلام
ای شاهدی نقصان ای ماه زو نقصان	ای مستی تو در سر ازات سلام
ای غایب و هم حاضر در جان منظر	ای بحر یاز که سر ازات سلام
ای جوشش می از تو و شکر نی از تو	و زمره دو تویی شتر ازات سلام
شمس الحق تبریزی در خلعت آمیزی	از مشک و گل و عنبر ازات سلام

در خطاب شاه

منی خود و تو بی خود ما را که بردانه	من خد ترا انعم کم خود و پستمانه
در شهر یکی تن را بشیاد نمی نم	هر یک بر از دیگر شوریده و دانه
جانا بخرامات ای لذت جانانی	باز راجه خوشی باشد بی حجت جانانه

هر که شریکی منی پستی زبردستی
تو وقت خوابی غفلت می و حرکت
ای لولی بر بطن زنی مرت زبانی
از خانه بروی فم مستیم شش آه
جون کشتی لی لنگر کوشی شده و زنی
گفتم ز کجای تو تنی زد و کندی
نیمم ز آب و گل نیمم ز جان و دل
گفتم که رفیق کن یا من که منم جوشت
من بی سر و دستارم در خانه دارم
در حلقه این لنگان می باید لیکان
سرت خان خونی کم نیست ز عقوبت
شمس الحق تبریزی از خلق چه پوید

و ان شای برستی با شاعر
زان وقت بشیادان مسایر یکی
ای شش حوت مستی افسون افشانه
در منظر شش مضمر مدخلش کاشانه
و در مرتب او بمن بر عاقل و دیوانه
نیمم ز ترکستان نیمم ز قو غایانه
نیمم ز شورابی سیه سر در دانه
گفتم که بنشینا سم من خوشی کانه
یک سینه سخن دارم من شرح دهم بانه
این بند پذیرم از خواجیه علیانه
زخانت فغان لغو از سبقت و دغانه
اکنون که در احمندی صدقه فغانه

در تورا الله منجم

ای بسختی نصه الله ای مشعل نایب	و الله چه بیک روحی بر جان تنم
ای تاج منزه مندی مراح خود مندی	تعریف چه می یادم من جمله بوی من
سرمخ که می پرد سر شاخ که می خند	بی کام و زبان گفتی ساکن مشو من

مانا همه جانها در دولت مولانا	جانها بر پند از غافلان دین
از نفع تو می برد پر ملا، اعلی	و از شوق تو می خند بشت ملک علین
از شوق جان سوزت و ز شوق مکرده از	ی مسج و عاکوی عالم شد بر امین
پنجاهه بیماران نافع ترا زیاران	در خمره چه داری گفت و ادوی کلین
جز ز دل میگویم بهر حشمت با تو بزم	هم بستم و هم خورم هم خرم و هم شرمین
کنتم که جان در یاد خمره گنجینه	گفتا که چه دانی تو این سر و این دین

دست ایضا

سر روز پیری زادی از سوی سپرده	مارا و عریضه ترا از سرخ آورده
مستور زبان بودند سالک مستکشند	از دست چنین ساقی سخرای رضا خورده
هی رقت سوی کوی بر مرده و زو	بر جنت ازان مرده من کم نم آورده
سر روز بر حزن آید ساغر کف و کوی	واقعه که بنکدارم در شهر یک افروده
صوفی ز سواد او بشیند شکافیده	عالم ز برای او دستار کشان کرده
وی مونس وی جانم وی دردم و در غم	باشند و شکر کردی ای سر که پرورده
خستم بکرت رایتان مگر و مگر	خوردی مگر شیران ای که برورده
هم رنگ دل من ای جان که نم بود	تو سرخ و سپیدستی من زرد و سپیده
خامش کن و ساکن شو در روی بزم دل	کاندر هر مین ای جان و دل آورده

ای شاه صلاح الدین داد دل و دوا	بر کرد جهان کردان بر طبع کی کرده
--------------------------------	----------------------------------

دست نور آید به خیمه

ای صاحب دریا دل ریای زدم	وان نور هدایت را بر چهره عالم
ان آتش روحانی بر خاطر جا بدنه	وان منج شایسی را در قبال مجرم
در چشم خلافتی نه عدل نور فضل نو	وان بهر آمو را بر کلب مسلم
در قبال می کشد یک نفع دگر در دم	وان سبیل نه کشد بر طینت آدم
یاران موافق را شربت و دهم	پیران منافق را بر من و در هم
که صادق می روی در غار سادست	در مرد مسلمان در ملک مسلم
که خواستی از من دل اینک دل بر سر	جایی که ترا بود در مهر مجسم
خواهی که بهر ساعت عیسی نو یابد	از کلاش خدای بر چادر منم
بگردار فنا خواهی تا دار بقا گردد	زان آس غم آن در غم منم
در خواستی دو عالم را هم گیرم کاس	زان طعنا اللهی در هر دو یکم
من بس کنم انما تو ای مطرب باشی دل	از زهر سیرای بر زهر منم

تو دشمن غمنا می خامد شش می شای	نه لحظه یکی سسکی بر منم غم منم
--------------------------------	--------------------------------

دست طایب شرا

ای قاعده پستان در عهد کواقد عش ازلی بود در خانه کشتن در ویش بدل اندر و اندر بنگر ست آمد و دش آن واکه کرد کنم کرد لا برجه می رکف جان با بیل پستان می دست شدن من بدل و دل داده در راه کر جام تو بشکستم واکه صنیعتم این قاعده نور از دست این بر نهاد	استیسه که کردی در شور و شادان ایمن شدن از مردن زواج افاد او تک جواد دارد از بد افاد اگر نشد از پستی از آن کواقد کافاد و عین قی نعت در افاد باط علی رویا می اندر شکر افاد واکه که نمی دانم جای کواقد بستم مهر از دستم واکه زعفران بیشه شکنی کردن در شکر افاد
---	---

در خطاب شرا

ماقی ز شراب حق و شرابی کم گوئی حدیث نیان در مجلس ران از آب خطاب تو معور فراب نمای شراب ما بر بند تو خواب کلزار کند عشق این شود خاک هم کاسه تلک کرد و سمان خدایی	درده می ربانی دلمای کجایی جو آب نمی سازد مردم آبی در آسته دایران کن کج خدایی که شب خبر باشد مردم خدایی در بار کند موجب این چشم کجایی باد و زلفک آید مردان کجایی
--	--

نور شد لب عقد عشق از آب افاد مشیا ر کجا و اندر پستی افاد استاد خدا باشد واسطه صوفی جن محرم می کشتی و واسطه کشتی نر باز بیدت این بیل عشق خاموش می دیگر منزه می سرش	در خم بقایا سینه آن دانه نایی بو بکر کی شناسد بو بکر صحابی استاد کتاب آمد صبا کجایی بردار نقاب از رخ آن نقابی دیرانه دنیا دان این خفیه عالی کر غیب خطاب آید جانی خطابی
--	---

در خطاب شریف

از و ز کران درده آن دانه نایی دیدم قلع غیبی کردید و نجسان ای عشق لب بیشه خوش گشت خواند تا دور شود غمها از جان و فرج کز آن کنی خواستی با جله شود کشتن با با جو بر بردی این خوی روان مایم جو بر که بر رسته در میان مر سو که رسول او گوید که برو می ای فتنه مرد و می کس بر به جوی	برسم زنی در هم زن این محبت نایی پنهان توان کردن مستی خدایی بردار نقاب از رخ دل از نقابی پز کن طایفه ای کل رخ شرف شرفی از هر چه بختا می دکان کلابی در آب فکر تو تربط زاده آبی ب شک و بجان حیان را کجایی لا حول و عون بر سر آن غم شرفی در دیده و باب از کف بو بکر نایی
--	--

امروز جان خواهم که مرتد و ساری ای آب حیات باشد خورشید و شاد ای ماه و جرات خوش خاشاک و دوش	این عقل محبت را این جان فطانت زان محبت و بدین جد و جدی اکاه مکن از ما سر غافل و غالی
---	--

ن ایضا

باز این دل مرستم شوریده آن مرست کسی باشد که خود و بسترش در حلقه آن سلطان برسد تسلیمش	دیوانه کسی باشد که بی دل پزند عارف دل باشد که بی جد و جدی ای که برین بگرین مرست کل آن
ز آیم و ز خاکم ز آتش ز بادم من عسی انام که رخ که دردم دیوانه و مرستم من عام من شکستم	ان خیر شد من کلی که بر همه سوگند من خوشی مرستم تا لطف ملک جده من ندیدم بر من جدی را بد
من قطره جو آب شمع خون غرق آن من سوختی جو آب شمع خون غرق آن من خسته درین کلان زود دران	من مده جو آب شمع خون غرق آن من مده جو آب شمع خون غرق آن من مده جو آب شمع خون غرق آن

از خویش حذر کردم و ز دورتر بستم بر خویش منور کردم کل غمی بستم	باز آیدم از سلطان با جلیل و علم و دانا مرست و غزل که بیان برار ازل
--	---

باز این دل دوانه زنجیر می دود دل بلبل است از افتاده و بجا می افتد و می خیزد من جان من است	چون برق می زخشد مانند لاله زار جان بوی کفایت افتاده و درین من غلظت در میدان چون کوی از چوکان
بملی شمشام هم بند و شمشام نکر کش سلطانم هم اینم و هم آنم تو خلق می ددی از خوردن خون خلق	جبریل کجا بنم بنم همه جای روان هم خازن سلطانم پر که مر و پر جان از دلی می نیالی با نند بسک نخل
دلقو خدای بر لقا که می مسکن میکن شود و جان شو بر روی جانان	

احمد جو را ایند رخ لعل و جان پرست من بای و ز لب و دهن او دست مرا بستم	
--	--

امروز منم با احمد نی احمد پارسینه شامی که همه شامان خنده این شام از شرب سبب جانی و ز شرب انان	امروز منم سیمرغ نی غنک بی از خدمت آن شام من بند و دید مر یک نقد خوردم من با خیم و
من قبله جانایم من کعبه دلیلم من آینه صاف من آینه تیره من است ابد با شمع من زباغ و	من مسجد آنی عوالم من مسجد اود من سینه سینه ام نی سینه پرست من لقمه جانی خوردم من لقمه ترغینه
ای که خور ز کشتی از حشر بستم که باز جان او می کوبال پرست	ز عاشر رنگ تو عاشق ز سر وز پاک جو روح تو که صورت شیشه

در درپشه وینی در خانه عالم	من طالب دل صافم ز شمشیر
خامش کن و بس می در این ده سزای	زیراکه نبرد با جاری و ستاری
و لایق بیس آند رویه آلبیز	
عاشق شده ای دل سودا آید کار کن از سر دو جهان بگذر خازن و تنها ای میش روی ام و ز تو بر فردی کوت کمکی دین شدت غلبه شیر شد در خانه سینه غوغا غارت فقیر از این دیده دل و ده از ایشک دریا ای عایش رغبتی ای زینت زیبا ای جان سندی و جوشید و گوشت خامش روی و پنهان و تار از کمر کردی	از جاده و مکان تن بجا میار کن تا ملک جان بید تنی میار کن ای زاده فردای فردا آید کار کن چلو اشد و کفلی حلوات میار کن ای سینه بی کینه غوغا میار کن خو لاش می گوید دریا میار کن ای طالب بالایی بال میار کن پر مات پروید و پر مات میار کن کالای طرف بروی کالای میار کن
و لایق ایضا	
نبرد رخ زرد را بچو پس هوای	تا صورت خاک را در جرح در آوردی

از آب چرمی بویی ای باد چرمی جو ای عشق چرمی خدی و عقل چرمی خدی سر راجه محمل باشد در راه و فادار کامل صفت آن باشد کوه صید فاکر د که غصه و کشتادی دور زاری کو تا بش نشان کرم مرادید زین کیه و زین کایه نکر تریا هر روز من آذینه وین خطبه من ام چون یار آن بنده خالی شود از مردم	وی رعد چرمی غسسته ای جرخ چرمی کردی وی صبر چرمی خندی و جسد چرمی از روی جان خود چه قدر دارد در جانی یک سوزنی بکشد در دایره فردی ای هر دو کی که ماند در کرمی و در کو شمشیر مستی کرباد و جان کردی تو نه حسد کرمی در چو ل جرمی وین منبر من عالی مقصود من مری ادواح ملک آند از غیب ره آوردی
و لایق نور آند منجم	
ای شاه مسلمانان و ای جان مسلمان ای آتش در آتش هم می کش و هم کش شاه شمشیر شامی هم لغو هم مایه کفنی که ترا یارم رخت تو نگه دارم هم مذبح و هم دینی هم مهدی هم می کریز تو و کر هستم و رعایت دارم	پنهان شده و املند در همه پرشانی سلطان سلاطینی بر کرسی سجانی هر حکم که می خواست می کردی همه جان از شیر عجب باشد بنیاد چو با هم عاشق و معشوقه هم ای هم پانی در هیچ نمی دانم و دانم که تو می دانی

که در غم و در زخم در بوسه کنم که چون بت بنمای شب در دل آری که جابه بگردانم کوی که رسوایم در دزم توئی فارس در بزم توئی جایی ای عشق توئی خسته ترکیت ترا چله ای عشق توئی تناکر لطف و اگر قهری لا حول کما راند دیوی که تو بکاری چون سر به جادوی در دید کشی دل از خال درت باید در دید دل تا جزو بکل تا ز جبهه سوی کان باز نه سیل بود این خانه بحر بود پدا	کز کعبه جو تو عید قیام و قربانی که از دل محو شب جو صبح بر آری یارب که چه کرد و جان چای که بر آری ای کت عجب جو تو که راتو نکبتا ای عشق عد محار را خواهی که برنجایی سزای توئی ماله تم تا زنی بر آری باران کند ساکن کی که تو خیز آری تیره بکامان در ناظره افشایی در آتش اثر بند از رحمت ربانی قطعه سوی که آید از سیل کشتایی خامش که شد ظلم شسته رویا
--	---

و اینها

بنامک ترستان بر مندی بشکر تا کی ز شب زکی بر عقل بود شکلی کاه سیه شب را قربان بحر کردند آورد بحر سیردن از زیر لکن تمسک	در قلع به بی جانی بگریزد در ازو میں قیصر صبح آمد ز در بر او موزن لاین که یه الله هو الا که کز جلالت نور او بر رخ نماید اختر
--	--

خورشید که از اول سیمار صفت ای چشم که پر دردی در سایه برون آن اعظم روشن دل که ز نور دارد شباباشن ز می نور چاره که کوری پیرامن یوسف را در زیر غل دارد مساحتی تبریزی در آینه روت	از کردش خرد کرد در منشی جوشتر زنهار درین حالت در چشمن آید بس نور که افشاند او از سر من کوری که یخند از زبان کس که بر آید آرد سوی معقوبان بر نور کند که غیر خدا بنم با ششم بر آید کافور
--	---

و اینها

ای صورت روحانی امرو پری امروز عجب چیزی می افتی و می پری ای کلشن نکوی امروز چه شوی این طبع در افشان این سیمانی یکد ز جویان زدی کان هم زدوی پری تو هم رده و هم دردی هم جستی و هم دی باین همه در مجلس نشین و میا باین وزان که می آیی با خویش بر دل را و اینجا که بود این دو آن جای منم با تو	آورد سینه دانم دانم که مرا پری در پای که غلیقه و ز دست که خودی در روی که خندیدی از باغ که پروری پیران و جوانان را از انزخ جو انزلی در مجلس هم دردی در شش قدح دردی هم عاشق معشوق هم سرخی و هم دی تر سپهر که میان به بگریزی و بگری کز دل دود دل خیزد که گری و گری تا تو توئی و من من هستم که نبود زدی
---	---

آمد بخش مشکل ای کوه در ایدل	می آید بنی خون زیر کتسه که آوری
ای مطلق بالاسی کرد تک دریا	دم داتو که می دارد از قوت و از مردی

در نثر آتد جنب

تازان راه زمینستان جان بخواه	شورید به عشق آواره بخواه
از آنکه منم پوشش عیان شود سر کن	و از آنکه منم چاره بچاره بخواه
از آنکه منم منصب معزول گما کرد	آن خاره که شد کوه او خاره بخواه
این کعبه مشتاقان ویران شود	وین صحنف خاموشان بی راه بخواه
از آنکه شد ساقی این دین بسکن	ن زکس مخموران خواره بخواه
بیمار شود عاشق آما به نمی میرد	ماه ارجه شود لاغر استاره بخواه
که چند سها با بسرخ بالا نشیند	خون زمره ایشین سیرین بخواه
هر راجه برادر پیر بالا کشد نان	چون باشد و چون شایین طیار بخواه
خاموش کن خدین غمخواره شود لغز	ان نفس کشد عاشق آواره بخواه

در تقابیس آتد ره به العیز

در عشق سلیمان منم در غام	هم عشق پی دارم هم مرد پری غام
هر کس که پری خورده شیشه کنم زوت	بر خواهم افروزش جراته بخیانم

زین آتد به سوختم به سوختم و با سوختم	هم ماطن خاموشم هم لوح خنوشانم
فراد که زین زیم رنگ در کتسه	فریاد که از این حالت تبیه نمی دانم
من زان کل خون بلل بار یک جبهه	زان شمع هر پروانه یارب بر شیانم
کنتم که مها جان امروزد کرمانی	کشا که برو شکر از دید انانم
ای خواجه اگر مردی شویش و آوری	که آتش حوض تو پرود و شود جانم
یا عاشق شیدا شو یا از بر ما و شو	در پرده میا با خود تا پردی دانم
هم جویم و شیم هم هم طفلم و هم هم	هم جا که و هم کسیرم هم اینم و هم هم
هم عاشق سلطانم هم صاحب دیوانم	هم محره مردانم هم ساقی میدانم
هم شمس شکر رزم هم خطه بهر رزم	هم ساقی و هم شمس هم شوره و بهانم

در طایب نثر

تا عاشق آن یارم بیکارم و دردم	سرشته و پابر جا مانند پر کادرم
مانده بهرامت باد و رنگ جشم	وز جرح کله زترین نیکم و دردم
که خویش منی مارا بنکر که جبهه خیم	خاتره ارجه می برسی و شمع بیدارم
خونون دل عشاق ان شیرینا شام	مرا ده ان شیرم دل جویم و خونم
یخادم می دانی هم فاقه می غانی	ای دست نمی دانی که فاقه یخادم
طلاح اشارت که از طلق بر آمد	و زندی اسرارم طلاح زند دارم

ای تو که در این دنیا تو غنی گوییم	از هر چه داری می شوی من غنی کارم
ای منکر خدا و شمس ای تبریزی	تا تو را در جوتو که می مستی و بزم

در بیان بزرگواران

از هر که در اندیشه جان بیداری	در کار و بکار بکنی چون در خدا داری
خوش باش که این عالم که خود دگر شد	کز دست و پا بکست چون در خدا داری
در غمت شست من در غمت پاک کردن	تو روی شمس من از خواجه داری
در عالمی ز کنی مستی بود و شکی	بشیخا تو جود دل تکی با غم داری
چنین تو محراب این غم تا چند نمی بزم	همه کجاست تو فقر تو بخشش داری
از تابش تو جانان جاکش چنین دانا	بسم الله مولانا که جام فنا داری
شمس ای تبریزی تو صاف شکر داری	با تیر و جبه آمیزی چون در صفا داری

در بیان اینها

آن ماعده سیمین را در کردن افکن	بسیار با نشین ای جان و منت
مرست شدیم ای جان و دست شوم دل	از روز خیارم را زان لب شک
ای ساقی مر ناد ای منی ز جبه غمی	من ندیده تو تو از چو بزم و رکن
هم پرده من می درسم غم غم غم	تو نه تو می باشی باشی من

ای دوست ستم نبود بر دست غم	خو غم و کرم نمود مرست چنین کن
از معدن غم ای جان خوارم میدان	قیمت نبود زنده را تا باشد معدن
بالل جوتو کانی غمکس نبود جانی	در که رو کفن باشد یا زاید جانی

در خطاب ترا

من دلق کردم که دم مهمان خراباتم	خودم همه رخت خود مهمان خراباتم
ای مطرب زیاده دوستی زدن بر که	تو زان مناجاتی زان خراباتم
خواهی که مرا جانی ای بسته نفس تن	جانرا نتوان دیدن من خراباتم
باعث درین سستی کردم طرب سستی	کنا جبه کسی کفتم سلطان خراباتم
بر جا که می باشم سم کانه آن شام	بر کشته می کردم کردان خراباتم
کنا بنما منی بر مان چنین دعوی	روشن تر ازین معنی بر مان خراباتم
که بند ترا شیطان افکند درین میدان	غمی علی دارم چنان خراباتم
شمس ای تبریزی ز بند جبه غمی	کربی سرو سپاه غم سامان خراباتم

در تقدیر بیکس الله زوجه العیز

ای تن و جان ندیده او بند خنده او	عقل و خود خیره او دل سپر افکند او
میت مراد سر ما غم مراد افکن او	میت مراد دل ما دولت بایند او

فرخ مطلق که بود کشته ترن سیمه او سج زلفت و زود از دل من میرفت ملک جهان گشت که تا او بجان نهد ای خوش آن دل که تو غصه داندیشه عش بود در بهشتش نماید بر ما گفت به شمع پس ازین بر یکسازار شکسته نقش فلک در دوز بود لیکه بیکه دارند بس کن اگر چه که سخن سهل نماید همه را	رستم و حیدر که بود کشته و اکنده او سج نبود و نبود هم سر و پانده او فرخ هزاران گشت که او سر برانده او دی خنک آن که تو می باید دانده او صورت زخمش بود با دل آینه او خوش کسی را که تو می باید دانده او وام بود و دانه او مرده بود زنده او از دوزخ ارباب بود یک کس دانده او
--	--

دست نوزاد بقره

ساقی فرخ رخ من جام و کلزار ساقی پیدار تو صاب و لاله آری باده دران طعم فکن کردن ازین ترک کن آن عذبه را تا زه کن این جان بهار و چمنی روغن مهر و سمنی پای جو در حید نهی و زلف مشان بخی ما همه غم و رقتا بسته سزاق بقا	بخش من از غمی بودی دل یار شراب شادی و شفا در خور بیمار مین دل را را مشکلی ای دل آزار عاشق شنبه زده را از غم خوار یش بهانه نکنی ای بت غیار دشمن من شاد شود که ز غیار بر کردیش ستا فخر و ستا
--	--

شسته درینده منم گرم دل سینه منم خود به و مهتاب می می هم تو	جام دقدهج را بشکن لی جد و جد ما می برده ز سر سوزم ادرار
---	--

دست نوزاد بچشم

خواجده بیا خواجه یا خواجه که بار عاشق بهیچ دگر عالم بر شور زگر روشنی روز تو می شادی غم سوختی کوش تو می دید تو می ندیدم بگریختی پای تو می دست تو می می می می ای ز نظر کشته تان ای همه را جان ای دل آغشته بخون چند بود خون ای دل آشفته برو ای غم ناگفته ای دل آواره بیا ای جگر پار ای به افروخته رو آب روان دل ای که زمین اجل می فرود علی عالمی از کینه و نویش حال تو کرد ای بهس روح یا ای نفس فرخ یا	دفعه دفعه دفعه ای می سیار بیا تشنه مجنونه بکرای شه خجاریا ماه شب افروز تو می باشکوار بیا یوسف در دیده تو می جانب بیا علل هست تو می جانب کلزار بیا بار دگر در نص کنان بی دست بیا مخته شو لیکور کن غم میشتار بیا ای خود خفته برو دولت بیا ورره در بسته بود از زده دیوار شادی عشاق بگو که در غیار بیا میش طیب ازلی از خود بیهار بیا گاه میا کاه در خیز و بیکار بیا ارسم مجروح یا صحت بیمار بیا
---	---

بر بودانی باطنی خانی خدیو و کزبان	خند زنی بلبل با سینه دم و کتاریا
در لطایف	
بر که ری در نگری جو دل خجاستی	سرکش ای دل که از مهر جو کجاستی
تا نشی خاک درش در کجاستی	تا نکشی غار غشش کل ز کجاستی
ز نهد جریخ ترا اما که تو سر نشی	کس نبرد نقد ترا اما سوی میزانی
تا نشی مست خدا غم نشود از تو	تا صفت کرک بوی یوسف کجاستی
تا تو ایازی کنی مهر کز محمد دشوی	تا تو زدیوی ز می ملک سلیمان
تا کنی کوه بسی دست بلبل ز به	تا سوی دریای نووی کوه و بر جان
نمست تر خام کند محنت تر را کند	محنت طایف نکشی دولت ایمان
خیره میاتیر و در جانب باز جهان	تا که درین جع و شر این بیانی
سنگ که صورت نهند او ز روز نشود	تا کنی دلق کهن طاعت سلطان
هیچ نبردت کسی مهره زانسان	ز به مشو زان که تو هم مهره زانسان
مهره زانسان بهرم کوه ایمان بهرم	در تو بجان نخل کنی و صلت طان
ای تو کس عشق خدا می بیند و کرم	دست نداری ز کسان تا دل ایشان
راست کنی عده خود دست در پیش	تا همه را رقص کنان چایب میدان
میر کسان میر کسان و این را بخشا	دان که دلی را که بری راه ایشان

هیچ کمر ای لب من تا دل من هم شود	زان که تو با خلک دلی من دشمنی
ای که دو صد شرط کنی و همه شرطی ز می	زان که تو بر سینه طلی نه بر میدان ز می
در نثر	
یار را غار مرا عسکری غار مرا	یار توی غار توی خواجده نکر دار مرا
نوح توی روح توی قیام و مفتوح توی	سینه مجروح محرم اسرار مرا
نور توی سود توی دولت منصور توی	مرغ که طوق توی خسته بختار مرا
قطره توی کسر توی لطف توی قهر توی	قد توی زهر توی شیشه سازار مرا
جرده خورشید توی خانه ناپید توی	روضه امید توی راه دهانی یار مرا
روز توی روضه توی حاصل در یوزه توی	آب توی کوزه توی آب دهانی یار مرا
دانه توی جام توی دانه توی جام توی	بخش توی خام توی سخته کد ار مرا
این تن اگر کم مندی راه دلم کم زند	راه بدی کر بندی حلیت و کفار مرا
در ایضا	
قصه جفا با کنی و رکنی با دل	وادل من وادل من وادل من وادل
زخم زنی بردل من شاد شود و شرم	و آنکه از خون شسته شود و یاد دل
واله و شیدا دل من سربوی با دل	وقت سحر و دل من برقه بهر جادل

نمود و بختون دل من شسته بر خول موند خسته تو در طلب کوه تو که در کباب این دل من شده بوشنک زار و معافست کنون که قاف کنون طفل دلم می خورد شیر از این آب صحرای مری که از جسته بر آن گشت جو عیسی مریم بختک رفت و فردا شد بس کن کین گفت زبان من حجاب کجا	خایف کرد و دل من شسته بر خول آمد و خیمه زد و بوب در دال که در باب این دل من شده علا لال غرق مصافت کنون در عقاد دل بینه سید یافت کنون این را دل جوی روان حکمت حق صخره بتدل من زمین باندم و شد جانی لال کاش نه ایستی زبان از در دال
---	--

در نثر آند مصنف

طوطی و طوطی کجاست قد صد ناز قد تو فخره خامه که در خند بود ای طربستان ابدی شکرستان یوسفی اندرتقی یا ابدی رافقی ساقی این میله نوبت عشرت زده ست شدم ست ای تو گل با غرم یش من آیش ترا شسته چهره تو	از شکرستان ازل آید تا باز پری بزم کن آغاز دلاجر تو با خازری هم شکر اندر طرب هم طرب اندر شکر یا فرح اندر فرح یا فقر اندر فقر تا همه را مست کنی جایستان بری زین خبرم باز در دامن ای که ز من فری می نهد تا انکرم که کلک یا بشری
--	--

رقص کنان اند قد من زده زان از روی جام طرب علم شد عقل با جام سر ز خود تا قد ام عقل در یافت ام و ابی آفاق شدم با بیکان عاق شدم مانت ام خفته ام چشم خود بود خدام داد و ده ای عشق مرا در زده بهشت من تو مانم نکلا ساکنم و زیور زور ناظر آنم که مرا دارد منظر جهان	شسته شکر شسته کین تا شد شکر شری از کف حق طرب خورتنی که سر انجام می عقل جان کسری عقل جان برده می از همگان می سرم تا که تو از من می غیر تو هر چه کن کرد آن که تو دهی نگری تا بید آن تو می تو یکم زده که می زان که میقی بیکان زده که اندر می حاضر آنم که مرا هم شوی هم شری
--	--

در نثر آند مصنف

ای که ترک تابش تو که اندر بار چون بلفش نگرینک سپید که ددم تو به کنی نوم کنی مرد و دل زنده می عزم سوز دارد جان من نشیند کریان خون که یلیمان برود دیو شمشیر شبه چکه باید که مشتری لعل شود بشنو از قول خداست زمین مهند کا	به عجب ارشاد کلی عاشق و مجاری خون که بهوشن نگرینک سپید که ددم بچه کنی کار کنی کار تو انکار بکشد این ندرت را عاقبت آوار چون برود و خبر خود نفس تو آوار ناز که باید که بهر خوشنوار که بود طفل و استی که آوار
--	--

من بجز از غلبش و از طعنش کیست	آتش سوزند به تیرام چلکه که و چاره
کردش این سایه من محروم غم	نی چونم که در بستر استار

در ایضا

دود بدم زنده شدم گریه شدم	دولت عشق آمد و من است پانده شدم
دیدم سیرت را جان لیرت را	زمره شیرت را زمره تابنده شدم
گفت که دیوانه نه لایق این خانه	زخم و دیوانه شدم سلسله بند شدم
گفت که غمت نه زره که از دست	زخم و غمت شدم و ز طرب گند شدم
گفت که تو کشته نه در عدم	بیش رخ زدی کشت کشته خند شدم
گفت که تو زیر گلی مت خیالی	کول شدم طغ شدم و ز سر بر گند شدم
گفت که تو شمع شدی قبله این شمع	شمع نیم جمع نیم دود پر گند شدم
گفت که تو شمع و سرب راه دور راه	شمع نیم جمع نیم از ترانده شدم
گفت که بابا بال و پوی من و پادشاه	دور سال رش عاج و پر گند شدم
گفت مرا دولت او راه دور و نه	زان که من از لطف کرم سوی آید شدم
گفت مرا عشق کین از بر ما نقل کن	گفتش آری بکنم ساکن باشد شدم
خسته خورشید تو سایه پکاره منم	چون که زدی بر سر من است سر افکنده شدم
تا بشماران فادلم و زمان فادلم	اطلس جان فادلم دشمن اثر شدم

صورت جان فادلم خلاف منی زد	بند و خزند به شدم و خداوند شدم
شکر کند کاغذ تو از شکر بی عید تو	کاغذ او در بر من او می ناند شدم
شکر کند خاک منم ز اختر و این خرم	کز نظر کز ششش از پندیر شدم
شکر کند نیم و فلک از ملک جن ملک	کز کرم بخشش او روشن کرد شدم
شکر کند عارف حق بر میکان بر دست	کز بر صفت طبع او در فشد شدم
بند و بدم شاه شدم زمره بدم	نی که سها بودم و ملک بود ز شد شدم
از تو می ای سره تو درین درو و نیک	از نظر مسعد تو گلشن و رخ شدم
باش خوش طبع خامش و خوش جلد زبان	کز رخ آن شاه جهان رخ و فشد شدم

در ایضا

لا به کبری می گفتم ره بنما قافله	لا به کبری می گفتم ره بنما قافله
حاجه کربار بند جرم مد قافله	حاجه کربار بند جرم مد قافله
میج فلک منع کند از هر خود دور	میج زمین دفع کند از رخ دور
می کشد از شیه رقی دل کنش حریف	شکر کرم کن تو دمی خوابه و کله
دل و فاد صفت شد آبله دان گفت	بند نفس از برود او سرده آبله
همچو کتابیت جهان جامع احکام	جان تو میرد و آن فهم کن اسرار
شاد می باشی بهشاده بگردان خوش	باز کن از کردن فرشته ز کلا

در نورانی

عاشق حق شرک دهد ملک عشق ابدی	عشق خان سپه گاه بی گاه ابدی
عمر دگر جو که بود سپاه خود	جوش بیدار کشیده زده و بیدار
غافل ازین خط که در خط بود خودی	ای تو نور و ز نور خود تیره دل از کوره
گرم بدو کان جبر روی در پی نری	دیدن روزی ده تو روزی حلال ترا
نادره بلبل که توی سیم بر دلاله	ناله طوطی که توی کان شکر باطن تو
آینه مر دو توی یک درون ندی	یل و مجنن عجب مر دو یک بر دست
بحر صفا را بنگر کف تو در کف خودی	عالم جان بحر صفا صورت قبا کف او
زان که قرارش نه به جنبش موج ابدی	هیچ قواری نبود بر سر دریا کف را
نیک بنیکی برود بد زود و جری	کفک جواد خشک بود لایق با نبود
زان که دور کنی بود لایق بر ابدی	کف همگی آب شود تا بخاری رود
شکر خان کای خود می کای بیرون	موج بر ارد ز خود و با ز خود فکود
دیدن احوال کشا خوش نگر ابا خود	جمله جهانست یکی و این همه عکس ملک

برو میم مهر نکوت بر لب من ختم شود
 در دل من جوت و قوت غمی رسد از حق دمی

عارف گویند اگر تا بسج میری کنی
 جمیع علی در صف خود سر بری کنی
 راه زما زانکه تا که جفت نام خند
 ساقی جام از لایه قند و عسل
 جنبش به ملک مطلع بام فکله
 با ده دمی مت کنی جمله عریان
 از دسوداخ ترا مار دوباره نکند
 تا شش شش ای دل من نام مرا صبح کند

از حبسته دلان جان و کعبه منی
 بولب و سوسه را تا کند راه منی
 بشیر منی تن منی که جوتن در وطنی
 بار که جان و دل کنج جبین حسنی
 جمع صفا را ملک شمع خدا را بکنی
 عریده شان با دمی نشان در ملک
 که بزی و پاک دل مو منی و مو منی
 نام کسی که که از و چون کل تر خوش منی

در غایب

شمع جهان دوشش بند نور تو در علمه
 دوشش گاه بود دمت خیمه و خیل است
 دوشش هر جا که بدی و انی کار و زغم
 دوشش می کشم من تا بسج ناله گمان
 سود منم مایه توی نور تو سایه منم
 گاه بود بهلو او گاه بود بخود
 سایه زده دست طلب سخت آن نور

راست بگو شمع زخمت دوشش گاه بود
 دولت آنجا که در دشت تو کشا و قبا
 کشته بود صحن علم مبسط لاجول لا
 صندمان با قیتمش در ملک غرق و قبا
 سایه که دیدمت که او باشد از نور
 بهلو او صحنه خدا محو در عین فنا
 تا جو بگاه بکشد نور خدا شش خدا

شرح خدای و در آینه کی ساینه نور
لایق است لک انجیت بر مددا

در توبه و توبه مضحک

زین و هزاران من و مای صفا ای چشم چون که من از دست شدم در چشم من و یک دلم من نفسی رنگ خیال تو پرده بلخ کنی زدم شوم لطف کنی شد شوم اصل تو من و کسم آینه ای که در تو صفت سر و چمن من صفت ساینه تو بی تو اگر کل شکم ما شود در کف دم بدم از خون بکر ما غرغ غابیم دست بزدم نفسی سوس که بیا نم دل لطف صلاح دل دین تو یک کلمه	کوش بند عبده را دست من در دستم در بنی با بزم سرجه که بیا نم کز طری در طری هم و زحرفی در دهم با تو خوشی ای دل دین تو کم از هیچ هر چه نمایم بشوم آینه ای میختم چون که شدم ساینه تو پهلوی کل خدایم در همه خادم ز تو من همه کل و با صفت به نفسی که زده خود بر در سانی شکم تا بخاشد رخ من با بدرد پیر ستم شمع دلت او بجان من کیم اورا کلمه
--	--

در طلب و توبه

عش را آورد قدح پر ز برای دل داد می من نقش با تو بگویم صفتش	کشم من می خودم کشت بر ادی دل بلخ و کوارنده و خوش محمود فانی دل
---	---

از طری روح امین اید و ما صفت
کشت که ای تر خدا روی بر کس من
کشم خود این شود عشق تو بنیان شود
عشق من خود را زده شود حیدر ساینه
شاد و می کان شبنم آید در فکر کن
کوید کافره به بنی من توبه بی
کرم کان لطف تو کو بنده خود را تو
کویدنی توبه شوی بی بد و انداز
کویم ای داد و دوالای من در دین
میرد مر شاخ شومست که ای کشت

بیش دیدم که بیک کار و یکای دل
شکر خند اکو بی یا بهر لغای دل
صفت که آن برده شود پیش فانی دل
کوه احد پاره شود آه و جانی دل
تا بخاشد بکرم بند قبا دل
بیشتر آتیا ز بند بر تو سادی دل
دست که داند هر توبه کشتی دل
تازه تراز سوسن کل صفا دل
نیمت مرا خود و ای تو دوا دل
روی خند اشک جو دست که ادی دل

ایضا

آینه دلم من از جهت منظر من رفت ز قباب دل من باک نشد ار کل من رفت در یغما ز من مرد بنا که حرف من مرک خواص سخت بود در حق سخت بود از پی غزال علف چند کلمه تلف	دای ازین خاک غم تیره شد اندر من سای سبیل من که قدح اجر من سده کین فوی و در شد من از من زان که جو فردو شود باشد عیسی من چند شوم لاغر و کثیف و غنی من
--	---

آنچه بر کرد خوی کرک دند و نکند	رفت ز درد غم او حق خدا اگر کند
فخی من غامی من خواهی بدنامی من	خون دل آشامی من خاک از دهر بر من
سارقی من مارق من از نظر خالی	شبح نبوده و دگر کی در نظر و نظر من

در طایفه شراره

ز شوق من زن بیکانه کردم	شراب عشق را پیمانه کردم
ز میخند از مانم و ز مناجات	بکرد کعبه و میخانه کردم
جسته تن عشق را در سر جو کردم	بکرد عقل کار از خانه کردم
خدیجه بعد ازین مستانه باشد	بازار اندرون مستانه کردم
ریانم عشق را در شور جاری	که در اقلیه افانم کردم
شوم آزاد و فارغ از دود عالم	علام خونی جانانه کردم
کنم با بکسر معنی شناسی	وزین خویشان هم بیکانه کردم
بدشت عشق خوش شیران ایام	و طغیان چند در کاشانه کردم
و اجزن آینه یک و بناشتم	دو سر تا چند همچون شانه کردم
جسد مانم زیاران و زحمایان	و بومان چند در ویرانه کردم
و در دام همچون مرغ نادان	خادیه از یک دانه کردم
و در شعله این شمع هستی	برای خستن پروانه کردم

خمش کردم و در بازم چهارا	یکاذ عاشق فزانه کردم
--------------------------	----------------------

در طایفه منجم

چه مردان عاقبت سیر ما را	بد آن جام مایه مال صیبا
ز نیم زان و مردم می بر بخت	که چشم جلد جانهاست کجما
اگر چه بوستین پا سکه نه	بوشید است این اجسام و ما
ترا در بوستین من می شناسم	همان موزنی در بوست جانما
بد زرم بوستین تو هم بد زان	و سازم با خود جگر مسیحا
یک جانم در صد تن موقوف	شراسی که کرده در صد جام و ما
یک طبع و یکی رنگ و یکی خو	یکی شکل و یکی فعل و قولما
برین تو بر بر طناهاست ظالم	درین حقیت محبتهاست عدا
بگویم نی خمش کن حق ان گشت	چو تو ز توست خوشی من کماشا

در ایضا

بجان جلد مستان کستم	بگیر ای دل به غیار دستم
بجان جلد جانان زان که جانم	بجان رستگارانت که رستم
و یف زند و کارم می ناید	و یف زلف خواهم هم دستم

جسراغ عالم افروز محسنه	کونی کفر است و نه ایمان کدام
پرواز است یخ لا بکافی	در بوس کوه انسان کدام
علامت است اشیا را بقا	میان بندگان سلطان کدام
یکی جزو سلطان من در دست	طیب عشق را دو کان کدام
خود عاقل شد اندر فکر و بیان	که سرکش چه و سرگردان کدام
بقی موزون به تجانه می گفت	که مین میزان موزونان کدام
به قله کرده این گفت و کورا	طلب کن در غاموشان کدام

ب ایضا

ز زلفان زهر و آزار کردم	روان عاشقانرا شاد کردم
دمان اندام را بروریدم	جهان عیش را آباد کردم
ز چاهی پیوستی را بر کشیدم	جو از یقوت مجنون یاد کردم
جو خرد زلف شیرین اگر نفهم	اگر قصد سر فروم یاد کردم
جهان داند که تا مرشد شدم	مکردم جو رعد را داد کردم
زمی باغی که من تربیب کردم	زمی شمس که من خیاد کردم
به استادان که من شهاب کردم	به شاگردان که من استاد کردم
به شیرانی که غریبند بر من	جو ره به عاقل و متعا کردم

عطار دوار دفتر پار بودم	زبردست و پیران می شستم
جو دیدم لوح پشای ساقی	شد ممت و قلها را شکستم
ز به ییوسفی سرت بودم	که چشمت مردمی کوید استم
دران مستی تریخی می بریدم	ترنج اینک در دست خستم

در نثر آند مضمون

بی تا چند کس با من بباریم	جو شادی کم شود با غم بباریم
بیا که خلق خلوت برگزینم	جو عیسی با جنین مریم بباریم
که از فرزند آدم کس نماده	جو عیسم داریم با آدم بباریم
وز آدم نرسد از ما کوشه کیره	بحانی تو که نیاید او هم بباریم
یکی جانخت نام را بیانی انکیز	که کرد ویران شود عالم بباریم
اگر دریا شود آتش بنوریم	و کز غمی رسد مردم بباریم
به پیش کینه رویش میرم	بدان رکن بدان زخم بباریم

ب عین آند مضمون

طیب دردی درمان کدام	دقیق راه سینه پایان کدام
اگر عقلت بر دیوانگی صیبت	و اگر جانت بر عاقلان کدام

را با او مجامعتی آفریدم	من بکنه بآبست و باریدم
در آمد شمس تبریزی بدو متح	زبان از تن او بولد کردم

ایضا

علمم خواجسته را زاده کردم	منم کاستا و راستا کردم
من آن خانم که دین را دم زد عالم	جهان کهنه را بنیاد کردم
منم مومنی که دعوی من نیست	که من بولد را بولد کردم
منم ابرسیاه اندر شب غم	که روز عید را دل شاد کردم
عجب خاکم که من از آتش عشق	دماغ جگر را پرباد کردم
ز شاه دین و دشت آن سلطان گشت	که من بند هم او را یاد کردم
ملاکت نیست خمیسم تو کردی	اگر من عریضه و بیداد کردم
و کردم ای شهر مالی	ز من نفس را منقاد کردم

در تقدیر پس آید روایت

یکی مطلب می خواهم بدین دم	که شناسد زستی زیر ایزدم
چو نیکی نیست خواهم کی پاری	ز بی خویشی ندانند شای از غم
همه بخواهی دوستی گرفته	شده ز اولاد آدم او مسلم

چو بانه کس باشی بشری ده	یکی زده توی بر نه مقدم
خدا یا نو بنومستی تو بغیرت	که ما از می دلی کردیم اشکم
دلی که بان برون ایم از خود	که باشد عسکرم حج رفتن مصمم
دلی زن کر باشد عید عیدت	جهان ریخته شد و آند اعلم
پراکنده بخواسم گفتن امروز	چه گوید مرد در هم چو که در هم
نکن ساقی بنمذ اندر دلم	از آن جام و از آن رطل دادم
براد از ساقیم که شمس تبریز	از بر شمس آمد جان عالم

در خطاب شرا

بجست تو نباشد یار دیگر	در ای شاه خربان یار دیگر
را غیر تماشای جالت	مبادا در دیکتی کار دیگر
چو خورشید جالت رو نمود	ز هر فن شنو اقرار دیگر
بدزدیدی ز جستن تو کی چیز	اگر بودی چو تو عیار دیگر
ز می دریا که پر کردی ز کومر	که هر کوه سهر نمود از اوار دیگر
ایک خانه دو بیمارند و عا	منم بیمار و دلی بیمار دیگر
خدا یا سر دو را بیمار کردی	را مانند و آن بیمار دیگر
چو داند جان منکرا اینچنین	که او را نیست آن دیدار دیگر

که فکر گفت سنای خود میست	سنای کفتی خود دارد دیگر
در آن خود را تو خود را منکر	کشی آن چشم عیسی وار دیگر

در طلب شاه

بیای آنک تو بردی تو ادم	در اوج تنگ شکر در کنارم
دل سنجین خود را بروم نه	نمی بینی که از غم بسنگارم
بیانزدیک و در رویم نظر کن	نشانیها نگر که غمش دارم
بسوزم پرده منت آسمانرا	اگر از آه دل دودی بر دارم
فران که باغ و بستان بسوزد	بخنداند جهان را تو بچارم
بجان گوید که بازای ای بچاران	که از ظلم فتنان من سوگوارم
بگردان ساقیا جام خوانی	که از غمش هزار اندر خوارم
بد چه چزی که پنهانست چون	بجان تو مدد پیش انتظارم

در توبه بپس

تو نقش نقشند از ابراهیم	تو شکل و پیکر جان ابراهیم
تو خود من شنوی با یک دهن	رموز و ستر پنهان ابراهیم
منور از کاف کوفت خود جبر	جفا یقهای ایمان ابراهیم

منور زت در قدم خار بنشین	تو سر سبزی یتا ز ابراهیم
درخت میزداند قدر باران	تو خشکی قدر باران ابراهیم
ترنج کلم زن که اندر چاه نفسی	تو آن جاده زخند از ابراهیم
سرای شاهباز اندر تو جودی	تو باز چه سلطان ابراهیم
کنهایت جانم بر توانسان	تو حیوانی کنهات ابراهیم
تو نامی کرده این را و آنرا	ازین گذشته از ابراهیم
به صورتهاست بر صورتها را	تو صورتهای ایشا ابراهیم
ترا در جوخ آوردت ماهی	تو ماه و جویخ کرد از ابراهیم
تجلی کرد نور شمس تبریز	تو دیوی نور رحمت ابراهیم

در نور آله مصطفی

من از عالم ترا تنها کوغم	رواداری که من غمگین شوم
دل من چون قلم اندر کف تو	زنت ارشاد مانم و در غم
بکشد آنچه تو خواهی من باشم	بکشد آنچه نمایی من در غم
که از من کل رویانی کی غار	کمی کل رویم و که غار چشم
مرا چون تو جان داری خیال	مرا که تو چنین خواهی چنینم
در آن خیمه که دل را زین بخش	که با چشم من چه باشد مهر و کیم

تو به دی اول و لفر تو باشی	تو به کن لغوم از او یسزم
جو تو پنهان شدی از اهل کفرم	جو تو پیدا شدی از اهل دینم
بجسز چری که دادی مرچ دارم	جو می جو می ز جیب واپستیم

در لطایف شرا

مرا بگرفت روحانی نگاری	نگاری و کف روی نگاری
بزد با من میان راه تنگی	و دو چاره و دو چاره و دو چاره
ز دل زخامت ز آتشهای عشق	بخشای و بخاری و بخاری
مبا و امسج دل را زین عشق	قراری و قسار و قسار
درید این کرانه بی کار نفسم	فساری و فساری و فساری
نهاد بر سرش افر ز سودا	غباری و غباری و غباری
فاده هردماغ از شمشیر	غساری و غساری و غساری

در قدسیس آله روبرو العزیز

اگر تو عاشقی غم دارم کن	عس و سی بین ماتم دارم کن
تو دریا باش از کشتی مندمش	تو عالم باش عالم دارم کن
آبر بر چرخ چون عیسی مریم	ز خرمندیش و مریم دارم کن

و در عشق یوسف کف بریدی	سم او را کیس و غم دارم کن
بشو پدار و کیس آن لطف درم	خیال و خواب درم دارم کن
مسلم کن دل از کتیه مسلم	امید نامسلم دارم کن
بگیر ای شیرزاده خدی	سکان نامسلم دارم کن
بدان آرد ترا حصن و آذر	که ابرهیم ادم دارم کن
اگر میلت بسوی شمس طلعت	بمان تشرین بحسبم دارم کن
خمش زبان نوع کشته کن سخن را	که الله کوی و اعلم دارم کن

در نثر آله منجمه

ز خاک من اگر گندم برآید	ازو کرمان بزی مستی فراید
خمیر و نان و دیوانه کرد	تنور ششیت متانه سراید
میای دف بکورم ای برادر	که در بزم خدایم کنشاید
زنج بر بسته و در کور خفته	دلم ریگان بزم یار خایه
بداری زبان کفن بر سینه بندی	خوابایه ز جانت بر کشاید
ز سر سو بانک جنگ و جنگستان	بجسه کارنی مستی کار زاید
مرا حق از من عشق آفریدست	همان عشقم اگر مرگم بساید
منم مست و مرا اصل از من عشق	بگو از من بزم مستی چه زاید

ازین سس خامش را آزمایم	جو از گفتار کاری برسیاید
برج روح شمس الدین تبریز	پسته روح من کدم نیاید
و لہ نور اللہ منجم	
بیا کار روز ما را روز عیدت	ازین بس عیش و عشرت بریزید
بزن دستی بکن امروز شادی	که روز خوش هم از اول بدید
زمین و آسمانها پر شکر شد	نبات و شهدا را نو مزید
جو شاه مادرین عالم که باشد	جنین عیدی بعد دو رکعت
محمد باز از مهر اج آمد	ز چارم چرخ عیسی در رسید
ز می بکشد در افشان فغان	که جویش یازید و بوسید
مران نقدی کز اینجا نیست	می کز جام حق نبود پلید
و ب ایضا	
اگر تو نیستی در عاشقی خام	بیا مگر یز از یاران بدنام
تو آن مرغی که میل داری	نباشد در جهان کیدانی دام
مکن ناموس با قلاش شین	که میش عاشقان خاص عالم
که این سودا نه ازان باز دارد	مکن ناز و بکشتن ناز و یارام

هر یفا اندر آتش صبر می کن	که آتش بر دمی کرد و بانعام		
شان ده راه نمنا که پیستم	که تا بدستم حجابی را یک جام		
بر افر کوی قلاشان کدام	اگر در بسته باشد ز فقم از نام		
به ییشن میر میخانه بهیرم	ز می برک و ز می برک در انجام		
و لہ تقدیس شری			
بیا تا قدر یکدیگر بدانیم	که تا نا که ز یکدیگر نمانیم		
جو مو من آینه مو من شیدایی	جو با آینه ما رو کراییم		
که یمان جان فدای دوست کردید	پس کی بکار ما هم مردمانیم		
فسون قل اعوذ و قل هو الله	چند در عشق یکدیگر نخواهیم		
غرضها تیره دارد دوستی را	غرضها را چرا از دل بزنیم		
کی خوش دل شوی از من که میرم	چرا مرده پرت و خشم جانیم		
جو بعد از مرگ خواهی شستی کرد	مهر عسکر از غمت در امتحانیم		
کنون پندار مردم آشتی کن	که در قیلم همچون مرد کاینم		
جو بر خاکم بخوابی و بستان	رخم را بوسه ده کاکونیم		
<table border="1"> <tr> <td>خمش کن مرده دارای دل ازیرا</td> <td>محبتی ممتهم مازین زبا بهینم</td> </tr> </table>		خمش کن مرده دارای دل ازیرا	محبتی ممتهم مازین زبا بهینم
خمش کن مرده دارای دل ازیرا	محبتی ممتهم مازین زبا بهینم		

و نه قد سبب آید روه و الهیز

ز رویت ماه و آخر می توان کرد	نزولت مشک و عنبر می توان کرد
ز روی زرد همچون زعفرانم	جهان را بر غم می توان کرد
ز آب چشم همچون ارغوانم	رخ کیتی معصوم می توان کرد
بکدام ز خشم بکدام بابت	فلکها را مشت می توان کرد
تو آن فتنه کی از آب جانت	که ایانرا پسند ز می توان کرد
بخود و اگر دای دل زان ازل	ره پنهان بد بر می توان کرد
جهان شش جبهت را کرده است	جو دل آمد سدی در می توان کرد
در ادر دل که منظمه کا حق	اگر هم نیت مخبر می توان کرد
دل آسن ز شوقش نرم کرده	دل از سنگت جوهر می توان کرد
و کزین در حال نفس ناند	و کند ترک آن فر می توان کرد
بیا ر آن باوه جسم او درده	کز احس عالم افضر می توان کرد
از آن باوه که پروبال عیش است	زمر جزوم کجوتر می توان کرد
درای ای ما در عشرت بخاند	که تن را ز شوقش ما در می توان کرد

اگر ساعته نداری می یاور
دو کف را همچو ساعه می توان کرد

و نه نور آید منجمه

جان بستم جان بستم من امروز	که از جنه برون بستم من امروز
جان کز داند من این بر تو می	که چوین خف بشکستم من امروز
جان یالی که در کفن نیاید	چنانستم چنانستم من امروز
بستم داد آن یوسف ترنجی	که بند دست خود بستم من امروز
بخوردی خون من ای عقل افش	برون دو کرد تو وارستم من امروز
بیا ای یلی مر جان محسن	که در مجنون به پوستم من امروز
جو ابرهیم تبارا شکستم	بغیر دوست به بستم من امروز
قضا بر سبقت تدبیر خدو	در تدبیر بر بستم من امروز
بحان بر آسمان عشق رفتم	بصورت که درین بستم من امروز
بیا ای تنخ رشک لا ابالی	را افاکن از بستم من امروز
را از کنت بود چشم ساز	که اندر کنت جستم من امروز

و نه طالب شاه

اگر مت و اگر محمدر باشم	مهل که مجلس تو دور باشم
دغم از بد جانور گیرد	جو پایا د تو اندر کور باشم

رخم از قبل جانم گیرد تو دارم کی بود خود در تک صد افسون منی داروی نافع شوم شیرین لطف کوهر تو اگر غم همچو شب عالم بگیرد توی روز و منم استار روز من شادند دل بنده جان مرا بخور منی داری نه از نخل از آن دورم می داری نه اعدا چه غم دارم ز نیش عقرب ای خمیش کردم و لیکن عیش ای	جو باید تو اندر کور باشم جو بردم کاه نفع صور باشم تو جان را چون زنجیر باشم اگر چون کس تلخ شود باشم جو صبح از نور تو منصور باشم عجب نبود اگر مشهور باشم که پیش آنک تو چون باشم ولی تا ساکن و مستور باشم کو تا از کند شان مهجور باشم جو غم عشق شد چون بنور باشم که پیش زخمه اشس طنور باشم
--	---

در طایب شراره

تو هر چه بود جازا بر کد من تو هر یک را بطع روز خود شان را در روشن تر باش شان سیلها در جستن بگر	تو هر یک را رسید از سر من به پیش شاه خود بنهاد من قاده عاجز اندر پاخی من بکوه و دشتان بیروز من
---	---

مختیار کرده خوان معبر من تو دریای جهان را بنقص من ز لطف شه دانا نشان پر شکر من یکی دریای دیگر کعبه من	برای هر یکی از مطیع شاه به پیش مان کس آشام نشان بر آنها زاک دوزی دوی نشان بهدر شمس تبریزی نظر کن
--	---

در نور آینه مینجی

بیای یار کاش آن با خدا پا چشم بد را دور کرد آن نه من مانم نه دل انداز عالم نهادم دست بر دل تا ببرد برای ای ماه تا خوبی بینی بدر خوبی ازانت نقش کردم بکس جانی ز سودای تو دود بیای جان ما را زنده گانی اگر گفت و کرد اسلام بشنو	جو کل باید که با ما خوش بد خداوندان که دار از حد اگر نودا بدین خوبی در آید تو دل از شک خارا در بر آید بیای ز هر سه تو غنا کجایی کو تا در دلی رحمت بر کشایی کجایی تو بجایی تو کجایی بیای چشم ما را روشن آید تو پا نور خندای ای خدا
---	---

خمش کن چشم زخو رسید می دار
که پستی است خورشید از کدای

در توبه و توبه و توبه

آلهی آن شکر بیاوردیم	بماد اقامت آن سروراسم
تر می دانی که سرو باغ جان او	بماد اسپر و جان از باغ نامکم
همیشه تازه و سرسبز دارش	بر و افشان کرامت و مدام
معظم دارش اندر دین و دنیا	بجی و حرمت اسمای اعظم
وجودش در بنی آدم غمت	با و صد بخش و دارد جان آدم
مخلد دارد او را همچو جنت	که او فئات جنت به هم
جهان شاد است و زو صد شکر دارد	که از عیسی است غر و شکر مریم
زرنج اندرون و رنج بیرون	مناشش دارای شاه و مسلم
و عالمی که آن در لب ناپید	که بر او صاف رحمت آن مقسم
جباب مستجابش کن پیاو	که تو دانا تری و الله اعلم
صلاح دین دنیا ما جزو است	بیا داد و دلش با سینه عالم

در ایضا

بیاتما عاشقی از سر بگیرم	سه و پای جهان از زر بگیرم
بیاتما پایای عشق باشم	نسیم از مشک و از عسبر بگیرم

زمین و کوه و دشت و باغ جانرا	سود حیدر اخضر بگیرم
جولال از شراب لامکانا	بگفت خود می احمدر بگیرم
مسلا نی بیا موزیم از سر	اگر آن طند کافر بگیرم
فلک پیماد و شب پیدار بشم	طنیق احمد از اختر بگیرم
بر انگیزیم خویش دیگرانرا	چین تعلیم از محشر بگیرم
جود و زرخ نفس شوی سوزیم	جو جنت و دایما زیور بگیرم
ز غیرت چون صراط آیم بر راه	رفیق راه را در هر کسیرم

در توبه و توبه و توبه

بیا کار دوز کرد یا کردیم	بسر کردیم و چون پر کار کردیم
بیا کار تو کرد و خود نکردیم	بکرد جسمه دلدار کردیم
بگو با ما که ما دیوانه گانیم	بر آتشیای نی زنها کردیم
بسک کردیم چون باد بھاری	حریف سبزه و کلزار کردیم
جرا چون کوشش حله با کردیم	چرا چون موشش در انبار کردیم
بیاتمای زمان چون چشم روشن	ز روی دوست بر خوردار کردیم
جو سزه خدمت دیده کردیم	جو دیده و چسکی دیدار کردیم
در آن طبله شکر بر کرد عطار	بکرد طبله عطار کردیم

درین دم که جو خاموشی گویدم	بوقت کار بر گفتار کردیم
----------------------------	-------------------------

در آتش بیستی

اگر درد مرا دردن دوستی	و اگر کشت مرا بازان دوستی
و اگر آن شاه خواب از بخت	تر خانه جانب میدان دوستی
و اگر ساقی جان عاشقانه	میان طلقه میان دوستی
سهم خوات عالم زند و کرد	جو جانی را بر جانان دوستی
منم کشتی درین حرکت مبادا	که بر من باد سرگردان دوستی
همی خواهم که کشتی بان تو باشی	و اگر بر عاشقان مله فان دوستی
را تا کی مایه چون ارغوانی	پیش این میش آن دوستی
دل بریان عاشق باده خوا	تو او را غصه چهران دوستی
یکه رطل کران بر روی روی	ازان رطلی که بر مردان دوستی
به باشد ای صبا کرایه غزل را	بخلوت خانه سلطان دوستی

در نور آتش مضیق

کجی در کیم و که بام کیم	جو بنیم روی تو آرام کیم
زبون خاص و عام در وقت	بیات تا ترک خاص و عام کیم

و لعل از غنیمت گردان می داند	که کی دامن آن خوشن نام کیم
و زلف انداز من ساقی در آید	بهستی زلف و دستی عام کیم
و که در خرقه صوفی در آید	شوم ساجی و راه شام کیم
و که خواهد که من دیوانه باشم	شوم خام و حریف عام کیم
و که چون مرغ اندر دل برود	شوم صیتا و مرغان ام کیم
و که گویم شب خشم او بگوید	که من خواب از نماز شام کیم
و که گویم عنایت کن بگوید	که نی من حکم دشنام کیم
مراد خویشش که دارم همان دم	مراد و بسر خود کام کیم

باب ایضا

دل آرا ما چنین با چرا	چنین حست و چنین رعنای چرا
که رقم من که ایای سی خضری	جو آب خضه غنیمت افزای چرا
که رقم من که جان و جهانی	چنین جان و جهان آرای چرا
که رقم من که قارونی بخونی	جو مریه باید بیضا چرا
که رقم من که دنیا بی و دینی	جو دنیا مایه سردای چرا
جو نور تو گرفت از قاف قاف	نحس از دیده چون غنای چرا
مدار میج جلا طبع صبا	تو هم یلوا و هم صبا چرا

زلفت عشق تو با خود بچشم
جو ادریس نبی کو یا چرا
غمش کردم و لیکن باز در دل
که تو سم اسم و سم مغا چرا

دست نوز آند منجم

ولا چون واقف امر ارشی	ذ جمله کار با نیز ارشی
سمان سودایی و دیوانی با	چند عاقل شدی چیارشی
تغیر از برای برد باشد	تو هر تاسه همه ایشارشی
تو کر پست و غافل خوشی	چرا زمت در بازارشی
نشستن گوشه سودت ندارد	جو بارندان این یارشی
بصحرار و بدان خنده اکبری	درین ویرانه بسیارشی
غرابایت در محاسن تو	که از بوی او غبارشی
بگیر آن بوی و می روتا چرا	که همچون بک رفتارشی
بگو قاف رو مانند سیمغ	جو یار چند و چو تیمارشی
برو در میشه معنی چویران	چه شکل رو به کفارشی
رو بروی پیران یوسف	که چون متوب ایضارشی

کے خود را بخاموشی به پهای
کزین سان خند کفارشی

دست ایضا

بیای مونس جانای	بین اندیشه و سودای
بیای شاه خوبان و برافروز	بین این غلغل و غوغای
نمی آیی سه از طاقی خود کن	ز شمع روی خود سیاهی
بیای خواب ستار و بسته	بین این بند را بر پهای
همه شب می رود تار و زاری	با بل آسمان میسای
می که کویند ما هم زو خرابم	ملایک چون خنده وای
ورشته وادی دیوان بریا	ز تو زیر و زبر چون ای
مینکن عسده میان خود	توی فدای و پس فدای
کلاه جمله مشیاران رود	درین بازار که چه جای
جو مستان کرد خیمت طلق کردند	که بنشینند در بالای
شنیدم جرخ گردان که می	منم یک طلق از طلای
شنیدم از دلمان عشق می	منم مشقه زیای
اگر کویند ماه روزه آمد	یا بن جام جان افزای
بدان می کان ز دریا می	دیده جانرا شفا بستای
همه مستان بخون دل نشینند	غسل را پیش خون لای

ازان مستان یکی منصرف طلاج که بدست طغرای مستانی

در قصید سبک اندر پیر الهمیز

نران عاشقان را نوهار او	روان سپاسی را از انهار او
سمه کردن گمان شیردل را	کشیده روی خود بی اختیار او
قطار شیر می بینم جواشته	به بینی شان در آورد بهار او
نهار آن شد که حاجتمشان کرد	ز خوف غمشان کرد زار او
کران تر غصه را یکی خاک	بیک کرد و بهر دزدی قرار او
خاک آن سرپه غصه را کند صید	بگردون می کند اموشکار او
یکی کابل نخواهد رستن از او	که یک یک را کند در بند کار او
ز خاک تیره کابل تر بنای	بزییر دم او بنهاد غار او
عصاره برسد دریا که برچ	بزاورد از دل دریا بنهار او
عصاره ز کف بکدار این عصاره	همی میسد بر خود همچو مار او
برارد مبطع بعد به بخادی	نکار جان سیوان از انهار او
رتاب دل و کربانی بسازد	که می دارد از ان جانک عار او
ز می غیرت که دارد رخ و شان	که سلطان هم خود و هم پادشاه او
ز می عشقی که دارد بر کفی خاک	که کاش کل کند که لاله زار او

کند با او محسوسم یک صفت یار

ز جمش کسکه در اضطرار او	که تا داند که اینهای تواند
داند قدر آن بگریه یار او	بجای یار غاری کرد او را
که یارش او بود هم نیز غار او	زبان بر بند و کجا چشم عبرت
که بکشد دست راه اعتبار او	بش کنیم بسی تا جوید روز
کلام الیسیل محو الهار او	

در طایفه شاره

مرا که می بینم که چون می کنم	خوابم عاشقم مستم و منوم
مرا از کاف و نون آورد و دام	ازان صفت دو تا چون کاف و نونم
پری زادی مرا دیوانه کردت	مسلمانان که می داند منوم
پری را چشمت چون از غواشت	بنالم کار غوازا از غشونم
مگر من خانه خام ز کرد و ن	جو کردن زان ز عشقش بی سکونم
غلط کنم مزاج عشق دارم	ز دوران و ز سکو تنها بروم
درون خود صد زنگ قلاب	خیال باد و شکل آبگو نم
به جای باد و خاکست ای راه	که همچون عسل کلی ذوق تو نم
ولی جزو پیوند و پیکشش	نخستند از موج خنوم
جو داند حسرت و راه کل خود را	که هم کل ز دستد رمنوم

بکشین از غنای کلی چرخه دریا	که پشما هر کشت کشتاه هر دو غم
ز بخت جی کس ببار جانی	که کوی من جانی راستونم
بصورت کسرم از غم ذره	ز روی عیش از عالم فروغ
کلی قطره که هم قطره است و دریا	من این اشکال را نیک از موم
کلی گویم ز خود این گفت عیست	درین کت من از لای علمم
که این قصه پس دل با بخت	جسه دانم من طفل از کونم
ولی طفلم طفیل آن قدیم است	که می بخشد قزایش از دونم
حیث آب و گل جلد بخت	جده یک زگی نم خون در شجرم
غلط کنم که یک رنگم در خورشید	دلی در این دریای دو غم
عیش کن خاک آدم را مشوران	نه محنت دارم درین گفتن زبونم

در نثر اندر پنجم

همیشه من چنین بکسند نودم	ز عقل و عاقبت بیرون نودم
چو تو عاقل بدم من نیز روزی	چنین دیوانه و مغرور نودم
چو چشم در آن صیاد بودم	شال دل میان خون بودم
درین بودم که آن جزت و حرم	چنین سیران آن بی جون بودم
تو باری عالمی نشین منیش	کز اول جون بدم اکنون نودم

جی جستم غرونی بر سر کس	چو قد عیش زور افزون بودم
چو دود از حرص بالامی دیم	بمعنی جسته سوی با موی نودم
چو کبخی از زمین بیرون فادیم	که کبخی بودم و قیرون نودم

در ایضا

تو از ما نازنیانی نیازی	عرق بحر حسن بگردانی
که عاشق بر سر آتش نشیند	که عاقل عاشقی باشد مجازی
که می کرد ز آتش جان عاشق	لطیف و صافی و پاک و نازی
که بر شمع و شعل مشرق	بجز ز آتش نماید هر فزازی
من بنگر که بودم شیش از عشق	ز عالم طاف و غ اندر بی نازی
قضا آمد بدیدم ماه رویی	بکشیدم که شیشه جیش بازی
کنا این بود افتادم شیشه	چو صد روز قیامت در درازی
ز غم بوی مشک آید جو ریزه	شیدم ای عجب هم نیز غازی
شدم خاموش من با شمس تبریز	را که یکه بر کوی ای نیازی

در تقدیس آند روحه انور

بمکروفت جی کردی که بار	ببابت مستی موسی دایر
------------------------	----------------------

کجا که دم بگو من جانی دیگر مکرده نقش جز بزرگک نقاش کز قمارت دل در قبضه حق ز منتظارش ملک بود رخسار و مانکن این چشمنهارا مذاکن غنیم و اندیشه دل کن بیده علا ای ساربان اشتر بخوابان جو مهانان بدین دولت رسیدند شب مشاق را در دوزی بنیاد خمش کن مستمع شود آید گوید	که مانی آید از غنیمت آید مکرده نقش جز بزرگک نقاش کز قمارت دل در قبضه حق ز منتظارش ملک بود رخسار و مانکن این چشمنهارا مذاکن غنیم و اندیشه دل کن بیده علا ای ساربان اشتر بخوابان جو مهانان بدین دولت رسیدند شب مشاق را در دوزی بنیاد خمش کن مستمع شود آید گوید
---	---

در این

خانه که کوشی ای دل کھی را و بادی تو سیکه کرم و کھی را تو خواهی که مرا سپهر داری تو میزانی که بر جو حکم داری تو پیر و بال داری مرغ و آری	برون روی که خانه خانه را روانجا که نه کرم و نه سر را منم روز و همیشه روز رسوا بگو اندر زنجیر جان دریا سپهر و بال مردان را در پروا
---	---

بخش در جوی آب زلال صلا از آفتاب لامکانی بچه آید ازین تنگی بچشم زمن رکیس و در بازار من دریدم پرده سالوس و ناموس	کس در دوزخ ما بازست و عینا که دره فتح از تابش شریا که آتش کاه و در محراب و عینا ندامی کن که یوسف خوب سیمیا که جان من ز تن بجا برده بر عینا
--	--

در نور آید منجم

مادر وی تو نور تو مهتاب را در سایه آن که جان غلط گفتیم که اندر بجهت ما ازین منت آسمانان بخویم بر مستانش آید می بکده به رونق دارد از تو مجلسانی بگذر باغ جان زان سر و عقل فروح اندر فروح او ر فروحی ز غنط انداز عشق آتش خمش کن ختم کن ای دل جودید	مادر وی تو نور تو مهتاب را در سایه آن که جان غلط گفتیم که اندر بجهت ما ازین منت آسمانان بخویم بر مستانش آید می بکده به رونق دارد از تو مجلسانی بگذر باغ جان زان سر و عقل فروح اندر فروح او ر فروحی ز غنط انداز عشق آتش خمش کن ختم کن ای دل جودید
---	---

در بیان غم و اندوه
و در بیان غم و اندوه

بگو دل را که کرد غم نکرد	ازیرا غم بخوردن کم نکرد
نات آب و گل حله غم آید	که سوراو بکشد ماتم نکرد
مکرد ای مرغ دل پر امن غم	که دل با غم بره محکم نکرد
دل اندر بی غمی آن قوت یابد	که دیگر کرد این عالم نکرد
ولا این تن عدوی کندت	عدوی کهنه حال غم نکرد
ولا سخت کن کم کن مملو	لمول اسرار را محسوس نکرد
جواسی باش در دریای منی	که جسد با آب خوشی محسوس نکرد
یکی درایت از منظر نهانی	که در وی بسزنی آدم نکرد
رخسیران تا که مردم داند	به ان خوش آب حیران غم نکرد
تموش از خوف ایرامد معنی	بکرد خوف لا و لم نکرد

و در بیان غم و اندوه

شینه ستم که چاکر راستودی	که باشم من تو لطف خودی
تو مغایطی که کعبه یابی	بر حمت سوزن و کاهی بودی
کی آه من یادمی قدر تو	تو آیت کردی زودودی

در کافان قنایم و اخیدی	که ستم نویسم و ستم شستی و جودی
ولا که سوختی بی درد و عودی	و که خامی بسوزد اکنون بدودی
بزیر بنیاید اقبال جعتم	برون پنج حسن را غم کشودی
به ان ره نیی بروی پاوی	بشرق و غرب نباید شد بزدی
دران ره نیست غار اختیار	نه ترسایت آن رهنه جودی
برون از غطه چرخ بودی	در حیدر جان ز کوری کبودی
به می گری بر خندند کان	به می پاست همانجا رو که بودی
ازین شندی که جد کن شین	بگیر دیک: بین چیزی نزدی
به لم بچسب طلب فی فاری	و لم بچسب خلاف بی و عودی
غمش کردم که سر ناکفته را	به انستم که گفتی و شنیدی

و در بیان غم و اندوه

در باره جوهر کریم من	خوا میدیم به کوری دشمن
در بار آفتاب اندر محل شد	بخند ایند عالم را جو کلشن
بطنازی شکوفه بن بسته	بنمازی زبان کجاده سوسن
به اطلها که پوشیده در باغ	ازان خیاط بنی مبراض و سوسن
طبق بر سر نهاده در خستی	پراز جلو ای بنی دوشاب و سوسن

و فلک کریم شکم را در کربار در سینه آنی کلک عارفیست ز دوش کشته ز باران دوی آنی بنابر نو مکر داد و وقت تا زود در عدم حق کای یابین بهر بالای مستی روی آیت نه میتا که پنهان گشته بودند یکی بگر بصف بنو ثنائی بها عت و نزاران جور در داغ کلا ای یید که شش سر بجان همی گویم سخن را ترک من کن نخواهم من برای روی نختش	جو بقتال ربع آمد دهل زدن صبح کرد مرغان را وی الکن که بود اندر زمستان همچو آسمن کز آن آسمن با فیت جوشن برون رفت آن مردان ز کمن جورغان خلیل ارشیمین برون کردند یک یک سر زدن پرا از طوق جواهر کوشن کردن همی کو بند پا بر کور بهمن اگر داری جز کس چشم روشن سینه ز روت می آید برین حدیث عاشقان را فاکر دن
---	---

بسم الله الرحمن الرحیم

ز زخم کف دلم دریدای جان کشادی کن بخت آفرین سکنی مروت را مکر سیلاب برد جبهستی کید و ادبستی بجان ز سکنی هم کشاید آب جان که پنداشت کرد او میدان

در آنکس که حس کرد ز ناله جو دست بسته و دیش کجا کله بگرفت و آواز هم ز غره اگر را میرت آبی را درین باد و کز این سنگ کرد ازت که آرد بطیت کفتم این کت به نیت خدا را دان مسلم خواندن کله بخاشش زیر لب محاسب	نویسم ز ریش کینه نیست و دان بجان ریش را ای و ریشانی که بست و راه کوشش افغان جواب رفی و سکنی نیت کردان ز سی بهمانی نیل آب و نان مردیت از زواج مریشان خمش کن آن کرم را ز دست دانت پر کند از دود و بر جان
---	---

بسم الله الرحمن الرحیم

تو کرکی کار جو پانان چه دانی جو تو زاصل قریش کان شرکی تو همچون کاه خرد خال دیوی جو شیطان ره زدن نفس کشتی جو شش روی او تران کشتی جو تو اندر تو ز غم نه بختی جو تعاد و لغت را نه کشتی	تو سوشی سوشی جانرا چه دانی مسلمانان پسلا ترا چه دانی زستی از خرافات ترا چه دانی ازین بس نور را جانرا چه دانی تو قوج عید قربانرا چه دانی تو رولهای برانرا چه دانی تو رسم جان خا تا ترا چه دانی
---	---

تو که یوی نمود سبها ز ابرو دانه	بخشکی کرد شاد بق بر تو ای شیخ
تو که تو چه سپلا ز ابرو دانه	برو عارف ستمانی دلا ن شو
تو در ارشاد اقرار ز ابرو دانه	غمش با شرم کردار خود خود

و لا تله عیبی آتد روزه البسریه

مبارک باد آمد ماه روزه	دست خوش باد ای سیرا روزه
شدم بر لبم تمامه رایم نیم	کرمی بودم بحان خواه روزه
نظنه کردم کلاه از سر نهاد	هرم را مست کرد آن شاه روزه
مسلمانان هر مست از آن روز	رسی اقبال و بخت و جا روزه
بخند از نا ماهی مست نهان	خوشی چون ترک در خاک روزه
بدان ماهه برد آنکس که آید	دین نه خوشی بخاک روزه
رخ چون اطلست که زرد کرد	بوشد غلقت از دیبا روزه
دعا تا اندرین به ستم بخت	ملکها را بدزد آه روزه
جو به سف ملک مصر عشق کیه	کسی که کرد صبر جا روزه

بجو ری کلمه زنای نطق و شکر

ندوزد نه خوشی و اکا روزه

و لا تله

میان ما در عاشقانه نیم	که تا در باغ عشق در گشایم
مقیم خانه ما شو جو سپایه	که ما خورشید را همسایه کنیم
جو جان اندر جبهان که ناندیم	جو عشق عاشقان که نمانیم
و یک آثار ما پوشه تست	که با جون جان نمانیم و عیانیم
هر آن چیزی که تو که بی که آتد	بیا لاتر نکر بالای آیم
تو آن یک کردایی و بگو بس	در ادراک ماسیل روایم
جو ما در نقد مطلق با یکا زیم	بجز تصنیف نادان نخوایم
بخند در عشق مطلق جان نازیم	فسونهای خود را مانخوایم

و لا تله عیبی آتد روزه

بیا دل بردل برد در من	بیا رخ برد رخ بر در من
توی خورشید و از تو که عالم	یکی تایش بر آه مرد من
جو هر وقت مهره حله عالم	برین نطق هوای مرد من
بیا ر آن مجسمه مرد من	به پیش دشمن با مرد من
بهمه شری که بنی من مطیع	و لیکن شش طرد من خود من
از آن کردی که از در یاری	بیا ر آن کرد را بر کرد من
بهمه باد نه می کرد در سرم	به پیشم باد نه خود کرد من

خوشش از ناطقه بسیارستی	بجز رایش شاه فردمن نه
------------------------	-----------------------

در توراته مجسمه

چه از اندیشه پچاره شستی	فرد رستی بخود غمخواره شستی
ترا من پاره پاره جمع کردم	جرا در سوپه صد پاره شستی
زمین را بجز تو کواره کردم	بسه دی تخت کواره شستی
زوار الملک عشقم ز غم بردی	درین غمت چنین آواره شستی
روان کردم ز پسنگی آب جوان	تو سخی خشک رود غار شستی
توی خاص من و کاره عشقت	چاره فقی تو و صد کاره شستی
ازان خانه که تو صد زخم خوردی	بگرد آن درو در ساره شستی
دران خانه که صد جلوه آید	نمشتی مطین آواره شستی
خمش کن گشت مشیاریت ارد	نه هست عشقه غار شستی

در تاتیس نه

کدام آمد بجان از سرخ پروان	که بالا روج دزدی بت مشین
کسی اندر سفر چندین بماند	بد از شهر و از بازار نشین
ندای ارجی کفر شنیدی	ازان سلطان و شاهنشاهین

درین ویرانه جود اندر سپاکن	چه ممکن خستی ای بار سپاکن
چه آساید بهر بیک که کرد	کسی که غار بر سپا زد نهالین
جرا سازند زراغ و بازو سپین	جرا سازند زراغ و بازو سپین
جسه آرایسی کج ویرانه را	که بالا نقشش دارد زیر سرین
جرا جانرا نیارایسی بیکت	که آورد می صد چمن و ماسین
نه زان بیکت که مایه کف و کوبت	ازان بیکت که جان کرد و دین
نه زان بیکت که غار قش می ست	ازان بیکت که مردادش ممکن
نه زان بیکت که آرد کاهلی بار	ازان بیکت که بارش جبه و خربند
تو کوه بهش فرامند و کوه آینه	نصرت فوق تاج از بهر ترین
رمان بس روی جون کاشی	الف می بر رات درین
جو صنیاب و زینش مجموعت	بگو تا کی کشی آب از بهر زین
کلوخ انداز کن در عشق و جان	کله خین کز نه یاست و عین
عروسی کلوخی با کلوخی	خارشش یک باشد مشک کابین
بکوهستان زیندخت و بیکر	که نشناختی سرافا از زایلین
خدا یا در سپان بازایا نه	ازان رانی که زفت آل باین
دعای او و خود را خوش در آمیز	خان کرنا دعا و از تو امین
عنایت آن خان فرما که باشد	زما احسان اندک و ز تو حسین

ز شهوانی بریاسی در مان
بر اوج نه فلک زین عالم طین

و لا تقربس آتد روبرو الیز

یکی پندت و هم ای طالب دین	یکی پندی دلا و ز غرضش این
مشین غافل بکسلدی در میان	که جان که کین شود از جان کین
ز غار شهای نفس را پاک کردی	ز دل یابی جلالت های الیقین
بخوشد از درون دل درون	جو مرد حق شوی ای مرد عین
با جان زربخوبان آنچنان ده	که نغمه ز شستانت تحسین
خی خواهند خوبان حسنه تمیز	و مفسر یان رایان از باطن
و تو آن کلر خانه آنک آید	کو ندی بر سر کوی تو کین
در شک آسیای زین غم و شرم	نی قیمتیش دارد شک زین
بیان سنکما آن پیش ابرو	که افزون خورد باشد ز غم
را شکست تجلی فضل دارد	میان که مها آن طور کین
غمش کن صبر تا امکان تو کم	که را ماند ز دست عشق بکین

و لا ایضا

ایام کشکان راه و بی راه	شمار بازار می خواند شمشاد
-------------------------	---------------------------

می که بد شمشاد کانایت	صکای شهره سرسکان درگاه
به پندیت پوند قدیمی	جو می غنید بر دامن اقد
جو یوسف تا عزیز حضرت با	برون آید از زندان و از راه
دلا بیکاستد باز آنچنان	که بر کل ای شبانه سوخته کاه
مضا طیس آید آخر آهین	بسوی کعبه با آید مقین کاه
کنون در لای کردون کشاد	که عامر شد فلک از مال راه
بیا بعد کسان چون سایه ای	کو نک بر منبر آمد امش آن
مال صورتی پوشیده که جبه	منزه بود از امثال و اشباه
جو کج جان کج خانه آمد	که در شش می غید هم جو جلا
غمش کن تا که قلا شیت کویم	و کن لا تطالبی بعنا
سین بشوز شیر لا ابالی	کنا اشکار شیر و صید و یاه

و لا تقربس آتد روبرو الیز

بیا ای جان نو داده سلا ترا	بیه از کار عقل کاره ترا
جو تیرم چون دست آیم تیرم	بیا بار و کر زه کن کار ترا
رعشت باز طشت از باقم قناد	خوست از باقم باز آنج و با ترا
را کویند با مشش از جبه	از ان سویدی که آوردند عبا ترا

یکی لحظه بند سراسر ای بر آمد	چه باشد از برای آمو زرا
یکی دم رام کن از بهر سلطان	چنین یک را چنین آب جود را
چه جوی دوقی آن آب سید را	چه جوی سبز نه بام او ترا

دست نوشته از آینه مصطفی

ز هر امان جدایی مصیبت	سفری درو شنای مصیبت
چو ملک و پادشاهی دید و با	بس شاهی که ای مصیبت
شمارانی شاهی خواند آن شاه	شمارا از شمایی مصیبت
چو خوان آسمان آمد بدینا	ازین پس بی نوایی مصیبت
درین مطیع که قربانت جانها	چو دونان خان را بی مصیبت
چو پاداری سر دوستی کجانی	ترا بی دست و پای مصیبت
چو پای تو نماند پر دهنند	کبری پر در سوای مصیبت
چو پر یسینه بسوی دام حق دو	که از دانش ربایی مصیبت
همای قاف قوی ای برادر	هما را حسد همایی مصیبت
جان جوی و صفای کسبه و تو ما	بکسب بر آشنایی مصیبت

حشمتی ثنائی قرب حق شو
که فاسی نه با بقای مصیبت

از این سوی که سرش جان نهد	در وقت صبح بلزارد زوا ترا
از آن سو که بهاد گلیه زمین را	دوغ نوبه به صبح آن جهان را
از آن سو که ترا این جهت و جوتا	نشان دهد دوست می جودش را
از آن سو که عصای اژدها	بدوزخ می برد فرعونیا را
از آن سو که او بر غنچه آ	می برسد ز فرخاین را و آنرا
خمش کن کوئی خواهانند	که در دریا در آرد همگان را

دست نوشته از آینه مصطفی

بشیرایم سودا و جستو ترا	در شایم مردم موج خون ترا
حریف دوزخ آسمان سیم	که بشکافد سقف اکبر ترا
چه خواهد کرد سس لایزال	فلک را وار و شمع نهگون ترا
فر و بریم دست در دو غم را	که در دیدند عقل صد زبون ترا
شراب صاف سلطان بریزم	بخوابانم عقل ذو فنون ترا
چو کرد و حجت بود جدی بایم	که از حد برد تو ویر و فنون ترا
جان دانا شد او که عیش جان	کنون واقف شود علم درون ترا
درون خانه دل او بیند	ستون آسمان سیم ترا
که سر کردان درین سر همت ورن	سکون بودی زانی بی سکون ترا

در نقد سبب آید در دلیلیز

ترا در دلی پستی تمام است	مرا در خسته دلی در دو مقام است
بکند بارونی خجسته غشی بازی	برامت و عوامت و عوام است
مردمانی و عیشت و وحدت تو	مدامت و دامت مدامت است
جو چشم خود بمالم خود بکند تو	که امت و که امت و که امت است
جهان بر روی تو از هر دو بوش	ثامت و ثامت و ثامت است
بکند دم از زبان عشق ما	سلامت و سلامت و سلامت است
هر دفع بگفت یی زبانی	پامت و پامت و پامت است
غم و شادی در پیش تخت	علامت و علامت و علامت است
اگر چه اشتراک غمت کرکن	امامت و امامت و امامت است
بس از وی اشتراک شادی	خامت و خامت و خامت است
ترا در نیستی این مرد و اشتراک	زامت و زامت و زامت است
چه جای اشتراک لفظ طفل را	فطامت و فطامت و فطامت است

خمش کردم ز غیرت بردم نام
لکامت و لکامت و لکامت

و

درین سبب بود عشق تو مقدم	نه عالم بود و نه کرد و نه آدم
تا این تن بود و این دل ز این جا	که بودم عامل از عشقت جوهریم
جو عینی گفتی مرا از عشقت	اگر بودی عالم هیچ بحریم
مرا بحریم شراب عشق آمد	که بر عالم بحریم شد بحریم
ز می هستی ز می هستی ز می می	ز می عدمم کرد و مستم مدم
ز می خفا خفای لایزال	ز می چک و ز می زیر و ز می نم
خمش کردم چون با شمس تیریز	نه من ماندم نه ما و الله اعلم

در نقد سبب آید در دلیلیز

که در آب چیزی نمی نماید	که به شستی و آب می ریاید
هر آن آبی که در وی عکس غیرت	اگر خود جان بود ما را نشاید
سلامت عینک ای آب حیاتی	که او را منفرد جان و دل کشاید
هستاران آفرین بر دل ریایم	ولی که دل که تا او در بر بارید
توصیای و مرغ مرده بر دست	جان بازی برین مرده چه آید
راجانیت چون فردوس خرم	که هر شایخیش فردوسی آید
سرمه دیوار با غم شک نه است	سپاهان کرکیه آزار پاید
چنین باغی بسیر عینت عاشق	که هر پریش سپهر غنی نماید

مرح و فاشش کم شمس تیریز / کز نور دل دید و سزاید

دل طالب شراه

خوردم از کف ذل و شراه	شدم معمور در صورت خرا
کویزیم ز آتش بنیان نظام	کزو اندر زخم پدات سنا
سزادان گشت در عالم بکفتم	ز عشق و صبح نشنیدم جوا
بسوزد که دلم که خام گردد	بماند دلم نبود بکاسی
مرا آن صیقلی شکلی نمود	که سیصد به بنید آن بخوا
منم غم که بجز کزانی	کز نور از کفش کزانی
بهشت اندر رمش کزانی	نور پس محش کزانی
جان را جلد نور صاف من	که مانعی نیست در فدا اندرانی
اگر با شمس تیریز نشینی	از آن به بر توافقه با سنا

دل قدسیس آتد روجیه سزاید

مرا یار چنین نیی یار کدار	زمن کدار ترا کدار کدار
بز نهارت در آمد جان کدار	مرا در جسد بی زهار کدار
طیلس بل که تو عیسی سقته	مرا با را چنین بیمار کدار

را گفتی که ما را یار غاری	چنین تنها مرا در غار کدار
ترا اندک نماید جسد یک	ترا اندک مرا بسیار کدار
نماند اندکی آتش پیش	که نبود اندکی آتش خوار کدار
دمم بگست لیکن بار دیگر	زمن شنو مرا این بار کدار

دل ایضا

بیا که عشق تو دیوانه شتم	و که بکنی بدم ویرانه شتم
ز عشق تو ز خان و مان بریدم	بدر و عشق تو همنجا شتم
جان کا بل بدم کاز انگویم	جو دیدم روی تو در دانه شتم
ترا چون خویش جان خویش ددم	ز خویشان بهر تو بیگانه شتم
فسانه عاشقی خواندم شب و روز	کنون در عشق تو افسانه شتم
ریشی کردم و صدری زمانی	جو دیدم شمع تو پروانه شتم
صدف بودم بحر بی کرانی	خو خوردم قطره دردانه شتم
خمش کردم خود دیدم روی تو	بگرد خلق کار افزانه شتم

جو پوستم بستم ملت و ملک

خدا را صاحب و منجانه شتم

دل نورا آتد قبر

<p> کسی می تواند از دست میها بران بالا برد دل را که آنجا بران گوشت بی خویش اندرینم جو عطار پرورد بر فرو عجایب بین که شیشه شکسته را کوی که صبر آهسته تران بدو آن پیر را جامی نشان حصو صبا جان پیرها که عقل از آن باغ دریا ضعیفان پی درکش نیام دل رایی ز بس خونها که او دارد بگردن شکنایی که دارد طغ او خمش کردم خموشانه بمن </p>	<p> که عقل کل از دست میها سر نیند زحل دست میها ز خویش و اقربا دست میها که پیشش که گزشت میها نه از آن دست پا خست میها چه جای صبر و است میها که اینخا پر با نیست میها که خوش مغز و شایسته میها همه عالم جو کله ست میها که هم زیاده هم حجت میها خود را طوق کست میها بهای شک شکست میها که دل را گشت یوست میها </p>
<p> کیے را کس بود خلق خدا بروزی پنج نوبت بر در او </p>	<p> از ویای بند جانها رهنمای می گویند که کس بکریا </p>
<p> اگر اندک بگشت بانک اکی زمین خود کی تواند بند کردن غایت خون یزدان با تو با دران منزل چه طاعت پا دارد هوای عشق اونا کا آید ثار و راستی کردند ما ترا چون جان و دل دوست کرد خداوند خداوندان اسرار ترا که در درونه ذوق باشد بجان پاک شمس الدین بر خیز </p>	<p> در حصو از چیدای رها بران را که بود روش سها چه غم که تو بطاعت کمر تایی که جان بخت کند از دل رها ترا بر ما ندان جان هوای خایت را که کردی با دعا کسی که گوهر شش بود بهای کلاغه ترا می بخشد سهای بعد نمازش شست اندر درای که جانم را بباد از وی جدا </p>
<p>دست نه ترا آید مغبوب</p>	
<p> ازین سستی بسوی آسمان شو از شهر پر تب و لرزه بستی اگر شد نقش تن نقاش را با و که روی از اجل شد زعفران او که درهای رحمت بر بستند </p>	<p> روانت شاد باد اخوان شو بشا دی ساکن دارالامان شو و که ریزان شد این جمل جان شو مقیم لاله زار و از غوان شو بیام او ز راه نردبان شو </p>

دگر تنها شدی از یار و اصحاب	بیاری خدای صاحب قرآن شو
اگر از آب و از نان دور ماند	چونان شوق تو دلهام خوان

در طلب شراه

بیای روی کلزار ازین سو	پراز شکر کی قنار ازین سو
کی حاجت روان کنان بجاست	ازان دو لعل شکر بار ازین سو
ازین روزن فرو کن هر چه هست	وزان کلشن کی کلزار ازین سو
فرست ای شاه تا این خلل بسکین	ببسته از کرم آثار ازین سو
سیمانا سوسو بقیس بکدر	که آمد به به طیار ازین سو
بمشارشش کی پر نور نامه	بمژده صد هزاران کار ازین سو
مخور تنها که تنها خوش نشاید	کی ساعده از انجای ازین سو
بدن تنها خور آمد روح قدسی	چه دارد می کند ایثار ازین سو
مقام مید به سینه پاپی	سوی سایه ابرار ازین سو
بر دو دست گیرش تا نریزی	قدح پرست میبش ازین سو
بیایین فوقا جلد کرده	ستان از شاه دستار ازین سو
بر منده شوز حرف و شناسان	بهر ظرف بکفتار ازین سو
خمش کن ای زبان ثوبت	بین تاجون کند اقوار ازین سو

در نور الله مضمون

به کارست این داری اندرین کل	چه تها می بخاری اندرین کل
بهار آمد زمان کشت آمد	که داند تاجسه کاری اندرین کل
در انش غنوت کبریت و ناموس	شان سستکاری اندرین کل
در آب و گل فرو شد باطل	سرش را می بخاری اندرین کل
دل از افلاک اگر بیرون نبودی	نکردی به سواری اندرین کل
بغایب نیست آمد کل جان	که تو میر شکاری اندرین کل
ز بحر دل هنداران هیچ خبر	حوضه سربا بساری اندرین کل
غمش کردم که هر فکرست بکنجه	جو وصف دل شمار اندرین کل

در ایضا

نخارا تو کلی با جسد قذی	که چون نیمنه مرا چون کل بکندی
نخارا تو میستان آن درختی	که چون دیدم ترا بخم بکنی
چه کنم کرد ز جنت کوری	که چون نیست ز محرم در مندی
من آمم که ز فراق مستمدم	تو آن که بملاک پستمندی
درین مبلع نه اران جان کور	سین لفر تو ای سکین که چندی

چو جلوت بر دلت سزمی غم من	جبه چاره چون بر بامی
بیای جبه چو کان حکم داری	که چون گویم درین سدا نکندی
سپند از بهر آن باشد که نوزد	دلای سوز آن بت را سپندی
بیای جان عشق شمس تیرن	که درد کهنه را تو سود مندی

در قدسیست آفرین

زبان اذلی نور که پرورده اند	در تو زیادت نظر کردی اند
خوشن نگر در همه خوشیداد	تا بکه از اند که افسرده اند
سوی در خان نگر ای خوش بشار	کز ای دیوانه جبه پرورده اند
ب بختا میکل عیسی بخوان	کز دم دجال بشار ده اند
بشکن اردو ز خمار مس	کز می تو جاشینی ده اند
درد و تریاق حیات ابد	کیمن ممکن زمر فاختورده اند
همو بجه برده به شاد بر	کیمن همه بجه ب دو صد ده اند
بس کن غامت شش این چیده	چون یکی که شش نیاورد اند

ایضا

جان سر تو که بگو بی نفاق	در کم و در حسن چو ای تو طاق
--------------------------	-----------------------------

روی جو فر شیده خوشش کند	روز و صبا که ندارد فراق
دل ز همه بر کنم از بجه تو	بجه و فای تو بیدم نطق
کر تو بگو بیت که برو صبر کن	باشد تکلیف بمالای طاق
سخت بود بجه و فراق	خاصه نواقی ز بی اعتاق
چون بدرو ما در عقلست و روح	هر دو توی حق شوم بی اعتاق
روم جو در بجه تو آبی کند	دو در در جانب شام و عاق
در می سیند عشاق تو	ماه رخسان قد بان سیم ساق
دست زمان در چمن فضل تو	نوشش کنان با غرظ و نفاق
رقص کنان جمله و کویان ملاغ	طاق طرینین طسه نیل طاق
مژده مرا از آنکه زرشش در برد	مژده مرا از آنکه و پدرین طلاق
عاصه کسی را که جان را همه	ترک کند فرد شود بی شفاق
سلم شود خوب بماند تمام	بکه رد از حیل و زرق و نفاق
لا بر شش عشق بودیش کش	همو محمد بسجه که براق
بر بردش زود جناح دلش	بر سر این صفت شد اطلاق
جان سر تو که بگو باقیش	که دهنم خشک شد از اشتیاق

هر چه بگفتم که شو تر است کن
زان که مهندس تو می بر طاق

دست نواز آید به پیش

بلل برست برای خدا	مجلس کل من و بمنه برا
بین بنیت شمعان جود	زان که ندارد کل و غنا و فا
ای دم تو قوت عروسان	فصل مهارت بزان الصلا
جان من و جان ترا این	سابق بود که گشت شنا
الفت ابرو زان سابقه	گرچه زان پیش شد آنها ترا
سیر نیم از دورخ سحر	نا شده ما از رخ و ازین جدا
صورت یوسف بکرش کرک	حور به شید لباس و فا
می عرضی چون نهان شد چشم	صورت آن خورشید برین قبا
بس جو بدل شود آن صورت	چون شناسی تو بدین چشمها
چون شناسیم درین چشم نو	چون که چنین بود قلمونیم ما
یارب بنماش چنان که است	از حق درخواست چنین تعظیفا

خیز و بتر جمیع بگو با پیش

نیک شناسش کن و خط کش

ای رخ تو خست جو روی	پر بکشا دی بجا می روی
بین کروی بازده انکه بود	زمن نویست ز کسری

زمن جهان باب حیات شود	ست خیال تو دل لاغر
خود چه زند خاک که در جرح	این فلک دشمن نبل و نوری
زین بکده ششم بخارا گشت	رخت ازین خانه بجا می
درد و جهان کار تو داری	راست بگو تا بچه کار اندری
در خنکایی تو کوایی ده	چشم تو آن فتنه گر عجبی
جان جو در پای تو تنگ است	زین وطن محققه ششدری
چون نشود سیر ازین شهر	چون که امیر آب و صدد کوثری
شاعر تو دست بر نهاد	تا که کند شاه بخود شاعری

شاه چه می گوید ترجیع را

تا به تمامش کن باقی ترا

دوست منم طوطی آن قندک	کوزه کوم کوزه کند از دنیا
لیک فقیه م تو زیات وقت خوش	وقت زکاتت براده رکا
سابق خبری تو و خاصه کنون	مهر خیریت او ان صلا
یک رمضان آمد و قدر عید	وز تو رسیدت در این شب
در پس سن بحر تو دارم بی	کان نشود تر ز من از این
سحر دلم جا زنده ان	کی بلم زین چه وزند این
عرض فلک دارد ازین نظر	عرصه او هم نظر رکها

صورت عشق تو بوی صورت هم تو بگو زبان سخنای خلق هم تو بفر ما شر نطق بود چون که سه طرح بگویم بد	این عدد دانه عدد آید بیش کلام تو بود در زبان ای همه شایان تو در بند تا عسری که بگویم با صد
---	---

در نشر آفت مغرب

کیست درین شهر که او نیست کیست که از دهن روح قدس کیست که ساعت بجا بار حیث در آن مجلس بالای حرم می بخشد می که فرد دم زند جان بر او بسته شد و نکند بواجب بواجب از آنکه بر پرده آن دل شهنش بر نکند	کیست درین دار که زین نیست جامه چون بریم آب نیست بسته آن طنز چون نیست از روی و شایه که درین نیست تا بگویند که پوست نیست زبان ازین جاش برون نیست بی تو ندیدی که گمش نیست بر سر آن حرم کس نکند نیست
---	---

نیست شود و آره ازین که کیست کزین با طقه سر نیست
--

در طلب شرافت

انج کل از غنچه قبا کنت پد پاده که کیشد است صف سوسن باغ و سمن با سپر بلل مسکین که جسامی کشت که ید هر یک ز عرومان باغ که ید بلل که کل ان شیر با دست بر آورده بزار خیال بر سر غنچه که کل غنچه کر چه خزان کرد غنچه با بسی ذکر کل و بلل و خوبان باغ غیرت عشقت و کرن زبان مغنه تیریز مکر شمس دین	دانه من کان زبکا میکند انج که شکت قضا میکند هر یک یکم غنچه میکند آه از آن کل که چاه میکند آن کل اشارت سوزی میکند بهمه من بی پروا میکند به تو بگویم چه دعا میکند بشت بنفشه که دو تا میکند فضل کسان و وفا میکند جمله بهانه است خدا میکند شرح عنایات قضا میکند باز مراعات شما میکند
---	---

در ایضا

گفتم که ای جان خود چه باش خواهم که سازم صد جان دل با ای نور رویت ای بوییت	ای درد و درمان دران چه باش بیش تو قربان قربان چه باش اسرار ایمان ایمان چه باش
---	---

کرفتی گزیدی بر ما دکان	بر نیی کما بان ستان چه با
اقبال بیشت بحد نکانت	ای بخت خندان خندان چه با
بگشای ای جان در بر ضیعتان	از زخم دربان دربان چه با
فرمود صوفی کو آن ندارد	با می پر کشش کین آن چه با
تو شیر و ما انبان حیل	در پیش شیران انبان چه با
بردار پرده از پیش دید	کو ری شیطان شیطان چه با
بس خلی مستند کرد و مستند	در ذیل جان منان چه با
یکدم خمشش کفایتی کن	رو سوی میدان میدان چه با

در تقدیر پس

جدی نداری در خوش لعلی	مثلی نداری در جان فرای
رنقده تو بر وعده تو	کم دوش گفتی بی تو بجایی
کردم کرانه زایل زمانه	رفتم بخانه تا تو بیایی
نزل جشیدم رویت ندیدم	آن ترص محسدا کی می نمایی
ماه کمالی آب زلالی	جاء و جلای کان عطای
امروز مستم خالق پرستم	بکرفت مستم دست خدای
ای ساتوشه بین الله الله	افزون ده آن می خون تنهای
یک گوشه جان بادت بجان	آن بخش از تو باید ربای
نیم بگفت با نیم دیگر	میں سلطان ده تا چند پای
زاعی و طوطی در یک قفس شد	در زخم هر دو در مبتلای
نفسی عقلی در سینه ما	در جنگ و بخت مست خدای
بجاش قفس را مار شود شایان	چکی نمائند چون در کشای
در جنگ خوا می در شان فرزند	در نی بکشان یکدم ستلای

در نوزاد الله

ای صفت در بای که عطا کن	و این پس را در و کیمیا کن
ای شمع مستان ای سربستان	تا کی زردستان لغو فدا کن
بکویت بر ما هر شک خارا	این درد ما را لغو دوا کن
ای چشم کرده دیدار برده	این جسد را یکدم بجا کن
احسان و مردی بسیار کردی	آن مردی را اکنون دوتا کن
ای غریب مذمت و ای کوب	در ظلمت شب چرخ سخا کن
در تقدیری رنج سستی	کردی تنی از ما جدا کن

موتی حیا سیئه حصه نی نیایه	جسی نجاسیئه فوق بقایه
یا من ملنی ناکلک و مالی	صبری محال عن البقا
روحی مصیب قلبی مصاب	صبری مذاب فی حر نایه
انما سینا ما قد لقتینا	لما را ینا بدر القتا
یا ذاننونی ابصر حسنونی	فوق الظنونی حسرتی الحیا
عشتی قندی شوقی تصدی	صبری ترقی فی بیروای
امروز دلبره یکبار دیگر	آمد که کیس در مرغ موای
که او بیدار و دود و بکیرد	لیکن نخلت در رخ نمای
بر کرد دلبره با نصد کبوتر	پر می فشا تند بهر کوی
ای نیم مرده پران شو این سو	کایجا نماند بی اشتهای
مستان کم زنی رستند ارتن	در دم کلیم هم زان ساسی
بهریز سر را این حسنخ کردا	بغدا ز کز شمشک سهای

در نورا آقا معنی

ز کجا آمده می داینه	ز میان حرم سبحانی
یا دکن مسج که یادش	ز مقامات خوش رویانی
چون زاموش شدست آنها	لا حرم خیره و سر کردانی

در آبت افکن چون صمد موسی	این جان ما را چون جان ناری
تا کشت ما بد فرعون سلون	سینه آن عوانان اندر غلای
در آب رقصان مهد لطیفش	از خوف سسته و زنی نواری
فرعون اکنون بشناسد او را	کز راه آب او کشت ابرقاری
در میر آبی زان آب جاری	داد و دشت را دایم سزایی
در خانه موسی در خوف جان بود	دل آب بودش امن بقاری
هر جسیه زند و از آب باشد	کابرت ما را قتل سزایی
تو آب آبی تو تاب تابان	آب از تو یا بد لطف و روی
قارون نعمت طاع کردد	در بخشش تو کیرد کدایی
جسد در کدایی او را نیاید	ناموس کم کن در کبر مایی
گویند و خوا و جویند خوا و	ناموس آورد جان را بدی
خاموش کردم لیکن روانم	در اندرونم کشتت مایی
بذا طبیبی اصناف و آبی	بذا جیبی عند الولا
بذا ایمنی عند الفداق	بذا شربانی بذا غذای
قالوا تسلی یا شاکلا	نقلی میقم و سطر الولا
ان کان احمد افای یمد	روحی فدا و عند القاء
ان کان جیبی سنی ملاکی	سما و طاعسته ذامنهایی

جان فروشی یکی مشک خاکی	این حسرت بدین آید
بازده خاکی بد آن حسرت	نه غلامی ملکی سلطان
جهت تو ز فلک آید اند	خوب رویان خوش رویان
روخشنایش و ایشان نیک	در بخود غمی مگری یوان

در اینها

تو جبر اما ده نبات شکری	تو جواد به شیرین نظری
تو چرا همه کل خدا سینه	تو چرا تازه جوشان تجری
تو بیک خنده چو راه زنی	تو بیک غصه چو عقل بری
تو چرا صاف جوی من فلکی	تو چرا جنت جوی من قمری
تو جبرای نه چون دریای	تو جوادش خوش چون کهری
عاقلا ترا ز جبه دیوانه کنی	ای همه پیش تو وقت گری
پاکان ترا ز جبه در قفس آری	زاد من و ملک و دیو و پری
تو جبر او را تو به مردم شکنی	تو جبر او را پرده طعنان بدری

سر دلباهو در اندیشه است
تو کجایی که اندیشه دری

در نوزاد قبر

سر کجا بوی خدا می آید	خلق من سینه سرو پا می آید
و آن که عانهای همه تشنه	تشنه را با نیک مقام می آید
شیر خواهر کردند نکران	تا که مادر ز کجا می آید
در فراق تو و من منت نشین	کز کجا وصل و لقاء می آید
از مسلمانان جهود و ترسا	هر کس بانک دعا می آید
خنگ آن که شرک در گوشش	ز آسمان بانک صلا می آید
کو شش خیمه در از خفا پال	ز آنک بانکی ز سما می آید
کو شش آلوده باندان	همه نه ای بزم می آید
جسم آلوده مکن از زوال	کان شمشاد بقا می آید
در شمع آلوده باشکش شوی	زان که زان اشک دعا می آید
کاروان شکر از معصیه	شرف و بانک در می آید
پس خمش گزنی با تو غزل	شاه کونده ما می آید

در تقدیس آقا و بچه آقا

رو قوار از دلستان	رو خداج از کلستان
کله مد ز سر چرخ بکیر	کر و کل ز کلستان
محن جان رمی کفتی دوشش	آن تن آن همه بستان

ای که در باغ رخسار چندی	کل ناز و زمستان
ای که از تخت شهنشاهی	طفل و قتی سر پستان
دل قوی دارد و بر خواستی	دل خود از دل مستان
جایک و جنت رواند و عشق	مهره را از کف پستان

ب اینها

از لب یار شکر راجه	وز رخسار شمس و قمر راجه
باد مشام و بیاورده	وز تفسیر هر دو بجز راجه
کو جان زیر و زبر است	عاشق زیر و زبر راجه
چون که جان محرم است	از ریش اهل خبر راجه
کرو ز کس نکرانت باغ	از جمن ز کس تر راجه
گفته هر قوم هم از خوشی	که ز ما قوم دیگر راجه
گفت حنی و دل تو جو	از دل خسته بگر راجه
با ملک تاج و کمر کمر	از ملک تاج و کمر راجه

نادر گریه و افست
ز راه عشاق سحر راجه

ب

نشانت که جوید که تویشانی	مکانت که گوید که تویشانی
به صورت کینیت که صورت	که به صورت صورت به معانی
از آن سوی پرده به شهر شکر	که گیتی از انجاست یک از معانی
ز بد روی هلالی ز شکلی خیالی	رسد تا نماند جفتی نیانی
که دارد و بهاش و زن مردی	که هر چیز را کش بوی تو آنی
مدد ملی جانت همه زانست	از آن سو رسیدی از آن برانی
کمانان با خوشنود و تو دلا	بداند که تو حاضر از کمانی
بچه عذر آورد چه رو بوش کرد	که تو نماند نوشته غرض را بخوانی
خک آن زمانی که ساقی تو باشی	بریزی تو بر ما قدیمای جانی
ز سر کرد این دل عروج منازل	ز سر کرد این تن مزاج جوانی
خک آن زمانی که مدح زما	برقص اندر آید که بر تن ستانی
کرانی نماند در آن وقت و مردی	بگیر دست از کمر کرانی
گفت اندر آید از آنجا شو	چنان چون تو ناطق در آن خبر دانی

ب نورا نده بنفیس

دلا تو مرا که تنی بدانی	بجان آتشیم بر رخ زغوانی
دل از سینه گدازم که نادر با	ز جان هم بریدم که تن را جانانی

خمش تا دل دوده نیکی	کز اغیار او خوش می کشی
چه رغبار قی حشرین طبعی	بدینا و دینش فریدی کشی
و لا نور آتد معنی	
بر سینه دلم بدادی زغان	کز فتم کروگان خیالت بیادان
در آیی درایم کیری کیسم	بگوپی بگویم علامت میستان
ناید نشاید ستم کرد بر من	بی دامن ای جان دریدن
بیاد و ریا و شرابی که گفتی	بگو که نکستم ز بجان زبجان
شرابی شرابی که دل جمع کرد	خود دل جمع کرد و شود بیجان
نخاع شراب از تو از خب و ماغ	از آن کس می ده شراب و آن
ز تو باد و دادن با بحد و دن	ز ما شکر کردن ز تو کوم افشان
خانم کن ای جان که شکر نما	و طیف میزد و چندان خدا
بجوشان بجوشان شراب سینه	بباری بر او و ازین بر کن زبان
خوایم کن ای جان که از شهر و ریان	خواجه بخوید نه دیوان سلطان
خمش با شای تن که تا جان بکوی	علی میر کرد و جو که شد عثمان
خمش کردم ای جان که نو بخت	
منم میر مصد و تو خوش کنان	

ز غن بر رخ من می کشی	کنون رفت و کارم که از شانی
تو شاه عظمی که در دل می کشی	تو آب جیاتی که درین روانی
تو آن نازنینی که در غیب منی	نکفتست کس بر ترا برانی
جو می نوش کردی چه رو بوش کردی	تو رو پوش می کنی که پنهانی
به جنت چه دوزخ تویی به رنخ	بخوانی بخوانی برانی برانی
زید بی تو جانی ز می تلخ مردن	جو بکسر تو میرد ز می زندگانی
درون بدنها جزین چشم بینا	دو صد چشم دیگر تو داری نهانی
اگر مرد دینی دو صد چشم منی	کمن بعد آنرا که تو جانی آنی
کره را تو بجای ایامش می کشی	کره در کانت و تو در عیانی
و اینستا	
شاه نهان رسیدی که نوشت	می آسمانی بشیدی که نوشت
نکار رخن را حیات حمن را	میان کلتان بشیدی که نوشت
ایا یار و دلبه ایا شه و شکر	به سالی چه مایه عیدی که نوشت
زستان سلامت نزدان پاست	تو قفل طرب را کلیدی که نوشت
ایا تلخ شیرین حوصهای کند	مهم پرده ما دریدی که نوشت
ولا خوشش کزیدی غم شمن بر	کزیده کسی را کزیدی که نوشت

دل ایستا

یار ما دلدار ما محبت ما سر ادا	یوسف دیدار ما روز تو باز ادا
ما خرابیم و توی از کرم مکار ما	خسکا نیم و دولت بیدار ما
کا پلانیم و توی کار با بیکار ما	مغلسا نیم و توی کنج ما دنیا ز ما
دوشش کفر عیش را کای شعیار ما	سرکش تنگی کن برده و ستار ما
خسکا نیم و توی رسم افکار ما	بر دم امسال عاشق آید پار ما
بس جرم داد او که توست این کار ما	هر چه کوی داد بد چون صد کسار ما
کنش ما خود یکیم و این صد کسار ما	زان که را اختیار بی خودی مختار ما
گفت با هر کس چه گفته ز سر ادا	هر ستر و لاغری کی گشاید بار ما
کنشش از ما به زحمت اغیار ما	ای ز تو ما را کجی رنج و کج تیار ما
می بختد هر جی مرغ خوش منقار ما	کرنان شتر خورد دست صباغی ادا
چون بختد در لجه قلاب مردار ما	رسته کرد و زیر نفس طوطی ادا
چون شناسد جای خود مرغ زیر کمار ما	بعد با پیدا کند دهنه من آثار ما
کرستان بی تویم عا شد کلزار ما	ور زندان با تویم کل و دما از خار ما
از تو شد شامین و باز زانگ مار ما	از تو آمد فخر و نام نیک با عار ما
از تو آمد شیر و برف و قهر ما و قار ما	بس بود این روز از شرح و ادوار ما

دل نوزاد مغیم

عقل گوید که من اودا بزبان نیم	عشق گوید که چشمش با بجان نیم
جان بدو گوید و در من بر جوش نیم	میت گوید که را بود تا که بدان نیم
میت غمگین و رانیده و بدش نیم	تا من اودا بی در ظل کران نیم
تا دل غمزه اودا بجان نیم	تا حد تک نظرش را بجان نیم
نیت مفتون جانسته این عالم	تا من اودا بزر و ملک جهان نیم
او ز شمت اگر چه که بصورت	شهرت نیست که اودا بزبان نیم
از نقوش قلمش حریف شیا طین	جوشش من سر نقوش و نشان نیم
کله آب نجوا و جوهر من	خورشش از نور بود جوشن نیم
نیت او تاج و سوداگر با بازار	کش با خاسر بود و بزبان نیم
نیت محجوب که رنجور کنم خود	آه آهی کنم اودا بنشان نیم
هر چندم بنم هر که من از دشم	رحمتش را بر من یا خدایان نیم
روی در روی بیند کز فیصل	حیث بنهان ترا زو کشتن نیم
عزت صورت غشی خود از ان دوست	کرمش اودا بخسین با بجان نیم

شمس تبریز که بگزیده و محبوب است
مکر اودا بهمان قطب زمان نیم

ل ایضا

چند کوی که چه چارست و ترا در سال	پاره جوینده چه کردست ترا خود آن
چند باشد غم آنست که ز غم جان برم	خود نداری مونس آنی بدانی جان
این عقل نداری که بدانی این	کز نه شایست بر این که سلطان
ورنه بر این حق اندر تو دشمن است	در کف حرج چنین شده تا بان
که تو عاشق شده عشق تو بر ما تو بس	ورنه عاشق نشانی طلب بر ما
تو که از دور دلت همچو زبان می رزد	تو چه دانی که کجک دل مردان
اتس دیده مردان محب غیب بسوخت	تو بس برده شسته که غیب ایمان
نیت ز ایمان ز اسلام منوخت	بر چه برسی کل نادان که بگو ای جان
شمس تریز اگر نیت مقم اندر دل	چشم شه از دور درین مردان

و لایس آند روجه السبیز

بد رفتم و کران ز جالت رفتم	روی از رخا بستان عجبی آوردم
دوست یک جام پر از زهر می آورد	زهر من از کف او بود شاد خوردم
گفت خورشید شیشیت دو صدان	ما که از بهمان شبح کسی ناوردم
کنم ای جان جهان چون تو زما جان طلبی	که ازین روی سیحمتی ناموردم

ما نایم برویم اگر در خاکیم	شاه با ماست چه باکت اگر ز رخ زردیم
بدرون بفرستم و به برون زیم	بصفت زنده شدم از به صورت زیم
او که در مان جانست جوی چه دید	ما ز در مان بریدیم و حریف دردم
جان چه آید صافی و بر تو کرب	جشن ما که نماید جو زیر کردیم
این دو خانست و دو منزل تغیر ملک	خدمت او کن که کنگر که نه کردیم
چون دیدیم رخت بر کوس لثام	چون با مد قحت صاف شویم دردم
می دهند جو تو می خند میستانیم	پرورند جو تو می خفت شویم دردم

میں ترجیح کہ شرح زبان برغان
کر نکوی زبان شرح کبر از زبان

در جهان آمد و روزی دو بیمار بود	از جهان زد و برون وقت و ندانم که
گفت از بهر شد ای هر بهمان عزیز	این حسن زد و بکن مستند از یاد رود
گفت کردید درین عالم و یک روز	که بسیار آید بنارید ازین جرح بود
از برای شش ماه سفر کردن ما	یک بر یک می آید از ان اصل بود
مرغم و رنج که اندر تن و درد آید	می کشد که شش شمارا بوشاق بود
تیم عمت شکایت شد و نیکی در شکو	مدح و ذم را بسل و رو بمقام بود
چه فضل تو که آن آمد و این بیرون	کار افزایی تو غیر ندامت نفوذ بود
پای در مانغ خرد نه بطلب امر و	بر بنه پای مگر تریز در خشت بود

باد اورد می ریزد اگر نشانی	که قد در دهن یک دهن یک شود
این بود رزق کریمی که وفادارد	که ز دست و دهن او نتواند رود
ما تم مات نیم تا بگویند که عسر	که چه کوتاه قیامت در از کس
شرح آن رزق پاکست ز ظلم و توزع	
که شش خود را بختا تا شش بی در ترجیع	
همچو کل خند و زبان سوی وفا فایم	بهمان شکر که جهان بخشد جائز ایم
آدمی از رحم صنع دو نوبت زیاید	این دوم بود که از ما در دنیا زایم
تو هنوز آن بخانی که بینی ما را	آن آورد بیند که کجا افتادیم
عقل و فهم تو به بیند که درین دستان	سمه دان اند ما را که درین بیند ایم
یاد ما کر نکنی هم نیکی الی نگری	بخاییم و بصورت که بروی زایم
لیک ما را جو بوی سوشاید بای	که مقیمان خوش آید جهان ایم
بیشه و زرشش شادنی شده آموخته ایم	اندرین دهن افروغ هیچ استایم
مردن و زنده شدن هر دو یکین است	روح و جان بگویم خوش و منغایم
مر خیالی که تراشی ز یکی تا بجزار	آن عدد باشد مردان که بزوان ایم
در پی مهر طلب تو عووضی از شای	
همچو عطسه که بشتر حمله از الله است	
وقت آن شد که در آن روح فرای ویری	مرغ زیر ک شوی شاد بای ویری

سینه بکجا بود دختان سوزی باد	تا دل و جان را به از ترشی و سوزی
شکر خنده معنی تو غسل شویم کی	با صفات شش خواجی چه چو امیزی
زیر دیوار تن ای دست تو کی کنی	کشتید با جود توانی زمین بر خیزی
ای قراصه از لی ریخته در خاک	ماند اندر تک غریبال کرشمی
تسخ جاز را تو بر آور ز نیام بد	که بدو نیمه کند و ص قمر از تیزی
تسخ در دست در ادر میدان باد	از شب و روز برودن تا ز جود سیدی
آب حیوان کیش از چشمه بسوی دل خود	ز آن که در خلقت خود بر مثل کانی
دور تار کی آن راه ندانی که گنج	و اطلب نور ز شمس العکس تیزی
و ایضا	
سر میخان و میخان که کنونی است	بستان عام و در آشام این شربت
عدد دفع درین قوسها عشاق	طرب منت ایشان به دجاست
همگی پرده و پوشش ز پیکر است	جود طبل همه از خمت و جلالت
نه کرا بخت عالی بود او فکر کند	ز آن آن منت عالی اثر فکر است
مکرر کان نبود خاصیت طبع و دماغ	نیت در عالم اگر باشد آن فکر است
ای دل خسته ز بهر آن فریاد است	هم از جود تدارک که ولی نیت
هم خمار از می و آید و هم دفع خمار	هم از عشرت تست و هم از عشرت

بس که هر پستی را سر و سوت
از همه خلق خدا را صنعت فطرت

و ب نورا الله منجم

منم آن در ذکر ثبوت زدم بریدم	هر صد و شصت و یکم کوی در دیدم
ز زینای غم چادر سر در دیدم	جو بدیدم رخ و رنگت بر دیدم
سر سودای کسی قصد سر در دیدم	برم سزگفت آن که از آن در دیدم
جو بگفتم بر سر سر کنت امین	جو بگفتم من بن و نیم بر آن در دیدم
آن چه ماست که اندر سر دل در	که من اندر سر شش منت فلک در دیدم
یارب آن عالم صغایر که اندر سر	همه در دجی جهان رخ خود مالیدم
در تک چاه جهان یوسف کنت	در سواهی چاه و چو ر پس بیدم
به ای عشق مایه منی در د جهان	از همه خلق بریدم تو جو پدیدم
زان سب در فرم کرد چه مستم	زان کزیدت مرا حق که ترا بگزیدم
بنیان از نظر خلق خوش این است	که جو کل در چمنش حاشه خود بدیدم
اندر آن کی دله بالا نسبت	که جو بر کل از ره جان در قدش در دیدم
بس کنم کاخ بگفت او که بگو من گفتم	ز آنچه فرمود بوشان و مگو بشیدم

شمس تریز که آفاق از او شد پر نور
من هر سوی جو سایه ز پیش کرد دیدم

باغ

و ب نورا الله منجم

ای بر سر سکنی از لعل روی	در سلسله زلفت در هر طرفی روی
در حسن پیش تو از خوبی و شر تو	هر کوشه یکی ساقی سر سوی که جوی
از عشق شراب تو سر در کف جامی	مجو س تک خیم نی چون شیر انگی
هر صبح ز عشق تو این عقل شود شیدا	بر راه دماغ آید بخوار و طنبوری
ای شادی آن شمس که بر عیش و می	هر کوی بود بر زمی مرغانه بود
بکده ششم بر دیری پیش آمد قیسی	در زیر بل بودش از عشق توانا قوری
ادرس شد از درش هر جا که بدستی	در صبح او کار کشت جو کا قوری
گفتم که ز که دار گفت ساز کی ناسی	هم عاشق و معشوقی منم ناظر و منظوری

و ب طایب شراب

آن صبح سادتها چون نشان آید	انگاه خود سحر جان با نیک و فغان آید
چون نور در افشانند این مرغ بر افشانند	تن کرد و بر نشانند جانان بر جان آید
مسکین دل آوار که آن کم شد به جبار	چون شود این چاره خوش و شکر آید
جانی بقدم زده در کتم عدم رفت	با قدم بزم زفت در حین میان آید
دل بر بزم آبتن یک شیشه کند بزم	عیسی در روز و تن در گفت زبان آید

دل نور جهان باشد جان لسان	این قصه گمان باشد و آن دست زبان
ای نور دل آدم هر جا که کنی مقدم	از جا و مکان در دم بی جا و مکان

در تقابیس آید رویه الیز

گویند که در سقین کی ده گان دارد	که زبان و گلی کم شد ما را به زبان دارد
ای در غم پیوسته از باده ناپوده	کین کین زرد دارد و آن کج و خندان دارد
در شام اگر میری زیندگی نشسته	بانت ز جسد اینها زنج خفتان دارد
دیوانه کنم خود را تا زنده بمانم	دیوانه به سان باشد اگر کسی بماند دارد
حق عقل ندارم من زیرا که عوی عظم	عقل تو بس انکس را که چون ششبال دارد
که طاعت کم دارم تو طاعت تو غیر من	زیرا تو ای طاعت که خدایت مان دارد
تو وقف کنی خود را بر که بر یکی زده	من وقف کسی باشم که جان جهان دارد
ای کوزه که صورت مهرش هرگز نماند	کوزه بکند انکس که جوی روان دارد
تو نیز یا جانان یا شوی یا لیا	زیرا که ز جانان جان تو نشان دارد
شمس ای تبریزی خورشید وجود	آن رخ جو خست اگانجا این دارد

در جانب مراد

عید آمد و عید آمد و آنخت سیه	بر خیزد و دل میزنان باشد سیه
------------------------------	------------------------------

قدحی فرد ترش با بدی این خمر شیرین	صدقات تو روانست بر سر میوه سکن
صدقات تو لطیفست توان خورد و بینی	که ندانند لب بالا و بچند لب زین
بلای باغ بحرب باده کشیدی	مگر انکه تو بگوید بنیان کل و نرسین
به شرابست که آن کل تراست	ز میستان که دیدی هر دو چون یک گرسین
به تاج رسیدن من آن یک گرسین	بس من زمره نوشد قدح از ساعده این
و که آنست نهد سر که باید ز تو ساق	من او را و مراد که منم در خورین
به کند باده حق را بکربا بطل فانی	به شناسد بت تا ز با صفا عین
سوز و زهر خون شد خط و خور و خور	عدا مانست از زهرت و حیرت و زمان
جود تو به در امد تو به شکست آمد	شکست ما و همیشه تو بگو نیز که گرسین

و اینست رویه رجب

نخدا میل ندارم نه چرب و نه شیرین	نه بدان کس پر ز زنده بدان کاسته
بکشی اهل زمین را بفلک بکشد زنده	که زمی جود و ساحت عبادت و بکشد
جو خیال تو بیا بد جود چارده بین	مگر ز ساعد و اصبع ز جسد زنده و بین
به انکست نه که بایر یک سیدم	همه حق بد که مرا گفت همه عشق و بین
جو را بر سر پا دید بر کرد اشارت	که رسید آنچه تو خواهی به این بین
من مطلق از سرستی ز طرب سخن گنجش	بر و و کرک بنم خوشن جود در دل گنجش

نشانی ز مستی ده دوازده خانه	نه بداند رستی سحر و سحرین
قدح اندر کف و غیره حکم عجب این	بخورم یا که بخشم تو بگو ای شیرین
تو بخور شاد و بخشش بد که دور آید	بد خوردم بد خوردم جوینم شمعین
تو بخور باد و عرش که اگر یک قدح	بسی بر کف رده بد به باج تلخین

د ایضا

بل بحر شود درو مکن از دور نظاره	که بود در تنگ در ایلف در انجازه
جو رخ شامه بیدید و از خانه بصره	رخ خورشید دیدی که کم ستاره
جو بدان نوازی شدن پاک نمازی	همکارا تو صلا و جو مژده ناره
تو درین راه نظر کن دل روشن شد	تو بدین شاه نظر کن رسیدت سواره
نه بلزوم نه کیزم جو کشد خبر غیر	بخدا خنجر او را بدست شوم باره
که بود آب که دارد بطلا و صفت	کرده صد چشم بر اردشیر از دل خا
تو سر روز بر قصه نی تمناج و سر	تو بود و ان سوسن دل تو نازدنی طا
جو بدیدم ز رو سیمش زنده و نیمم	سره عارت دلم را ز کف سیم شماره
تو از ان زنده ای که سبکبار جوی	تو از ان کار زنده ای که سستی سکاره
نمده محتاج برفت جو کوبیده	نوشتر سحر نمیده که در این محار
بنکر سحر و نیان که سحر است فغان	تو جهان را شمشیر شو به ای عرب

د ایضا که فوری

صنما چون فریسی عیسای زوی	صنما چون همه جانی دکل شیاری
بحری چون آبی بحر آبای	بت و بتان به سوز دل و دلاری
دل آشفته بگیرد خدخت بگیرد	تو بدان ز کز خفت همه بیداری
ز غمت سنگ بار دهم با کرک بسازد	رهم و کرک و شبانرا تو یکبار فری
بکنم جان بدین بکنم قوت تن را	جو توجت رجهانی همه بیاری
سرمه را گوش بگیرد شنوایی سانی	همه را چشم کشایی عید افری
تو ز آبی که جوینم کس صدمه سانی	تو همه لطف عطای تو یار فری
تو صلاح دل و جانی تو درین طیف	که کیم خار خار را سوی کلزار فری

د ایضا که فوری

جو محسوسه که ز کشت عیار را	جو بی خبره مستان کجای را
لورخ ماه خصالتش حال ز کالش	سهر رایت زون شد همه خار را
که درین شک بیابان تو زان حیران	دو نه از ان کل خندان دل خار را
غم چون دزد که در دل سحرش منزل	ز کف شعله وصلش بر دار را
چشم ظلم رسیده همه امید بریده	ز نظر بلای قبولش خبر سار را

ن جان از بس پری ز جمال جوان	سمه را بعد کما دی چه خدیار را
چه صلاح دل و دین را سدید گیت	که چه خورشید بجای که زار را

در نور آله مصحف

ز می شوق ز می عشق که ما را خدا	چه نزارت و چه خوبت و چه زیبا
چه کریم و چه زیم ازین عشق چه شیدا	چه پنهان چه پستور و چه پیدایا
فایم و چه شایم و هر سیم که میرم	ندایم چه صحرایست و چه غوغایا
ز می شاه و ز می ماه و ز می باد و چرا	که مر جان جهان را چه نثار خدا
فروخت فروخت شه نشا و سواران	ز می کرد ز می کرد که بر فاخت خدا
چه نفس است چه نفس است که این را دلها	عج است و غم است و زبالا
خمش خمش شمش که تا فاخت کرد	که اغیار گرفت و چه در خدا

در ایضا

ز می باغ ز می باغ که بشکفت زبالا	ز می بدر و ز می صدر تبارک و تعالی
ز می فرو و ز می نور ز می شهر و ز می شور	ز می دولت منور ز می شیه تولا
ز می ملک ز می مال ز می پر و ز می مال	ز می حال ز می قال بر افلاک تجلا
هر جان پسلسا را بداند بگردنی	چه دو و النون چه خودی و چه محزون لیلی

علما ی سلیحه ز بس که بر آمد	به سلطان و چه قارون و چه والی و الا
چه پیش آمد جان را که بر انداخت	بزن کردن آنرا که بگوید که ملل لا
جوی واسطه جبار پرورد جهان را	به ناموس و چه ناقوس ایها و چه سهلا
سکه افلاک زمین و اگر که زمین	جو آن حال بینی تو بگو چن جلا لا
سکه افلاک نباشد بخدا باک نباشد	دل غمناک نباشد به کنی کنی و علا لا
فرو بوش و می جوش و بگر بگر و بوش	توی باد و چه سوش کی خطه میالا
تو که باسی و قصار تو انکو و بی	با پای و بی فشار و لی دست میالا
خمش خمش خمش درین مجمع و با	که فاش و چه فاش ز موی و زاولی

در تقدیس آله ربه التمزیز

برایت برایت که تا باز نیما	بدایت بدایت که در عشق عیانت
تا زیت تا زیت که چالاک سوار	تا زیت تا زیت که خوابان جهان
چه داریت چه داریت که آن را زیدار	چه کفایت چه کفایت که درین کجاست
پرندوش پرندوش چه سان بود و فرا	بکویت بکویت که مشایب است
شرایت شرایت خدا را بنیانی	که مانیز و شمای نیز کی حرمیت
دوم بار دوم کران چه بریز	زدنیا و ز عبسی و ز خود و ز بخت
کشتاد کشتادست جو نمخانه با بریز	که دماش و سبوماش بمنای کشت

طبیسم و بصیرم و حکیمم لطیفم جو در بحر تن آیند جو بحر منجایم طبیان بگریزد جو بیمار میرد شایسته شایسته که بار بر سریم غلط رفت غلط رفت که تن مردیم لی جنبش ان شاخ هم از بادیم خمش خمش خمش که تامل کند آغاز دل این گفت تو بشنو سخن شمع عالی	شیر ابرم و کجا بچشم و حکیمم جو بیمار دل آید کاریم و ندیم برابرش میرم که مایه و کریم جهان در خور نیست که مانا و ندیم کون شاخ درخت و ما بادیم توفیق خداوند هم آیم و هم ندیم کو چیه رفیع رفیع رفیع و رفیع سیرم و بصیرم و بر افلاک حکیم
--	--

در نوزاد معنی

برویت ای در میان کشتن مارا بترانهای شیرین نهانهای کین و کرا و وعده گوید که دم کرایم دم سخت کرم دارد که جادوی بما در کی و شادی و بکار در جو جمال او تابنده بود جمال بروای دل یک روی من بلهر من	بمن آویت یکدم صنم کز بار بکشتن سوختی خانه و خوبش همه وعده مکر باشد غریب و شمار بزند که بر آتش نماند او مو را بنشین نظاره می کن تو عجب خدا را رخ همچو آفتابش کشد چراغ را برسان سلام و خدمت و عین
---	---

سلاکت سلاکت کنون فانی اصباح رسیدند رسیدند سولان آله در قیاد در قیاد که درین خانه بکنند بکوشیت کوشیت که تا جان شودین بباد او باد که سرخویش گیرند بسی قلب بسی قلب بازار در آمد زمی عشق زمی عشق خنجر کراست سماعت سماعت از آن سوی کست خمریت خمریت خمر شانه شست بیدیت بیدیت با نار عیادت جو عقلیت هزاران هزاران کشت درین بحر درین بحر سیر بکنند دلمان بت دلمان بت ازین شرح	سک روح بگردیت اگر دست و کراست درایت درایت بر و نشان نشانت که ایشان بکمانند و شمایم بکمانست که مان بود که کشت اگر آویشت که ایشان همه جانند و شمایم بکمانست کیرت کیرت اگر آویشت بسخت بسخت که با کیل و زراست عس و سی همه انجاست طبل زناست فناست فناست شاکنج روات بیدار نهانیت که چون بر جاست پراکند بهر سوی جو خوشید روات متریت متریت کریان بد روات که تا کنج روایت جو در کنج نهانست
---	---

در تفسیر

طبیسم حکیمم ز بغداد رسیدیم سبلای کهن را و غم را سرودیم	بسی علیا ترا که ز غم بار خردیم ز کماش و ز پنهان کمال کشیدیم
---	--

در نثر آید معنی

سهم را بیاوردم ز تو خوشتر نیاید سرم نمی کشادم ز نه از خم چشیدم جبهی که در دل من کل و یاسین بخند ز پت مرا در خود داد و روز ترک کردم دوره روز شامیت را جو شد غلام و خودم گفت بر پر ز مسافران کردن جو پرید سوی بت زخم که بر دل جو پل که بر دل هوا شد هم باران بر دای تو پریشان تو دای من	جو فرو شدم بد ریاح تو که سرم جو شراب سر کش تو لب سرم نیاید که سن بر لطیفی جو تو در بر نیاید جو مرا دانه دان کسی که میترسم بجای نماند شامی که جو چاکر نیاید جو شکسته پاشستی که مسافرم نیاید نشان شدم جو بلبل که جو ترسم نیاید جو سهای نده عتقا که برابر نیاید کو زمره دو تبارستم دل مستم نیاید
---	---

و ایضا در روح رومی

بد عاشقان که شیت که جو بهستان دل و جان آب حکمت ز غبار بهشت نه که سر جو در جانت دم عشق است عدم تو به جو مشرق اجل تو به جو منور	دقان بخرخ پر جو بدن کرانمانند بد تا دو چشم حیرت سوختگی که آن جو عشق هر جو مینی همه جاودانمانند سوی آسمان دیگر که با آسمانمانند
--	---

ره آسمان در زنت رگ عشق بجای تو بهر جان زیر و زخم که جان و نیت دل تو مثال حوضی جو آنس و دانه بتما می آن غزل را تو ز لوح دل فرو تن آدمی کان و نفس و سخن جو بهر شش	جو کند دل قوی شد غم زرد بانمانند جو تو دیده را بستن ز جهانمانند تو ز قمر ش آب خور تا غم ناودان منکر تو درد پاغم که لب و زبانمانند جو برفت تیر و تر کش عکس کانمانند
---	--

در طایب نثر

ز کراف ریز باده که تو شاه سایقا دو نه از خم باده نو مد بحر عه تو می و نقل این جانی جهان و فانی دارد دل جان صد دل جان بدای از طلا بزن آتش که داری بجای بی قراری پر و بال بخش جان را که بشکسته شد سخنم بهوشیاری نمکی ندارد ای جان کو مرا بجهت کوید سینه باده کف با مدای که نیم مستم بده آن قدح بدستم بدای بلای تو به بد را قیای تو به	تو ز جگر خلقان تو ز خلق آسمان ز بکا شراب جانی ز بکا شراب جان می و ساغر خدای جو خدایت عاودا جو صورتی که داری تو بجا کجای جان بشکاف زاتر خود دل قیاس دعا پر و بال جان شکستی چکری که دعا قدحی دو مرتبت که خرم من بختا نمکد کشتی جان هر باده باد با کو بدوت تو مستم ز ملول و کرا بر تو جو جای تو به که قضای ناکایت
--	---

تو خراب مردکانی تو بلایان و ما عجب آن ذکر کنم که بگفت در سایه تو که درین ضمیرم که نوزد از جهان تو که امدم و من گدا هم تو بجا و من نام تو قلم بدست داری جان جوج و جوج حق زبان اگر چه و نشان حقست کل خار و سبزه که بر اثر زانها و که آسمان اختر دشت نشان از آن بنزد آتشی را که تنش نشان زد بهر بحیب نفسی بجا بفر بعد	و به کوه قاف گیری خوشتر می کشا تو بگو ز جمله خوشتر که شد شکر بیا تو که نقطه جهانی تو جبهه کنه می جفا تو چه دانه من چه دانه که نرانی و نرانی صفیشت می نگاری صفیشت می ستا بچه ماند این زمان او بنسازد زان بچه ماند این جیشی بحال آسمان بچه ماند این آنی بحالات معانی نشان دسی توانم که از نشان بمان جماعی الحمد اهل لهنایه الله
---	--

در نور آله مصطفی

شکر بهر کدایی که تو خاص از انی بصفا شگاف دریا که تو موسی زما بخراشت خویان که تو یوسف حالی بصف اندر ای تنها که شند یار و یقی بستان ز دیو خاتم که تو یحیی نسیان	من و خوش تر از آن که تو بر سر کراسی در خیرت بر کن که علی مرتضای بدان قبا می که تو نور مصطفای جو هیچ دم فرو دم که تو نیر از انی شکر سپا باخته که تو آفتاب زایی
---	---

جو خیل رو در آتش که تو خالصی بکسل زان اصولان بشنو غریبان تو ز نور لایزال ز درون باطلی تو هنوز ما پدید ز جمال خودیدی جو تو لعل کان ندارد جو تو جان جهان تو چنین بمان در غمی تو می زیر میخی تو جو خد ذوالفقاری تو غلافین تو جو باز پای بسته تو جو کند پا جو خوش است ز خالص که با تر اندر مگر یزای برادر تو ز شلهای آذر بخدا ترا فرود دوح تو جو ز فرود تو ز خاک سر برادر که درخت بس ز غلاف خود بدر شو که تو سغ آوری شکر شکرش کن که تو قد شوش خدی	جو خضر خور آب جوان که تو جود تقایی که تو از شریف اصلی که تو از بلندایی تو از ان ذوالجلالی تو ز پر خدایی بجری جو آفتابی ز درون خود برایی که جهان کاش است این تو نور جانایی بدان تو من تن را که می خوش تقایی اگر این غلاف شکست تو شکست دل جویی تو بچک خویش باید که کرد ز پاشایی بکند درون آتش که تو منزه نمایی ز برای امتحان زاده شود اگر درایی که خلیل زاده تو ز قدیم آشنایی تو پس بگو و حدت که شریف نمایی ز یکس کان برهنه که تو بعدش وایی بنو از نای دولت که عظیم خوشی
--	---

تو جو نخله وجودی برسان طب بزوی	یتا سفسد کن ای جان زبسته نقایی
--------------------------------	--------------------------------

در نور آله قبره

ملکا بگو نه گویم که تو نور جان کس تو همان همایی ای جان که ز فرساید تو	که به طاقت جان که تو نور خود نما بکف آوردند ز افغان غلیمت سما
کرم تو عذر خواه همه مجربان عالم توی آن دری که محرابت هزار بحر در	تر امان هر بلایی تو کشادند کس توی بحیر بی کرانه ز صفا کس
بر صال می نیازم که چه بشی قری بکه وصال آن میره بود خدای اند	بغضاق در نیازم که کدام در دنیا که که فراق با بری طریقت جان در
دل اگر جزو آن آرد خورش تو کی و قی رخ رقت عذر خواهش مکی کس	

در تقییس

بانا قبول کردان این چست جوی را بی سانس و پا که در ده جوی لاله	چون برید عشقم بر کبر موی را تا کل سجود آرد سپیدی دوی را
مخمور دست کردان امروز چشم را ماکان نذر و سیم و شکر کجای را	رنگ بهشت کردان امروز کوی را از مادر سعادت یار و عدوی را
ای باب زندگان با را از تو دوست گر خوی ندانی آن لطف با ده رای	اکنون جلالت بدت بشکن سپیدی را هم خوی خویش کردت آن دخی را
کبر بحسب می بریزی نایه و پیکر دیم همان دیگر آمد دیکل در طلب کن	زیر انکون نهادی در سر که دوی را کین دیک بس ناید یکا شوی را

عید آید ای مجنون غل غل از درون عید آمد ز جویان و صاف و غل کما	کان مقصد شامان از غشش آمد کان قصه مهر و یان از مشید آمد
صد و صد نایای مجنون شد و شد ای زان قدرت پوستش او دینی مستش	کان خوی و زیبای می شونید آمد تا موم کند دستش کنگر و عید آمد
عید آمد و مای او عودیم بیامان زوزم شکر کرد و زو ابر و کرد	بر عید ز نیم این دم کان خوان شد آمد زوتاز و ترک کرد و خیر کی قدید آمد
بر خیز و عید آن در طبعه شد و آن غماش همه شادی بندش آزاد	رو جانب مهران اگر راه عید آمد یکدانه بد و دانی انبار و مزید آمد
من بنده آن شرم و زخم و غم بر بند لب و تن را چون غنچه و غم	کر جانب او نا کار آن شمس عید آمد رو صبر کن از کشتن خون صبر کلید آمد

در نور آقا مصفی

افتاد دل جانم در فتنه طاری آمد سوی نخواستی خواه از درش ای	شک و شکست و شکسته جویاری آبی چه که می خواهم تا در فتنه ناری
گوید که با جو این خانه را چندی دل گوید کین غصه بودت تمام	میتن با جکی سازم از آتش اناری خواهی تو عمارت کن خود تو ساری
گوید که فلک دیوار ده غصه بمن بگفت در غصه ما باشد دیوار جو و دار	

آن دلم غم منم قد در قصد کسی باشد
تا که بکند چای ناکه بزند رای
ای شاه شکر خنده وای شادی هر
ای دوق دل از نوبت ای سرو دل از
از تلخ تو جان تن کرده ز گل دامن
زبان کوش می خارد کایمید چنین دارم
تا از تو شدم دانا چون حکم شدم

در کوی می کرد و چون شغل کاری
چون رخت می اندازد رخساری
دلگست تراهند جان کز فاری
میش آرم کنش تا نشنود غیاری
آه و خفت فرامیدن تا تو بسزایی
فی فی که میستم این از کرم آری
بشنو همه مولانا زار و غم زاری

مولانا ابوالکلام آزاد

از آتشش پا پیدا دارم دل دریا
شده و شکرش گویم کان کوش گویم
زین فتنه و غوغای اتساده مر جا
با این همه سلطان آتش مسلمان
بکشود و هر دانه میرود و دل عالم
من و دشمن زبوی او و فتنه سوی او
انجاد و دل داری هم عالم اسرار
در خدمت باک او عیش و تماشا

فریاد مسلمانان از دست نیان
شمع و محرش کم یابا در بطلان
دزد آتش و دود ما بر ساخته ایوان
بر بود بقدر از من در راه عهد
از کن که پیش او جانی به نایاب
ناگاه بدید آمد باغی و گلستان
هم واقف ویداری هم شهر و پناه
در آتش عشق او مرخصه جوان

بشکر خند و بتابع شکر می شکنی
کل رجا سو کیستان قدم زناگاه
کل و یا شک اگر جانب کردی بگری
چون ترا از جنت فتره و شور آورد
روی چو آب آتش از آفت که جانها
دل من بکده و نقش تو در دمی
در غمت به ایستادن به ایستادن آمده
کافری ای دل اگر در جرم باند دل
شمن تر ز خود در روح و وطن

چه زند در بر تو لعل عقیق منی
تا ز ششم تو بریزد کل مرغ منی
ز کون زمره و محمد از فلک ذر منی
فت و شور و قیامت کنی منی
شکر زلف ازانت که دلا شکنی
هر کی رو صنم کرده که تو آن منی
زان لب که حسن اندر حسن منی
دیر یای تن اگر غیر غنم عشق منی
جان جانانست وطن کن تو جان منی

نور قدسیسہ، الہیز

کرب او شکند زخ شکو می رسد
کرمک بچین کند بر او می رسد
ورثه عقل که عالم حکمی جا کر او
شاه خورشید که بر زلفی است

در رخس طینه زند بر کل تر می رسد
درستاند کرو از قرص قمر می رسد
جهت خدمت او بست کمر می رسد
کمر پی میبش افکند سپهر می رسد

در عطار د زپنی دایره خدمت او	همچو پر کار روانست بر سر د شش
با جمال که خوشه نبوده محرم او	که ندارد سر دیدار بشهر می رسد
کار و بار ملکاتی که زبردش نیست	کو یکم بکند زیر و زبر می رسد
خون شرمه من ازین نوع شد فلک	که ازینها بکند جیسیر و کرم می رسد
که خوشتر کن آن نهان که گویا	خون کاهی می خورد کاه جعفر می رسد

وله تقدیس

مجن تلخ که ای لب تو حلواست	سر فرو کن نگرانی که بین بالاست
انچه گویی تو اگر تلخ و اگر خوشتر	کو هر حشمتی جان دل و روح افزاست
نیز یا لا حول و قوه الا بالله	شش حشمت را بکنم چون بخت دناست
سر زود و از گزافان روز که زویش است	دل و جان میت شد و عمل و فردا بود است
سر که او عاشق حشمت ز جان محرومست	تلخ باشد شکر اندر دهن صیغراست
ای که خورشید ترا بحد کند شامی	کی بود که حجب نور تو بیرون است
آفتابی که ز سر ذوق طلوعی سازد	کو به با سر نفسی ذوق شدن توان است
بخ طیفی و ز آغازه مناجات را	چه نهانی و عجب این که دین عطا است
که خطا کنم و مغلوب پراکنده بگیرم	زیر بگیری تو مرا بخت نوم افزاست
صورت عیشی تو صورتی است	بلکه هم زشت کنی باز تو مرا است

می نماید که مکر و دوشس بخوابم	که من از روز دوازدهم بحسبان کتاب است
ساربانان بخوابان شترانی منزلت	همه با من میش بر فتنه که رامی است
میں شش گزین او شعله در افتاد	شعله دم می زند این دم تو عمان است

وله تقدیس

دل در خور دات عجب دوشس که محمودم	یا نمک آن که دید است که من چه شورم
سر چه امروز بدرم شکستم تا و این است	سر چه امروز بسوزم بپیرم منم شورم
بوی جان سر نفسی از لب من آید	تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم
که نمی توانم خود بر لب من شوی	از موی کن که نه مکره ز می اکورم
ساقا آب در انداز مرا تا کردن	زان که اندیش جو ز نور بود عجم
سین که حال یا بد بخارا و سج	میں که بر خاست قیامت زن نا قورم
که بهوش خودم رو بکرم را خون کن	در نه پاراست و لم پاره کن از ما طورم
غصه آمد که مرا یمن بر باد و ده	ساقی آمد بخسبای تن محروم
جان غارت بدیرت جو کز غارت	این منم آمد از ان شایه جان شورم
رو زو شب حاصل می شسته که گویی قدم	که حرکت میان شسته که گویی محروم
سوی غم آمد ساغر که بکن تبارم	غم سر خویش که گفت که من بخورم
ما می پرده دریده طلب می رفته	می شسته بنگ غم که چه من پستورم

هر که هست عینی دور شو از مجلس چو تنم با بخورد خاک که چون غم	که دلت را بجهان سر دکنه کافورم بر سر چرخ چرخ جان که نیم نورم
نیم آن شاه که از تخت بتابوتم اگر آیمت ام هم ز قبح مزوچم	خالدین باشد و زرق مشوتم و اگر آویخت ام هم ز سر مشوتم
جام زعن کیرم که جهان کند رو ز غمهای پراکنده می خورم	جام میست روان تن بچونم هر غمها جو یکی گشت مرا میورم
بله خاموشی است خوش آویخته شمس تیر که مشهور جو خورشید شد	هن فغان را چکنم که ز لبش میورم چون گرفت او برم چو قرمشوتم

در طلب شاه

بروای عشق که تا شبه خوابان بروای هست موند که همه صفا	توبه و توبه بخانا همه بر زخم که کند با تو چه بینی که همه عید
نه زمین نه فلک را قدم طاعت مشت حقت تو عاشقی چه زیبا	نه در شش جیتی بر کجا آمد معت دریا ز تو لرزان که اشک
دو زخت کوید که مرا آید چشم عشاق چشم خوش تو در این	جنت جنتی و دوزخ دوزخ فته و زده زن هر عابد و عابد
بی تو در صومعه بودن بکار سودا	زان که تو زندگی صومعه و صومعه

دل ویران مراد داده ای عاشق ای دل سادده من داد ز که می خوا	که خراج از ده ویران کم بستد خون میاجت بر عشق و آله شد
دل عشاق زانده جان بست هر صفات ملکیت یقین محرم	تو در اندیشه و در سوسه رسید تو که فایده صفات خود دید
بس کن محرمه کن ای دل خود را که ای هر سوسه فادای عشق	

در نوازه آتش

بهره زرد مرا این در آتش دل بر خون نگر چشم جبین	در دی جدید نگر بگرد خدای هر چه بینی بگرد چون در آتش
دی خال تو بیامد بد ز خال دست خود را بگریزم که فغان غم	در نزد کشت یا در کشا آتش کنت من آن قوم دست محاسن
تو جو سرای منی لب مرا لکن کشم ای جان تو مرا کرد جهان خدش	تا به جنت نوازم ز نوا آتش کنت مرا که کشم زود بیا آتش
کشم از منج نگویم تو را داری همو کل خند ز دو کنت در آتشی	آتش کردی و گفتی که در آتش همه آتش من بر کجا آتش
کل آتش کل که باشد و با ما نیست شد از آتش که یاسی آن دلبر گفت	هر ز لطف و کرم دلبر آتش ای مجاهد تو بنزد من آتش

در نور آینه منجم

ای دریا که در میان همه سادات منه را از تیش عشق قاتک آید	باد و عشق اثر کرد و افادند کله از سر نهاده و بگرشادند
این همه عریه و قند و ناساوی من عمارت پذیرم و خواهم کردی	نه همه همدم و بیم قافله و همزادند ای خراب از تو من و هر که درین
ساقیادبت من و دامن مخموم دختران دارم چون با بس در دل	توبه داده دلم را در گران بیدادند ماه رویان سماوات از ایشان
دخترانم همه تر با قدم شیرین شمس تبریز بنور تو که در آید	خروان فلکی بر درشان داندند همه در عشق تو موم اند اگر بولادند

در تیس آینه راجه العیز

هده مش دار که در محله دوزخ اند دور رنند که مشیار دل و سر	که بنز ویر کلاه از سر بردارند که فلک را یکی عرب در خر اند
سردغند که تا سندی سزیدند یار آن صورت غیند که باطل است	ساقیانند که انکور افسارند همچو چشم خوش و خیر و گوارند
صورتی اند ولی دشمن صورتها در جهانند ولی از دوجان زیارند	

همچو شیران را تاند و لب می خندند
خودشان کی با هم در جنگ آیند
همچو خورشید هر روز نظر می خشدند
گر بکف خال گیرند ز بر سرخ شود
دلبر اند که دل بر خجده برایشان
شکر اند که در همه نکر و نپذیرش
مرد می کن پروازند مشان مردم
بس کن و هیچ کمو که در دلیان پخت
شمس تبریز و صلاح الدین فیض
اصل گشته و از ایشان دگران کار

دشمن که کردند و حقیقت یارند
لیک چون در زکری تنق و بر کار
مثل ماه و ستاره و شب بیدارند
روز کندم دروند آنچه در جوارند
سرو را اند که بیرون ز سر و ستارند
شاکر اند و گران وجه خوردارند
زان که این مردم دیگر همه مردم
زان که این حرف مردم و قافیه میم
اصل گشته و از ایشان دگران کار

در آینه

واقف سرمد نام در سه عشق شود حق یار و دوران است طوق لیک	نور قی مشکل حزن عاشق و مشرق بر الو الفقه و طیب و متهم
اندرین صورت بی صورت اگر کن فرق گفتند بی جامعشان راست	از پی بحث و تفکر بدینجا بنمود رو جامع جهاندند و صد فرق
فکر محدود بد و جامع و فاروق محشکرات بس از شکر بود و محقق	انچه محدود بد آن محشک از محدود شمس عاقبت بود از چند بود و ظلم

این از آنست که طبعی نماند این سخن فرغ و جو و توحش باشد نه زمره و دگر زمره و مقبول خلاص تو خود این را بهی یک ترا این بخله جان تعاضد کند آنش بکشد سقام این بکانه نه دو کانه است که از وی نه بخرید در آید نه تحلیل رود کس روح در افاد درین دوغ ابد بله می گوی سخن پر زدن این بکشت پر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بود شمس تیر ز که مار آمد دصبر ازو	را که اثبات چنین نکته بود و می کشف چندی بجایش نبود و هر بهر این را که بکنند نه بحث و نه سرود جان ازین قاعده بجهت قیام و بقا چون قیام آورد اینش بکشد سوخت و سلام و بشهد بر چه جان زشود نه بکشد بهست و نه تسلیم کشود نه مسلمان نه ترسان و نه بکر و نه بر زدن نیز نماید جور و دوع رقص و در بروت بر ز بر خور دست مایک و بر کوهی شیطان
--	---

و نور آتیه منجم

شران مست کنند بین و فصل علم ما داده او دره ما جا داده دم او جان بهت نغمه سخن بدیر ما درین ده همه نسرین تو نفل کویم	راشته مست که جوید ابد و علم کو نمی دهم که مژنه زخو رشید کار او کن فیکو نیست نه موقوف مانه زان شتر عایم که کو بند
---	---

شران و علی سته این آب و کانه نا تو اقد براد و بد عای صالح مان مان نا تو حقیق تو مکنست سوی منوب نریم و سوی شرف دم بد بشیر و بکنان هر وی که می از زمان با ششمش دده و نه دایر	میشانی دل آب و کلی راجل جست معجزه دین زمره کا جیل تا بهر تو بر تانرا سر شمشیر اجل تا ابد کام زمان جانب خورشید شمس تیریز نماید تو امر غنزل تا بیکری بهت اینج دروستی اعل
---	---

و ایضا

اگر امشب بر من باشی و غایب نروی اندر اندک بخون راه بری دم کهنه و پیر شدی از خود پیر گریز خیالی بمن آیی خیالی بروی بتر از من زرار راه و دمنده پیک لابد بدود گنگ خواهم بدود به برودن و از صیت مردن باش شهباز بر من باش که کوششی مهر کس میده رخساره مهر ازو	با علی شیر خدا باشی و زنی علوی بر من از خود و ناکه دیوانه شوی آبهار تو نماید گل و گلزار نوی این چه رسوایی انگشت زمی بند بجوی زرت تو نرسد ز جی سماج حوی بس کال تو درانیست که یاد بوی بهر کعبه بدو ای جان نه ز خوف بوی به براید بر من از ملک و مهر اغوی خنگ انگرس برد از بخل که روی
--	---

که بر بزم سر تو کر تو از اینجا بروی	نه ز آغاز جو خوشید بسی تنگ کشد
کویدت او که حریفی وطنی بر روی	جو بیند که سر خویش نمی گیری تو
بدر و ما در خوشی تو بمنجای سوی	من تو موزنه تو م یار شب و روزم
ز د با شیم و یکی کوری چشم شوی	چه شود که من تو بی مرد تو جمع شوم

وله طالب شرا

تا بدین حد کن جان مرا خوار کردی	صنما این چه کند و چه گانست و چه
کاره را که کند ذاکل علی الله سیه	کو را که کند در نظر مرد تصنا
خک آن قافله را از نظر او بت خفت	لعلک آن چشم که کو نه ز چشم شناسد
خاک پای تو که جان از تو شکوشت	حاکمی هر چه تو نامم بدی شنوم
سر و پا چسبیده خوان نکند هیچ غیر	ماه را که تو بهش نام کنی بحد کند
ز بکا بانک سکان ز بکا شیر و زیر	ای که دشنام تو بهت ز شاکیان
جز تو جمله همه لانت از ایم حقیر	دی که بطل تو بهت ز همه شتلتان
در کسی شنود این را غنا نشد پیر	تاج نرین من وسیله این یار بخیر
بوسه یار بد رویت ز کارین ضمیر	بر خدای تو جو باشد اثر سیل دوست
عمر در کار عدم کی گذای دوست	بود دنیا عسدم را چشمی ندارد
گفت او را که چه خوردی که بترست	رفت زدی طبعی کله در شکم

بیشتر زنج که آید همه از فعل کلوت	گفت من سوخته تان خورد اوم از
گفت دوستم آن کل عزیز من	گفت در شکم و سره ز می شرح
گفت تا چشم تو مر سوخته را شناسد	تا نوشی تو در سوخته ای نم خبر
نیت راست گمان برده از شکم	جست از خاک و شاه شود نور
بله ای شارج دلهما تو بگو شرح	من اگر شرح کنم بیش از حد دل

وله ایضا

بر ملک نیت نهان دل نیک بد	نفس اگر بر بکشد که شش کان می کشد
باز دل اصل دل و فصل دل و وصل	و کر شش او نه بد جان که باید بد
دل ز دردش خورشیدها و مدد دارد	تو بین آن دشمنان کرم و عدد
ملک اموت برید از دلم امرو طبع	که مشرف شدم از طوق حیات ابد
از مقام دو جهان آنچه نیاید زبان	کاروانی که غم عشق خدا راه زد
سوس استایش او کرد از دیوان زبان	سرو آزادی او کرد که بخشد بد
بدل آزار استاید که زبانش خست	کل از آن جا به دانند که برافروخت
کیست که دانه امید درین خاک	که بهار کر شش از بخت صد
میوه تلخ و تر شش عام طمع بود	آفتاب بدد او بکرم می پزد
آفتاب از پی آن سخن که شام کند	به زبان کرد که شد نور لعلی جسد

مهر شب بجهه کمان میرود وقت که	روزش بخشد که ببرد به جرج از خورشید
هر که ابرو کند شہوت خود را در کور	لاجرم حور بود خوش کرد و دلش
هر که او اسب دو اند بسوی کراچی	کند آن اسب لکه کوب کمال اش
بہل ای دل تو غول را در ازل حیران	که تمامش کند و شرح و پیغم شمس
توت نفس داده که دولت در دست	شمس تریز شست برای صد

دست نوز آتد منجم

دیدم از خلق ستم جو مالش دم	مست بخاشش اکشتم و جان شدم
بخت مهر سلیمان همه موم شدم	وزیر محمد گرفتن بکفش مالیدم
او بدست من کورانه بدستشستم	من بدست وی از بنجران پرسیدم
ساده دل بودم بایست ما دیوانه	ترس ترسان نظر خوش می دیدم
از ره رخنه جو دزدان برز خودم	همچو دزدان سخن از کلنج می دیدم
شمس تریز که نور و صدا خراش	کرب زارم ز غمش همچو بلال عیدم

دست ایغنا

من ازین خانه پر نور بدر می نمودم	من ازین مسجد مبارک بمنور می نمودم
منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر	من ازو کر بکشی جای دگر می نمودم

کرب جان کس شود موج زند تر تار	من کرب جانب آن کرم می نمودم
شعبه ما کجک مجلس آن ملطاف	من ز سلطان سلاطین ششم می نمودم
شعبه ما از شه ما کان غنای کرم	من ز کینست کومر بخر می نمودم
شهر ما از شه ما بخت فردوس شرم	من ز فردوس بخت بستن می نمودم
شهر پر شد که غلان غلان می نمود	شهر از اجعت چو ابر شد کرم می نمودم
این خبر رفت بهر سوی هر کوشش	من ازین شب خبری سوی خبر می نمودم
یار ما جان خداوند قضا و قدر	من ازین جان چو بقدر می نمودم
تو ساز شد تا که کمر سود کین	من ازین سود حقیقت بکرم می نمودم
منز را یافته ام بورت بخاتم یه	ایمنی یافت ام سوی خط می نمودم
تو بکرم کوشه مایه روانه مک	من جودل یافته ام سوی بکرم می نمودم
تو کمر بسته جو مودنی جو مودنی	من نکندم کله و سوی کرم می نمودم
نشتم پند کسی پند من جان	من خسته یافته سوی پدر می نمودم
شمس تریز مرا طالع میران داد	تا جو زمره سمد شب جو نظر می نمودم
من سخن ماندم در پیش استاد	نفع محض من از آن سوی ضرر می نمودم

دست بیس تره الیز

زخم عشق دل را بنود سیج رف	صبر کن سیج مدوح مرم سیج
---------------------------	-------------------------

طلب خانه دین که غمشین درو	مد و امروز چنین در بدو گوئی
ای ساشیر که آموختیش بزبانی	بسر دار که بر چه بد زیر کلبه زو
آب خوبی همه در جوی تو و آنکه گوی	بر در خانه ماتحت من چاه شو
بسیای غم ارشاد شوم معذورم	که ربه دانت از آن لک سیه یکم
رو برو می نگرم وقت طاعت نمودم	که در آن خال کن یک نظر ای جان غم
شمس تریز جو در جوی تو غوطی خوردم	جام کم کردم و خود میت شانت

در تقدیس سر

مانه زان تمشایم که غمشین کرد	مانه زان مفلسان بزل غمشین کرد
ما از آن سوختگانیم که از لبت سوز	آب حیوان هله و پل از کز کرد
جو به از درون سر خانه که اندر دم	از صیاب صفتان جلد زما در کرد
آن آن صرعه کشد جلد جانشین کشد	و که از تن جفا نامه او بر کرد
نا امید آن فلک ساغر ایشان	جو میت در رخ ما طرب از سر کرد
مر که او که شد این خاشاک و غم	اگر شش خرد ترا جان هم در کرد
درو بند و بد و باده که آن وقت	نبرد رویان ترا که می خمر کرد
یکی دست می خالص ایمان بوشند	یکی دست خمر پرچم کافر کرد
آب ما بر سر جاک کرد و چرخ	عود ما بر عجب سوز که محرم کرد

بس این پرد ما زرق صنی محرو
زاجه اوقات و در توبه و نیکو
تو روان آن آید و آن آید دل صاف
خمش ای عقل عطار و کم درین طبع

کز نظر دانش که اکب نیر و کز
اگر او را بحسب که شمع چادر کرد
که دل خود بجلد دل و لبه کرد
بلطف زمره و شاد از همه غم کرد

در نور الله معنی

ای خدای که جو جابجاست تو کرد	مر مرادی که بود شان همه کرد
جان و دل را جو بدربان سازد	دل و جانی طرب و شاد و معطر کرد
بند کاتد ترا که تو تو شان معصوم	پای در راه تو بنهند و کم سر کرد
ترک این شرب بگویند درین روز خند	عوض شرب فاشرت کو شکر کرد
چون ستاره شب تاریکی کردند	چون چارده رخسار منور کردند
که بماتد قیتم از پدر و مادر خال	پدر و مادر و جانی دیگر کردند
خون میدند که تن لقمه کورست	جان و دل زلفت کند وین لاغر کردند
بس این لکک پیوده و کفایت	تا سخن نامه از جان مظهر کردند

در ایضا

مناجات بدم و شون بانی بخود	دید و پر آب و بجام تفس
----------------------------	------------------------

تا بحسد که یکی بحد بر آوردم
 تا که آنی جو دم صبح عالم بدید
 جو کشادند در جبهه جانم یقین
 گفت ای سپه را و اقامه افاد
 گفتش راست که من دشمنم ز راه
 اینک اکنون غزوات تمام روز
 پر جو نخص من سوخته را بحر کرد
 مرصد و مقصد عشاق درین دشت فنا
 سوره و مصدر اصحاب درین عالم
 این گشت و نفسی شرف من ذکر کرد
 گفت اکنون برو باد و خورشید و بوی
 که درین ره ممکن از ره خود بخیزد
 گفت ای شیخ ز حال خبری بگو
 پر حال من اشغله در حیرت
 آن خان که بسندع من نفسی کرد
 صادق الوعد دری دل و جانم شود
 پری از جسد و برو کن در سوخ
 گفت رو کنی که تا خود چه بخوانی فرمود
 خلوت و عزلت تسبیح و مقام محمد
 مست ظاهر شدن ز مال و زودت
 گفت میباید که آن به میرود با
 ز عقول و نه علوم و نه زیانست
 نه ریاست نه امامت نه رو کعبه و حج
 نظر او همه پستی سر من بود
 او را بش از ره سالو می از دل کرد
 کار و بخشی و ترسا و سلمان جود
 که درین دم نعمت بر من بکشود
 بخواه آب آینه جان مرا پاک زدود

گفت ای یار مرا و جد کرمان دان
 که یار شاد من آمد سخانت جود

و نوز آتد قسطن

وقت آن شد که ز غور رشید ضیائی
 وقت آن شد که بدرویش قیائی
 این سر کاسه سپینه بر رخ افکند
 بر و خوشه کردون برای جود
 به پستان کستاده بر سر کشید
 عاشقا زاکه جوین خاک غدا می کرد
 نه دلائی که دیدند زیار دامن
 خضری کرد جان لاف از آفتاب
 روت و شش کرد و جبار کی بار داد
 ان که دانت یقین با در کله خاگر
 که زیار دامن کل آلود می دور شدی
 تا نه اکثر از آن دولت شمع
 سخت کرد او دل خود خانه ماران
 دل خود زین و دلا ن مرد کن و مال
 سری زنگی شب از روم لوی
 و ز شکر خانه آن وقت نوای
 بهر آنست که یک روز صلابتی
 تا ز فرنگ آن ماه عطای
 لغز این کو شش و امید بجای
 کاسه که شش ایشان با پی
 کاسه که سدا ایشان بهایی
 تا بگرشش دل طال بقای
 که چه در نقش صفایی بوفایی
 بمح کل خند و زنده بون بختایی
 جوین ز کل دور شود آب صفایی
 تا نه اکث که تا جان بسزایی
 تا که سر خانه شکسته بهایی
 دل تو شسته شود خم سقایی

دوش در خواب بدیدم صلاح الدین
 کشته د سایه دولت جو همایی

و ایضا

مگر تو ما را بجای صنم ترسانی وز بدشنام دلارام تو تهدید در بختن سقطنی از لب یل آری مگر چون یک براتن ترس خک بزم مگر کی بجان پی کنی دورا تنگ آورد ماده است او چه ز تلخی ویم بزم پاکا زند و مقام که درین جا بخت همون خیالات لطیفه زخمت کوش کاملا ترا که ترسانی ازاد با فلک	شکم که سنگا ترا تو بناترسانی مزدگان را بختانی و بجان ترسانی همو محمود کشش از رطل کوان ترسانی انتظار دم کم ازان جوب ترسانی که کل زنده نه من از شش ترسانی ساده که مکن از او بجان ترسانی نیست تاج که تو او را بجان ترسانی که تو تیری زنی یا بجان ترسانی کانه از او تو بخورشید جهان ترسانی	بجز از چند که تا ریش حساب روز است رو بیاست شونه از دم صبح از آنک مگر کردی شوی شوی و در حیرت صبح را روی بشمار است و خریف نظر
--	--	--

در طایب شراب

مگر تو ما را بجای صنم ترسانی وز بدشنام دلارام تو تهدید در بختن سقطنی از لب یل آری مگر چون یک براتن ترس خک بزم مگر کی بجان پی کنی دورا تنگ آورد ماده است او چه ز تلخی ویم بزم پاکا زند و مقام که درین جا بخت همون خیالات لطیفه زخمت کوش کاملا ترا که ترسانی ازاد با فلک	شکم که سنگا ترا تو بناترسانی مزدگان را بختانی و بجان ترسانی همو محمود کشش از رطل کوان ترسانی انتظار دم کم ازان جوب ترسانی که کل زنده نه من از شش ترسانی ساده که مکن از او بجان ترسانی نیست تاج که تو او را بجان ترسانی که تو تیری زنی یا بجان ترسانی کانه از او تو بخورشید جهان ترسانی	بجز از چند که تا ریش حساب روز است رو بیاست شونه از دم صبح از آنک مگر کردی شوی شوی و در حیرت صبح را روی بشمار است و خریف نظر
--	--	--

در نوزاد و نیش

تا نلوی که ز خون راه بس میست که نرا نند که از عقل خبر می دزدند خود خود را تو چنین کاسه و بی خصم مهر و مهر حق اناس می دانست کنج یال که هر عسک نیای تو برنج خویش در باب و جدر کن تو و یک کن	تو می دزدی ز دزد کون میست خود چه دارند کی را که ز خود بخت کان جهان طالب سیم خود تو کان معدن سیم و زرو کنج عقی و کهرت خویش را یاب که آن کنج ز تو برگرد که یکی دزد بسکت است برین که دزد	تو می دزدی ز دزد کون میست خود چه دارند کی را که ز خود بخت کان جهان طالب سیم خود تو کان معدن سیم و زرو کنج عقی و کهرت خویش را یاب که آن کنج ز تو برگرد که یکی دزد بسکت است برین که دزد
--	--	--

بهر نیت مکر باد و درختان بریم	دستبازنی نکر آن ساکن گذشود
ابر چون دید که در زیر طبع با بند	برفت نیند شاد کمر و در عدل
چون کل سرخ کریان طرب برانید	وقت آن شد که معتوب رسد بر این
چون عشق یعنی باب دله خندید	بوی رحمان به محمد رسد از سوی
چند کیفیت پر اکنده دل آرام نیت	جز بر زمین پراکنده آن خوبختن
شمس تبریز طلوعی مکن از مشرق و ج	که جو خوشید تو حاجی شمع جان بد

و لسه نور آتد مضبوط

به زینتم و کرانی زجالت بریم	جهت تو شد ز ذکر و صیالت بریم
تا که ما را و ترا ندکراه باشد زان	دل خسته بود ادم خیالت بریم
آنی خیال رخ خوبت که قمر بند است	دان غم ابرو مانند جلالت بریم
و آن شکر خند خوبت که شکر بسته است	ز شکر خانه مجموع خصالت بریم
چون کبوتر به بسته ایم تو بازیم	زان که مایه این بر و بال از پر والت بریم
سر کجاست به و فرعی بسو اصل است	سرجه داریم هم از غر و جلالت بریم

شمس تبریز شنو خدمت ما در صبا
کر شمالت و صبا هم ز شمالت بریم

و لسه ایضا

عجب ای ساقی جان مطرب ما بایست	به چون می زند در راه او را که زد
او زمر نیک و بد خلق چرا می نیکد	بد و نیک همه را نغمه مطرب بد
دفعه دست طرب را دل نایک شد	مجلس ما که بی دم او ما که شد
خیره کم کوی خمش مطرب میگویند	این همه فتنه آن فتنه که خوب شد
شعر غزل کی دان که شود زیر زب	دست غریل زرش سخن صبا شد
شمس تبریز که دستش شرف دست	ایمنش محمد عشقت و یارش خود

و لسه بیس تره العیز

در فرو بند که ما عاشق آن انجمن	تا که بایار شکر لب نفسی ش بریم
عقل و باد به که آمد حیدرین بریم	سر و سوسن چه خطه دارد چون بریم
باد به تو کبک و یاد تو اندر سر	قارغ از باد و بر و حسن و انجمن
جو توی مشعل ما ز تو شمع فلکیم	جو توی ساقی بگزیده کزین بریم
رسن دام تو ما را جو را نیند چاه	ما از آن روز رسن باز و عدویم
عقل عقل و دل افر جانها جو توی	واجب اید که با قبال تو برین بریم
چون که بر بام فلک از پی ما خیمه زد	ما ازین فر کله خنده کاه و انجمن
ما جو سپیلم و تو در یاز تو دور ایم	بهر روی و او اکتشته بسوی طنیم
ره روان نغمه زانیم درین کسبیل	ز جو نغمه دایه کنیده بخود بریم

میں از آن رطل کران و سبک شکر	و بر کوی تو یمن کو که خوش بنم
شمس تریز که سنگ از نظرش گذشت	ما از وصل بدخشان عقیق بنم

وله تقدیس

آنچه دیدی تو ز درد و غم افزود بیا	ای صدم زود و سیاه و بیازود
سود و سیر مایه مرگ برود بالی	ای عسمر من مر مایه مرود بیا
مونس جان و دلم سینه رخ تو صبرود	آتش صبر و دارم صبر برود بیا
غرض از بحر کشت شاد و شرم بود	دشمنم شاد شد و سخت بر آسود
کو هر سر و دوجان تو بر اسک دلی	آب رحمت زد دل شک تو بکشد بیا
ما ز جانا جز که تو محبم نمود	ای دل آلود که را تو جود او دیا
شمس تریز که بحسب قضا یاریست	انچه خواهی تو قضا به عیان بود بیا
من خمش کردم و این طالع احکاح گزشت	تا که یوم بخشنی ای شمشاد بیا

وله نور آینه بخت

اول روز که غم روی مستبان	ساعت عشق را بر دستبان
از بک سیش رخ خوب تو تصبان	که خیر عادت خورشید پرستان
لوئی دیده بدان زلف کس می	زان که جان بازی بدان و برستان

عدد در یک بیابان اکرم با جلدان	بد هم کرد بدی مت جبه از ان
شمس تریز که عشق ز من میج مکو	زان کس داد سخن که سخن دان

وله طالب شرا

نه که مهران غم سیم تو را یار مگیر	نه که فلاح تو م سرور و پالار مگیر
نه مصایه آن بایه احسان تو م	تو را هم مفسد و مشفق و غمخوار مگیر
شریت رحمت تو بر همگان کردا	تو را تشنه و مستحق و پیمار مگیر
نه که مرنگ ز غم رشید نصیبی دارد	تو را منتظر و کشته دیدار مگیر
نه لطف تو که سوز گنه کار است	تو را تائب و مستغفر غفار مگیر
نه که هر سر و رخ بیال و پر تو می	تو را صبر و شکر جعفر طیار مگیر
بد و صد پر نتوان بی مددیت	تو را زیر چنین دام گرفتار مگیر
غمگنا زانه تماشا ی نمان بخشی	تو را خواب شمر حاضره و بیدار مگیر
نه که بوی بکر سوخته آمد از من	مدد اشک من ندی رخسار مگیر
نه که بخون تو زان سوی خود باغی	کو در باغ خود شش میوه کز ارمگیر
با خونت غمخیزم ای دوت فنون حکم	جو تو هم خوابه شدی بر منوار مگیر
چشم مت تو خواهی دل و دینت	لعل شکر صفت و روی جگر مگیر
قامت عرو تو قامت من کرد و تا	سپید سیمین ز قن زلف جز نا مگیر

این قضا بر سر خود صبر و غم عس و رتن خاک من آن به بگرم کرد است من بگو تو خوشم خانه من در این میگفت این دل من با غمی که شکن چون دلم بگردد شد کوی تو شکن کنود اسلام کنون آمد عشق از آفتاب بانگ بیل شنوای گوش و بیل نغمه بس کن بیل زن گفت برای غیرا	عشق و صورت چون قلم ز خاک می تو مرا هم تک این بکند دوار می من بوی تو خوشم نماند تا آما می چون شد است این رخ من بر رخ دوار باطنم مصدقه شد خانه خمار می کافری را که کشد عشق ز کفار می در گلستان بکرا دی دوست خاکی من خود اغیار خودم دامن اغیار می
--	---

در نثر آند مضمون

انک عکس رخ او راه تر یا بزند و آن نقل و مراد در صوفی است که بر آکند شدی دامن دل گیر گول عشقه ی باید تا دیو از او بگریزد در نثران کنج دلی کو غم او گفت عادت فاسد و نماند عادت پاک زین که در کنی رسید است نشا کرم	کرده قاطع عقل زند یا بزند رشدش که بنظر کردن فردا بزند چیمه امرومان بر سر غوغا احمدی باید تا راه جلیا بزند نیم شب تا بزم خوشید بر انجا بزند تا شناسات جو علی شیر بهیا بزند خبر تا جان تو بر پیش و تماشا بزند
---	---

کف حاجت بجای جام المی بستن رخ و سیمای تو زان روزی که بر سرت بر دو و دو عقل و من ترا خواجده بر بند دو کوشش و کز انجم بگریز از من از طالع شیران کن چمن شش با شکر نور تو جوهر دله	تا شمع می جان بر رخ و سیمای که کف شش قمر بر به بالا بزند من بر عقل تو پا بر سر خزا بزند وزنه در دست تو هم آتش دوز بزند کاغذم کو کب بر آدم و خا بزند نور مجوس شود بر سر و بر پا بزند
---	--

در نثر آند مضمون

غمی با کن با جی خبران خمی کن اول لفر تو عشق ازل خوا بزند دل من بر روی که دل از ان کن جمو اشتر بره جانب مرغار کن میر که سلطان بهادرت شهادت کن شاه چو کان زن با جانب میدان نزد آن شو که از دو دو ایچو روی را پاک شو نقص این من قامت عشق صلا زد که سماع آید	دم مراده غمی سحر خوان بکن چون زن فایده مرثیه تو کی بکن سر مردان دل خود را سک می بکن ترک آن باغ و بهار و چمن بکن اند زین مزبله از بهر خدا بکن میش پیش تن و در را بجز بکن وقف کن دین و دل روی بکن عجب خود را سر که عجب ترا بکن جز بهی قامت او رقص میا بکن
--	---

دم مزق و در بزق زیر آب سترن	دم حجابست کلی توی تو صد تو می کن
و ل نورا آتد مغیبت	
روز آفت که ماغی شریان یاریم	نظر سیر آن روی جو کلنا ز نیم
مشتی دار سر زلف به خود گیرم	فته و غلغله اندر مس یار ز نیم
اندر ایتم در آن کلشن چون صبا	همه بر حب کل وجه من زار ز نیم
نفسی کو ز به ز نیم و نفسی که خوریم	تا سبوی همه را در خم خار ز نیم
تا یکی نامه بخوانیم کز آن دست سید	نامه را یک نفسی در دل مشتیا ز نیم
جنگ اقبال ز فخر رخ تو ساخته شد	واجب آید که بسی زخمه بران یار ز نیم
وقت سو ر آمد و مسکنم که دیک	ما که مستیم ندانم چه مقدار ز نیم
خاک ندمی شود اندر کف ماران	خاک در دید به این عالم غدا ز نیم
می کشاند سوی میمنه ما را بطنا	خیمه عشرت این بار بکل ز نیم
صد جهان روشن خوش از رخ تو می	خیز تا آتش در کپسبه و کار ز نیم
پاره پاره شود و ریزه شود همچون	کوز باطن نفسی بر دل کسار ز نیم
دست در دامن خورشید حقیقی زدایم	
جنگ دل نیز در آن طبله عطار ز نیم	
و ل ایغنا	

مست در حلقه ما یلعه ربانی	قری با شبری درد و دوا می
مست در صند ما صفت شکنی کز نظر	ماید از روزن دل نور صفا می
این چه خانه است که از عین تجا زرد	تا زنده جان منش طالب عی می
هر که از ظلمت غم بردل او بند بود	یا بد از دولت او بند کشای می
این چه شمس است که خلق از نظرش	یا جبار است بران با لقا می
از کجا تافت چنین ماه در قبال	مار جازفت دل و وقت بجای می
چون دل از خانه و سم حلمان بیرون	ز یکی دانه در بود سر عی می
می نمود از درد دیوار سر ادرش	مشت حش ز یکی روح فرای می
شمس تبریزم از رخسار جبار	تا براید ز عدم خوف و رجا می

و ل طالب شرا

هو یکی با غسر دردی زخم یارم	دو جهان را و شها را سیر از کارم
ز بس که به بران علم عشق غایم	ز دل خار و درم درم تو ازارم
بر سن از تنک جابه بجه سالاری	من دیوانه بیکدم سیکه تا برارم
جو از آن کو به بلندم که عشق مندم	ز کسر کا به منافق سر زمارم
تو به از کار فوای دستار می	کرم از سر سر می دستارم
جو را نیست من با عدم سر بوی	سر و دل زان نهادم که سر از یارم

بشود دیوار تمام سوی خود در کشایم	بمیان دست نباشد در دیوار دارم
توز دیوانه چه بر نیش تیر و جنگی	منت از جانب مغرب به انوار دارم
توز تا ما را نه می آید که در اورا شناسی	که دو صد رایت ایمان سوتی مار دارم
به این لحظه ختم حرم عشق بنوشم	زیر و جنگ بنوشم سر بیکار دارم

در تقییس سر

منم آن عاشق عشق بخاک راندارم	که بران کس که نه عاشق سیران دارم
دل غیر تو بخوم سوی غیر تو بخوم	کل مر باغ بنوم هر سر خار دارم
جو توی چشم و زبانم دو بنم دو بخوانم	بحر این جان که تو دادی کس اوتان دارم
بتو آوردم ایمان دل مر کش مسلمان	بتو دل گفتم که ای جان تو دلدار دارم
ز شکر بورد سلطان ز کوز شیطان	بخودم سیر بر رخ نام دارم
بخودم غم بخودم غم ز ریاضت خرم	رخ من هست چونند کز زریا دارم
تو که بی صبر و حسی خری کوی جوی	که من از جوی بکوه نه و کرا دارم

در نور آید مضحک

به نو مید نباشی که ترا یار باشد	کرت امروز برانده که نزد است
در اگر بر تو بزند در و صبر کن آنجا	که بس از صبر ترا او بر صدر نشاند

در پنهان کشاید که کس آن را نداند	و کرا و بر تو بزند و مهر دهها و
نه که گشته خود را کشد آنجا کشاند	نه که قصاب بخنجر سرشین د
نگر کین دم یزدان کجالت رساند	جو دم میشنم اندازم خود کن شمع
بکشد مسج کسی را و ز کشتن با غیر	مثل کفیم این را و اگر سینه کرم
بد و مرد و جانا را و دلی را زاندا	همگی ملک سلیمان یکی بر نهند
بکه ماند بکه ماند بکه ماند بچه ماند	دل من کرد جهان کش و یا بیدش
بشاند بشاند بشاند بشاند	به خاموشش که شمس ای تر از زرم

در ایضا

تو مرا کنج روانی بکنم کنج روانرا	تو مرا جان و جانی بکنم جان جانرا
خو درین دور خرابم حکم دور زمانرا	بغسی یار شرابم نفسی جفت کجام
نه نه نام نه پدیدم بکنم کون مکانرا	ز همه خلق میدم ز همه باز میدم
جو ترا صید و شکارم حکم تیر و کارا	ز فراق تو خوارم سر غلغلی دارم
جو مرا کرک شبان بکنم یار شبانرا	جو نهادم برستی چه کسم با رکله را
خک آنجا که نشستی خنک آن دهن را	به خوشی عشق و جستی جو قدح برکتی
جو ز تو مست نشانی بکنم نام	و تو مر زنج جوکانی ز تو قهر جان
جو سپر باید ز قفس بکنم پای روانرا	طلب کوه فایق بک بک حقیق

بصلاح اعدای توره مارا بر دمی تو	مهر زخم سستی بچه دهم باز ترا
ز شمع مه تابان زخم طعن بجان	دل من شد بیک ای جان من آطل
منکر رنج و بلار را بگر عشق و لارا	منکر جود جفا را بگر صد کمر از ترا
غم او لطف لب کن غم و درد طرک	سم ازین حرف طلب کن فرح و ناز ترا
بطلب جان جهان را بگر کوشه کرا ترا	بشنه راز نهان را بگر آشکارا و دبا ترا

در نورا الله منجیب

من اگر دست زانم به ازین دست زانم	که ازین غم نه ازانم من ازانم کلام
من اگر دست خزانم به جوتو دستم	که ز خاکم نه زانم نه ازین اهل زانم
نه پی لب و تقارم نه پی زرقارم	نه خیمه نه خمارم نه جینم نه خیابانم
خرد نور کل آدم چه خبر دارد ازینم	که من از جمله عالم بدو صد پرده ام
مشنر این سخن ازین نه ازین خاطر روشن	که ازین ظاهر و باطن ندیدم بهر شایانم
شنه از شاه ده عالم ملک آدم دادم	که بمان راه بیابان بطلب راه عیانم
رخ تو که که که خوبی قصص جان تو خوبی	برم ازین سو طوبی که زیانم زانم
نه زبدم نه زبدم نه زانم نه زانم	عذر از تیر خدایم که خدایت گمانم
نه غذا خام ستانم نه زکرم ستانم	نه دود و داکم ستانم نه دایه جانم
و کلستان حیاتم طربستان جانم	بروان همه مردان که روانست روانم

شکرستان صیانت بر من شکر کرده	ز کلستان قیامت کل صدر کل ستانم
جودایم بکلستان بستان بستان	ز سر پایشینم جودم شام شام
عجب ای عشق جود منی چه غری چه شکستی	جودایم بگر منی بدرون رفت با غم
جود من شود جان من ای عشق حقیق	مهر و پسر او منی با نهایت با غم

در ایضا

مکن ای دوست غریم سر دای دای	مروایای مناره که تنه ای دای دای
ز تو سرست و خمارم چه از خوش دای	سر خود نیز ندارم که تقاضای دای دای
دل من روشن و مایل ز جبهه شد با تو گویم	که درین آینه دل رخ زیبا تو دای دای
مکن ای دوست ملاقت بگر و تو جفا	مهر و جودم جود چشم در دای دای دای
شنه قول طبعیان که شکر زاده صفرا	بشکر داروی من کن که جود صفرا دای دای
مدا ای که کرد و درین شنو قصه ام کن	که جود تو بهر نامم بر و بختای دای دای
بر دربان تو ایام ندیده راه و پلانه	خبرش نیست که پنهان چه تماشا دای دای
ز دایم راه نباشد ز سوایم و در کج	ستر الله علیا به علای دای دای دای
بلد دربان و عوان خود دایم و سقوط	جود من می زن رودم سر تا تو دای دای
جودم از کبیلی مطرب منم میساید	بزن تو بگر بر منی که همه دای دای دای
بلد زین من بخود شمع نکند فتنه بجوشم	بدلم غلم که دارد ذل کو یا تو دای دای

دست نورا الله مفهم

ربکای زبکای بیاید ای مجلس می	نفس در دل تنگی نفسی پسر می
بلای جان و جهانم در نور خاتم	عجربخ وز منی سرس خاکی عامی
عجب از خلوتیان عجب از مجلسانی	عجب از ارم و رومی عجب از خط می
عجب آن صیت مشعشع از نور مرقع	که در مهر پیش کشد از غشی غلامی
بگلستان حیات جود مدینه عایش	بسوی باغ نیاید مگر از غفلت خامی
سرخس که بستنی بکرم کر بکشاری	خود و سر در جهان را بر باقی تباری
نشیدم که دیکه ز پی غلی غشی	که از ان با با با با با با با با با
ز عدم سرور بر آید جو مصفا نظر	بد و صد و ادم در آید جو شش دایمی
درخ یوسف خویان سر زندان گلستان	جو چنین باشد زندان تو جواد غمی
بد خاطرش و پسرش که کسی قرص را	پیر مد که به نامی که در چه مقامی

دست ایضا

بد و دوزخ که کفر و کفر و کفر	اگر آن مرد و ما را از سر من خراب
خوش آن مرد و دوزخ که از او است	اگر شش که میزند بجهت آید
از ملامت نکیرم که ملامت تو آید	که ز تلخی تو باز اسیر طعم شکر آید

بجز این را که رسیدت منه از خبره	که تو بر جوی روانی جو خوردی که آید
بکرم صفت خوش شنودی قلوبش	ممکن نور نطقه شود جوی از نظر آید
ببر ایتم که عسرم بشد و با نیا	بکه آید وی و بیک نه سر در سحر آید
تور قیبت دل خود شو که دیکه نگاه	مثل کل عسری ز شرم ما در صحر آید
جو بدین چشم در آید شود این چشم دریا	جو بدینا نگری تو منم جو شکر آید
نه جهان کوه مرده که نداند قد خود	سمت کویا سر جو یا ممکی جانور آید
توجه دانی که کانی که کانی و کانی	که خدا انداخت و پند منم که بشود آید
تو همان کام و زباز را که تو را زود	که نماید لب و دندان جو ز دنیا که آید

دست بیس الله روح العیز

بمخدا که غم عشقت نکیرم نکیرم	و که از من طلبی جان سینه میزم
قدحی دارم بر کف بخدا تو نیاید	بله تا روز قیامت نه بنوشم روزم
مهر روی جو ماتت شب من زلف سیاه	بمخدا ای رخ و زلفت نخشم نه نخیزم
ز حلال تو حلیم ز دلال تو دیلم	که من از نسل غلیم که درین شش میزم
بد و آن آب ز کوزه که عشقت در روز	جو نمازت جو روز نه غایت و لا ازم
بمخدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی	اگر شش آب دهد جو شود کنگر میزم
پسر ای دل سونی لایبر تو مولا	که دران صدر مصلی تو نویشت ملازم

ممکان وقت بلا اوستا بخدا را	توبه را و بفرما تو فلک عازم دزم
و من از کف بشوم ز غم شانه بگویم	که من از دگر تو بزم که من از مشک تو بزم
صفت مبعوض بگویم بخت	بگویم زنگ نخواهد که من آن عالم بزم

در توبه و آتد مغبی

به مایست منور تو مگر حرج در	ز توبه راه شود بسخ اگر حرج بر
که بود حرج و ثریا که بساید شد	و اگر نیند باید ز تو یا نند سر
سمی خدمت و شوق و سدا ز طاعت	نه عدم بود من و ما که بدادی مروا
ز من و مات که جان بخشد و کلان	و اگر نه بجه معنی شد او تو سر حد ای
غلطی جان غلطی جان به خود را بر جان	نه میسی که با فزون بدی حتم حکایت
بشر کا به مغارب یک شام مغار	که بودیم جسم سرای که کند نور سار
به غلیمش که شیش تو یا یا شمش	که جرای خلقت این دل از ان شمع
بش را کمسی را کمس بوالهوسی را	تو کشان تو کشان عطاران بهای
جورخ روز بینه زین کشیم	ز به رفتی ز به مردی تو میست جرای

زرو مال تو بکا شد پروبال تو بکا
غم و خال تو بکا شد بی ادبار حرا

و

بک جوی حویستان در می رسند مهبان	مخمر چون باید چون یافت بوی را
تو که من بگوید ذوق ز شرب بشوید	که بشنود عطار د این طوقی را
سیلی خوریم حریف در عشق خور	ز غم بچک آوردی زین سپه تو را
بس که کز تلخ کردی دنیا را پهل دنیا	که بشنود ناکه این کشت و کوی را

در طایب شرا

که ساعتی بسته زانند شایه	غوطل خودی جو مای در کسیر با چه
زانند شهاب جستی ناصحاب کس	نود می شوی مقدس از جان و جاد
لفظ تو بر کل کامی که سبای	زین کا به ان پیری زنی که با چه
صد بار عهد کردی کین رخا کاشم	یکبار پکس داری آن عهد را چه
تو که می نهفته در کاه کل کوفه	که رخ ز کل شوی از خوش تقاد
از بیت پادشاهی بگوید هر	ملک پدر بگویی ای به نوا چه
ای اولیای حق را از حق چه بگو	که وطن نیک داری بر اولیا چه
جودتی ز کل بماندی هستی زین	که زین سبب نایشی از ما جدا چه
ی سر شوی و سامان ز جرم و خالی	انکه سری برادی از کسیر با چه
از ذکر نوش شربت تا داری ز فکر	در درد اگر نسیجی ای مبتلا چه
بس که کز تر جرم کمرت که کوان جوی	مر که و داند داری اندر صدا چه

در ایضا

ای میجو کشته عشق آنی و چیز دیگر امر از آنجا ترا احوال این و آنرا علیت بی نهایت در روشنی بنا آن چشم احوال آمد در کام اول آمد بسوی که بیند آن کس نکرده بهر سو آن قدر مست جان ما سپرد دیگر	دی آن که آن تو داری آنی و چیز دیگر از لوح ناموشته خوانی و چیز دیگر آن لعل نیل بهار را کانی و چیز دیگر که گفت اولی را ثانی و چیز دیگر آن چشم مست بافته زانی و چیز دیگر آن دل که مانند آن بود بهر کار
دستی که دامن او ماند بخت دینی آن که بقایا به از شمس حق تر	آن دست مرت و الله شانی و چیز دیگر اوست در حقیقت فانی و چیز دیگر

در نور آینه معنی

صنایا بیار باد به نشان حمار می کند را کشتن کن صبح گل بد آن قرار جان را کل و لاله زار قدحی بهت بر نه بکف شکر بی	که بر د عکس رویت میکی قرار که بخوش آمدت این ملک از عمار ز گل و نبات پر کن در کنار بشان آیت حمت بگویم عمار
---	--

صنایا چشم مست دل جان علام
جو شراب لاله زکب به باغها
جو جناح و قلب مجلس شراب باغ
صنایا تو روز مایی غم و غصه روز ما
بختان تو که شیرین جو شره قطا شایان
ز عین جام داری نمک تمام داری
سختی نماند جانما که تویی بیان ما

بمی خوشی که مست بر اختیار
کل سرخ شرم دارد در رخ و عذار
بهر دکل غم را زده الفقار
ز تو شد چنین معنی همه کار و بار
که تو شیرین کردی حقیقت میبار
جو غیب دایم داری حقیقت کار
که تو رشک ساقیان سرو اعمار

در خطاب شرا

ای نو بهار خندان از لایمکان خندان تازه رویی سپیده مشک ای فصل خوش جوانی و زردید ما تناس ای گل جو انجمنی که بهر دوستی ای به چمن بیارای خند و شکار ای باغ خوش بهر و این کوسید کا نرا ای بادشاخه را در رقص و خشن آواز سوسن منجه گوید بهر چه بسته جستی	خیر و بیارمایی از یار ما پدید سرمه یک یار مایی بازنگ از خودید اند از اثر پدید در ذات پدید وی با روحن کوی کز یار خود برید یک خنده کاه پنهان در خانه خمدید کاه حال آند نشان از رعد می شنیدید بر یاد آن وقتی بر کل می وزیدید جست کشتاد کردد کز نبی در زندید
--	---

بکر درین درخان چون جمع نیکوکان
شادند ای بیفت از غم خمیدی

در نور آینه معنی

کفتا که گیت بر در کفتم کس عکاس
کفتا که چند ران کفتم که تا بخواب
و عوی عشق کردم سوخته با بخوردم
کفتا برای دعای قاضی کوا خواهم
کفتا که او چو خشت تر و خشت
کفتا که بود عمره کفتم خیالت ای
کفتا که عسرم دار کفتم و فاداری
کفتا که بکاست خوشتر کفتم که قصه اخضر
کفتا که راه جالت کفتم زخرف
کفتا که بکاست ایمن کفتا که زهد بقوی
کفتا که بکاست آفت کفتم بگوشت
خامش که کر بکر من نیکوکانی و را
از غمیشتن بر این نه در بود نه با

بسیارت از مودم حیرتی نمودم
من حیرت بحیرت ملت به اندام

در نور آینه معنی

ای عیجان غیبی از راه خوشش نویسی
جان تشنه اید شد در تشنگی زید شد
ای زمره مرزین زین مرد و یک نوازن
کر چنگ خوش نوازی در چنگ غم غمائی
ای زخمه میج مطرب آتش نوا دارد
کر بکسله تادیت که نه در کفایت
تو خود عزیز یا دی پرست در کفایت
خاموشی سخت مستم بر بندم دو چشم
من میسر مبتلا نم بر خوش زخم زانم
هم پاره پاره باشم هم خصم عار هم
از بس که دند و عامم در دوزخ فراقم
چون دید شود بار اعطای شکار
نکر با وجد الدین با جاده عیش و شکر

تبریز باز در فقم با همسین کفتم
ای خوف شد معالمت در وقت خدای

وله تمهید سبب آید در وجه البصیر

شب و روز آن که تو که پیش ما هستی	میان هر دو کوه پس کل خوش گذشت
در طرب هزار چندان که پیش من دان	میان باغ خندان مثل انار است
سوی جو خمار با یکی طبل دست و مار	میان سینه شکر با جگر شکر است
بمثال آفتاب که شید شد شش	میان پاکبازان سطا مشا است
تو نشایدی دلاور که در بحر تلخ است	حوزات وینلایه خوش خوش است
در خوان و خسته و خوشی بود ای شکر ترابه	که بفرغ و ساز و آری مثل بهار است
بلبر که تا شمش بختاید و بگوید	چو شمش کنی نگویری در انتظار است

وله طایب شراب

له ای غریب نادر تو درین دیار جونی	هر آنی دیم دولت تو درین دیار جونی
از ذوق شربارت تو بگو نه کردار	له ای کل سعادت میان خا جونی
تو آفتاب کوید که در آتشیم تو	تو باغ و راغ کوید که تو ای بار جونی
جو توی بهار جاننا ز بزم صوری	جو توی قار و طهارت تو ای بار جونی
تو جان غمسه و سی مور مرد عالم	خودم بماند خیره که تو سوگر جونی
جو تو یوسف جانی بشنوی کی عالم	که میان جان و زندان تو با خیا جونی

له آسمان عزت تو جو ابرو دوش	له ماه و چرخ رفت تو کسیر عذار جونی
چو رت ز جنت آمد ز سوی کز پند	نه سوی خستت تو مرید خوار جونی
میان کلاه لیسان تو جو دیک چند جو	میان این و نایان تو درین قمار جونی
تو بی سخن کفستی خلل سخن نغمستی	بجک خدای دیدی تو درین غبار جونی
خمش ای زبان کو یا نفس سخن دل	که بگویش رفعتش که در اضطرار جونی

وله نور آید مبین

خاک آن زمان که ما را ز خاک سلام آید	خورخ جو آفتابش سحری بام آید
خاک آن دم که مهرش سوی ما بگوشد	مهرش جو ماه روشن بدو بام آید
خاک آن سحر که زلفش ز صبا شود پیر	که جو مایه مشک و عنبر سو مشام آید
خاک آن لطیف و قوی که در سوزان آید	ز شمش معالی بر این غلام آید
به شارت وصالش دور غم شود بر جان	جو شراب لعل زکش ز که و بجام آید
به شارت خیالش دل من به دازد	که نبات فضل او کی ز مرگ کام آید
ز دل نه از پا ره ز دو چشم اشک آید	بکشید ایم دایم که شمس بدام آید

وله ایضا

چو ز بشارت غم طرب نشاط دوستی	صنم و جمال خوشش قدح و دراز دوستی
------------------------------	----------------------------------

زمن گشت و لاله که چمن نمود کاله	بله سوی نرم گل رو که تو نیز می بدستی
بی شکر سر و د لاله بشکو فکشت سون	سمن از عدم روان شد تو چو انوشی
بی نماز گشت آن کل صاب و قلیل	که خمر بر دازایغا که دشت کل شکستی
بجو اب گشت این رخ که تو داری می افکار	نه بقم مانند این خا طیب و صحوستی
کل سر زین صارت بریند ز غوا زرا	که رخ از به زرد کردی بخار سرستی
بجو اب گشت او را که زداع غم دم	تو تیا زموده غم زد کسی شنیدستی
بخار گشت بر نه زو فکشتی	بکفش اشارتی کرد که ز خاک می بدستی
بشکو فکشت غنچه ز چه روی تبه جشی	بجو اب گشت خندان نه آن کلاه دورستی
بله ای تال گشتن کجا بدیش شش	بعدیم بدیم ناکه ز خدا رسیدستی
تو هم از عدم روان شو بهار آهجان	ز ملوک مروان که مشرف استی
ز بخت ارغوان هم خبری بخت آنم	بکزید که مستم بر تو ای پستی
ح بدیدستی او حرکات و ششاه	بخار در کشیدش که ازین جان بدستی
بگر سخای در یاد خورشش که چش	برغان شکار دل را که تو از سر دشتی
بکشت شب بچشد تو بخوردی و بختی	برسان سپاس حق را تو بداند که گشتی

و نور آتد مغبم

بله پاسبان نزل تو بکه ز پاسبانی	که بر درخت مارا سر زد و شبانی
---------------------------------	-------------------------------

بزن آب سرد بر روی و بکن علا لا	که ز خواب ناکه او سر شد زبانی
که چراغ دزد باشد شب خواب پاسبان	بدی چو اغشا ز از به روزی نشانی
بکدار کا ملی را جو پستار و بربکی	ز زمینان سه تری که سوار آسمانی
در سر عو سکانه بر بند و سواران	جبر و ز شیر شرن یک لنگ کمانی
یک خشم دات شهوت چه زنده جشی	که به پشته جقایق بر در صغانی
بد و قطن آب که سفینه جو نوحی	میان موج طوفان چه راست دوانی
جو خدا بود پناست چه خطر بود در آیت	بشک رسد کلامت که سر بر آینی
چه نگو طریق شد که خدا رفیق باشد	شخ و بحر و دشت کرد چه شط و دانی
تو اگر روی و در نه برود سعادت تو	سهم کار غنچه کرد و بکون و مهربانی
تو لگو که ارمنانی چه بر می نشانی	که بر است سروده را رخ خوشی از رضانی
جو علامت دوات کند بزار است	که ندارد از تو چاره و کوشش در برانی
تو بخت خوش که بخت ز برای تو بسید	تو بیکر شک و کف شد و عیق کانی
بشک بر احو عیسی ازنی بگو جو مستی	که بود بر زک خلعت زخات از تانی
خمش ای دل و چه چاره سر خم اگر گیری	تن خب بر شکافد جو کوشد از طانی

و طاب شرا

بحون تو امام عشقی بگر کن پستی	دو دست خود بر افشان نیز از شوزستی
-------------------------------	-----------------------------------

موقوف وقت بودی بخیال نمودی بر روی کعبه حق قصد بکرداری بالا ترک بر جان ای جان فدا چون کدای مرد بر مردی زن شوق آن حیات حق در منتهی می گویمت که چون هرگز کسی نگفته اش خرابی مستی فردا می بینی هر شب که بشکستی بر شد شیرازی ای نقش بند پنهان اندر درون نشان صد طلق را بشووی که طلق بودی دیوانه گشته ام من هر از جنونم	وقت نماز آمد بر چه چاشنی بر روی روی مقصود صدمت می ریزی که می بود بالا سایه بودستی طلوع در فلک زن را در از دست بیگانه ز عالم وز خویش هم برستی با جان نیل جگر ز کاجی چنگ برستی به چنگها دیدی چه شیشه شاکستی که رفیق لطف و رحمت اشک را گشتی داری هزار صورت بل بر قوف صد جان و دل بدادی که گشتی ز تو بر بلی نیل که که مجرم هستی
---	---

نزهت آتد مغبه

از بر که ریخت جود بر خاک از بالا بینه سگاف کش چون شرمه صاف گشته اشکوها شکسته و ز جسم بد نهفته ای جان جو رخ نمودی جان و دلم روی	مرفق خاک مارا آورد در غلا دل دلاوی گشته از جام تنه غیرت مرا بگفته می خورد جان چون مشتری تو بودی قیامت کفالا
---	--

در شربت نجات کار د تو در دلا وز تو بلند و بستم یعنی دنا تدا سروت چگونه گویم چون شربت جو اصل اصل جانها اصله دارد که تو خلیل و قی کو مرد را که لالا باطل نکرد و آن بر حق کند تو لا هم جو شد کینه شرم روح قدس لالا جو خند که باشد در جان زب اعلا تا و برد رفیق سوی معازا فنا	ابر شربت بار در چشم حیات ای عشق تا تو بستم و زیاده بستم ما مت حکم نه خوانم نه رنج دارد سروا حراق دارد به هم محاق دارد خو رشید را کسوفی مرا را خونی گویند حمله یاران باطل شدند و آب حیات از حق و آن که گریخت ای خدای خلقان قیامت دم ای دل زکنت بر کن بر صبر را چون
---	---

نزهت ایضا

منی خراب خود را بکرم عمارت کن هر که در این شیدان بکد ز زیارت کن نما جمال وستان دل و جان بکار کن بشکن تو نه رخ خود را چه شود کفایت کن جو ز سود بی نیازی و خسارت کن بمیان و دولت ملکات ساتر کن	صنما بروی بت که چشم اشادت کن دل و جان شهید عشق بدرون سگر قالب تو جو بر پستی رسیدم سر مهر گفت و کو این قدم فریدی بفساد بگردی تو که که بی نیازم ز شامه سودم جو غلام ترست دولت بکش از ترور
---	--

کوه

رخ زرد ز غم آنی جو کل جلال کرد آن	سه چار قطره خون را دل با اشار
جو پیش ملت کسان جو کا آمد	بگناه چون مانظر حقارتی کن
تن باد و قطره خون که لطیف و آدمی	صفت پلید را صفت طهارتی
ز جهان قدس جانها جو ایراد کل شد	تو ز دار حوض گلشن بر کمان غارتی
جو ز حرف تو به کردم تو بر اطلال باز	جو حرف بر معانی علم و امانی کن
ز برای کرم کردن و این دل جویش	جو زدم تو جاذبه را بسبب حوائی کن
تو که شایسته دینی غمشان ز این	بطور نیست خود بسبب انانیت کن

باب نور الله مبین

نی یار مر کی را فید از نمیاید	نی همه حقیقه دل را رخسار نمیاید
الا خیس ما را الایحییر ما را	کز خار می راند کله از نمیاید
دو دسیاه ما را در نور می سباید	ز به قدیم ما را رخسار نمیاید
مرکز غلامکان را نزد شد و شد	تا بهیت آن که او را باز از نمیاید
شیرت نور احمد صدوق عالم آمد	تا بهت در شدت بیماری نمیاید
روزی که او بخت و صند و می را	کاری نماید اکنون بی کار نمیاید
صدیق با محمد بر منقش آسمان شد	کر جشها بظلمه در غار نمیاید
یکست عشق لیکن هر صوری نمیاید	و این اجولان خیر را دوچار نمیاید

حمله کشت این که طایفه حوض خیار	نور از درخت موسی یک نار می نماید
آب حیات آمد وین بانگ است	کفایت نیست لیکن نیاز نمیاید
سو کند خورده بودم کزدل سخن کنم	دل آینه است لیکن ناچار نمیاید
شمس الحق که نورش را ز تابان	تا شمس آینه بر دیوار نمیاید

باب ایضا

ای مطرب این غزل که یکنار تو بودم	از کل جوی بریدم و ز غار تو بودم
که مت کاز بودم که در غار بودم	ز آن کجای بر من چشم زیکار تو بودم
در جرم و توبه کردن تویم ما بکرد	از تو به کجای که در این کار تو بودم
ای می فروش این دماغه بدست	من نیک باشستم و ز عاتق تو بودم
من از و رای بسیم بیرون ز حسن طبعم	از کرم و خشک و خندان چار تو بودم
ای مطرب الله من به تویم تو در	بر و ادخک و می زن بسیار تو بودم
تا اندیشه و چاره دل بود پاره	بی چاره کشته چاره و ناچار تو بودم
بنمای روی را خوش کن بسیر	که ذوق آن که را من زار تو بودم
کنتم که وقت تو به است شوریده مرا	من یاب قدیم زاسر از تو بودم
هر صلاح دین را محروم به یقین را	منکر بعضی که یه ستار تو بودم
ای دل تو توبه کردی از غیر شمس تو	دل کنت الله ز اغیار تو بودم

اوله تدبیرس آله رود البندیز

تو برو که من از این غایتی بوم بجا	که رود ز پیشین باری قمری قمری
تو برو که دست پای بزی بصدی	که مرا ز دست عشقش نماید دوی
تو بقل خود شناسی زهای بر تاعی	که مرا نماید عقلی زمی کران ساری
بر خلق عشق آن کنی کبر آه	که بر دلمامت آید ز طلاق جنای
ز برای چون تو مای صبه و حینای	که بود بر از صوابی ز خود حینای
نه با اختیار باشد غم عشق دوان	که رود با اختیار می سوی فردی دوان
جو بدید چشم عالم ز غم عشق دوان	تو نمودی بر دست بر آن برادر
بلکه بکدرای برادر ز جاب جرح	جو تو فادای ز کدم چه کنی در آسای
ز بلای کدم آمد پدر بزرگ اغا	ز صوابی نفس آید دل و عقل دمای
که همیشه در دشت باشد در کیم	بهر خم آن ناید که در بود صنای
تو ز جگر میانی سوی جوش دوان	که بکوش در نیایم که ندارد دوان
تم و آب و جوش و غیرت عاریت	تو مدار از آن عوارض خود طمع
بجای بحر صغای میم کوسیل	که خوش است بر آن که نماند آسای

نشد این سخن شرح ترا جگرش بجان
 برات عشق که عبات ترا نشان کن

بله نیم مت کشتم قدحی که در کن	جو چو یف نیک دیدی تو بیک تنه کن
منکر که گشت کرمان ز جفا کبر عوان	نه و صی آدمی تو بنشین و کار خود کن
نظری بسوی آن دل خسته را دو کن	نظری در کسوی رخ یار هر دو کن
شکرت جو آرزو شد ز لبت شاکت	جو عباس و بر تو ز شکر فردش کن
بر جو که دلم گریه میوز و جو ز باشد	تو میوز و جو ز خود داستان دان کن
شکری خوشی طبرزد که نه از جان آرزو	چندی که تو باری این شکر حد کن
ز شکر فشان شوز لبش عسل شو	جهت تو را مای جوش جو بخان صد کن
جو رسید ماه دوزخ ز کانه ز کوزه	بس ازین شلط و پستی ز صراحی بد کن
بسماع و نهی شین میان کوی منشین	که کسی خدات نبیند طرب از می احد کن
جو عروس جان مستی برسد بکوی	بسک ایند یار تو بوشن در کن

بکار این نظر را بر می در قرین شو
 بشک بار خود را در وقت غم نشین شو

اگر آن می که خوردی بچسب بود کیرا	بستان ز من شرابی که قیلا صفا
جو توجده و تماشا که رسد ز جام اول	دو مشغای مطلق جو صفت گنیم سیم
عم و مصلحت نماند سیر از فردا نه	بس از آن خدای دانه که کار صفا
تو آید روی رنگی مثال مسنگی	بجی جواب جگر ز درون شک خارا
بد آن می روانی بمن ای کرم ساقی	جو جان شوم که کویم سخن جالی

قدحی کران بزد به غلام خمیشتن
 بنگر که از خمارت بکران بیدم

باب نورا مفسح

<p>به صدور و بد عالم منشین جو طریق نشسته بود در طبع کس رفت یک بناید در نه سما کیناید سحر ما جو نامی حصد و در شایه جو صبر و در شیند جو قلم بر روی ز سلام خوش سلمان کشم بگردان رکف جان شرای زدم این خطای رنمای حق رسته ز غبار خرد بسته کش آب را ازین کل که تو جان آفای صلوات بر تو آرم که فرود باد دو جهان ز نفع صورت حق تپا ششم</p>	<p>که براق بر درآمد فاذا فرغت تو بر آبر آسمانها کجا طریق و جو ایر خاص تو ابد عا کثایران جو بگویمت جو خاتمی بگو ایک کار جو بقلب یار سیدی چه کنی صداع قاس که شدت از سلامت دل و جان عجبت اگر بماند بجان لی مود بشاعل مو اخی شده در فاج که نمازد روح صافی جو بکاک شد که بوق کل بکردد همه جو ناموت سو جانان زین سو جستان</p>
--	---

بسوی کوشش کین نزد است بی کشتن
 که سینه ربای باید ز لبش خندید آید

<p>باز آفتاب دولت از آسمان آید باز از رضای رضوان لای خط شد باز آن شمس درآمد که قبله نشین کیشکان سودا جلد سوار کشید بعزای خاک تیره حیران شد خنده آمدند ای بختی از درون بیرون زان سو که میسوار این بکلی رسید این شور و درون را حق شمع روشن دستم زیت عا ناکوید این بار کاف بوق خستی روی آورد بدان باد و بکشتن باد و زان سو نما آن مقصد معظم در بسته بود محکم ای شه صلاح دینم ای محرم میهن</p>	<p>باز آید و منی جانها از راه آید سر روح تا بکردن در حوض که شراید باز آن مسی بر آمد کرمانه بر کان شاه یک سواره در قلب لشکر از لا مکان شیند و خیریت میسر نه جت نه برات زبست از بر آید زان سو که سنکهارا در صفا کس دین حکم بر سر با چون تاج منو ورنه ز کفر بستی هر جا که کاف چون کشف شد بلا زو از کبر در آن سو که غلظت کس کرد و مضطر پوشیده و اقلی دم امروز در دستم بدامن تو امروز در</p>
--	---

در خطاب شرا

<p>شکسب روی که زه ای مر آید بر کنج گاه مازن ان کنج دی کرانه</p>	<p>تا و اشود جو کاه در شیش و تا واره ز کنجی این عقل را تما</p>
--	---

تا قوس تن شکستی نامر عمل	مکد ارکان تو در پندار کنش
در جاده می نماید بند و زمانم	تو چون عصای موسی بکشای روزگار
عاش خوشتر خوشتر در باغ خوشتر	چون آیزات اختر در حاشی

زب ایضا

خشمین ران کسی شوک زوی کزیر با	یا غیرواوت هرگز کس دستگیر با
کیرم کوز مکروشی شاه و امیر فردی	تا جابر مرک روزی بروی امیر با
کرفا صلی و بردی آب خضر خوردی	جانهای فاضلان هم در کای با
ای تیر جان فطرت پر جان بکرت	پری نه که قدیدی میوشی شیر با
پیری کن بران کس کز مکرا و فضول	بر تو بیکم آرد بر پسه پر با
پیری بران کسی کن که کینه با	بیش طالت تو خاک حقیر با
چون موی بروی را تو کاهی طالع با	بر حشمت آفتابی چون ستیر با
از آفتاب وصلش چون بختیر با	که از نور و شش او او مستطیر با
انکس که از بکته کس غیر خود نبیند	از نور کبریا یی چون ستیر با
و انکس که از تواضع در تو فاسد با	لطف و جلال و فضل او را بجز با
عرضه کردی و کنایه خواجده خویش با	تا ذره وجودت شمس منیر با
جلوه مکن حالت بکشای پیر با	تا در موی مجهر زانت سغیر با

بر بند پنج حس را زین سیل های تیره	تا عقل کل و ششش سو بر تو خیر با
ن آن خیر مایه که تو عین تن را	صد میل کرم دانه اشش نظیر با
و نقطه محبت در هر کز دل است	خار و دشت زیر پات حور با
کرات تو خرامی دل را بت کج	در قوس او شرف یافت م کو جویر با
تا مرش اگر توانی بی خوف کوه سانی	تا بر نشاط کفش حاکم ضمیر با

و نه نور آند معنی

با تو عیاب دارم جانما چو اینی	برنج روز ناتوانم نیست در اینی
دیدم که من مردم پنداشتی که مردم	لغو جلوه نه پیر و ان کو شش قرینی
یا سیدی و روی محبت فلم قدنی	یا صحتی سفایس لم تستمع اینی
بس اجتر از کردم صبر و نیاز کردم	اروز باز کردم با اصل تا ز منی
امشب جوید براید داود جان با	ای رنج موم کردی کربج آیینی
شب بنده بر مدوز مکنی ترسد	شب نیرت کردی بدنی نقل مایه کنی
ای نال جند ناله افزون کنی زواله	بر بند نه یکم تو نیز در کین

و نه ایضا

باز آدم خوانان با بیش تو کرم	ای باره فریده از غصه و زهرم
------------------------------	-----------------------------

وقت خوش است مارا لایبندید	و حقیر بجان جامی خرید باید
مارا بنید و باد از غم غیب شاید	مارا مقام و قلعه شش محید باید
مر جاف شیرینی با دوشیشت باید	مر جاز سیرینی از وی خرید باید
از نور سر که زاید او یار پال خواست	وان کر خدشت براید او را پند باید
اما جو قلب و نیکو مانند اندام	بش جبراع ایزد آزا کرید باید
بر دل نهاد قفل یزدان و ختم کردش	از بهر فتح این در غنیمت باید
سک چون بکوی شب از دست در گذشت	اصحاب خانها را فتح و کلید باید
سالی دو عید کردن کار عوام باشد	لیکن خواص حق را مردم دو عید باشد
مارا دین مغازه عیشی است تازه باز	واثر که تازه بود او را قد باید
جان کنت من زیدم مطاف و تلمیم	رطافان حق را زرق حدید باید
ای آتیه جو سزدان اندر سماع در آن	زنده و شخص مرده کفر پدید باید
کر زانک جوب خشکی هر زانسی حتی	ور زانک شاخ سبزی نغمه خد باید
این ذوق را که نغمستان آید	بهاد درد دانت کفر بکشد باید
ای شمس حق تبرز در کس کشیدی	روزی دو در خوشی دم در کشیدی باید

در نور آتیه منجم

بوی من شمش دل را که تو جان جان	بخشاید غایت که پستون صد جهان
--------------------------------	------------------------------

من چون زین شمش لطف تو ابرو شکم	خود عد تو نخواهم سیر صد تو کیم
از ما جو اگر که رکعت عسل ما جو ادا	قولت و زود ذکر ما دات عقل و برم
ای جان علامستان زنها رنگستان	در خب حوالت من غرق شدیم
من سستیز دیدم و ز خویش نایدیم	کر چون کان خمیدم پند و مجموعم
حوشتر اسیری تو صد بار از امیری	خاصه دگر که کوی کای خسته دل ایرم
خاک بتور رسید به از روی مرید	خاصه کیک که کفتی کای بی نوافتم
بودم زمین زیادت بالا گرفتارم	سینه تو بکار و دم من کای از تو ناکریم
ای نور دیده و کفتی عقل نشین	ای پردا دریده و جونی می بکیم
من شنب ایتیم آن تو بوده ایتیم	آن خیره کس فراق من را بد حفریم
کی خندد این در ختم بی نوهار و رو	کی در مد عیسم تا نسرشی خمیرم
تا خوان تو بدیدم ازاد از تریدم	تا خویش تو بدیدم از خویش در غنیم
بوس کرد جو کردی از عقل و جان کشتیم	درین اثر جو کردی بر کسند ایتیم
در قند ام سلامی ای جان قریز من	تای سلام نبود این قند ایتیم
من کف جو انکویم چون در کنت خیم	من با جو انکویم چون هم شدیم

تبریز شمس دین را از ارمغان تو خدمت

خدمت بشرتی بر کز و دشمن ستیم

و

جو زان کشت سرکش زنی تو کرد زخمش	بقصاص عاشقانت که صادر نم
جو وصال کشت لاغر تو پرورس	همه چیز را به پیش تو شربت را بجان
بکل دسید تو بسات آفتاب	که جهان سپهر یا بد ز تو جو
به سعادت در جان نشاط دل	که بکوشی در مد زان وقت بر بطوفانی
چه رت آن کسان ز دم نزارد	که ز راهوی ستان می از قدح نماند
همه شاخا شکفته ملک آن قدح گرفته	همکان ز خویش رفته ز شربت آستان
برسان سلام جانم تو بد ایشان	تو کسی بخش نبای که سلامهاری
پشه نیز باد خود زهر ویش کرده	نموده را بدشسته زوجه و کرد فانی
جو پشه این رساند تو بین میل ده	بکنم شرح نماید می جام لامکانی
ز شراب جان پیش ملک گفت شیر کیش	که بگرد غارستان کند بجز شبانی
جو ملک این چنین ز خود تو بین شیر شرن	چه وفا کند جو یا بد ز جنت جاودا
بله ای نفس خوش باش ز بهر که پیشش	سوی غیر حق ز شمش سوی شادمانی
شریز مشرقی شد بطلع شمشینی	که از وز مد شراره بکواکب صفانی

در تپه سیس

ببار کی دشتای تپان عشق خام	که ندانند شرابش کجاست تلخ کاکلی
چه بود حیات بی او موسی حارینی	چه بود پیش او جان علی کین غلامی

قدحی دو چون نخوردی شیر کیشی	بدماغ تو دستا و زلف مایای
ز سلام باد شامان بخشه المول	جو شیند نیکی ز تو سر سبزی پای
خک آن دل که دروی بناد بختی	خک آن رگی که دروی یانها کای
میان علی مستی بر دوست دل بدستی	بر خلق نام او بد برد دست نیکامی
خک آن دی که مال کف شاد پرت	که سپند یار یایی بخین کرید دای
ز شراب خوش خوش غار و نه شورش	نه بدوستان سازد ز دشمن انتقامی
همه خلق در کشاکش تو لطیف و رام و کشت	مردان نظاره می کن به از کنار پای
ز تو یک سوال دارم بکنم ذکر نکویم	ز بهر کشت سیم و زرین و جان با حرمی

در نور آند

کرجه بریزد لعل شامی کعبادی	در جبه زخم دوی در جان سپیدی
کرجه بنقش بند بر آسمان بندستی	قدحی آسمانی چه بسخ را عبادی
بستی تو مت ما را برستی مطلق	بستی مراد ما را بر شطرنجی
تا هیچ ست پای در کوی تو نیاید	پیش آنک دارد شیرینی شیر زادی
سر دهند به بیرون و آنکه بر تو آید	تا بشنود صدای از کوس مایای
یکامه راه را تو بگردار شیش روزی	زیرا که چون سلیمان بار کیر بادی
عاجت نیاید ای جان در راه او طلا و زر	از نور ما متا بش پستید و لمادی

چون شرع ب را از باجای می چون موی ریلی رخاست چون زیرا که بعد کاش چون دراز دیا رسته ز دست رخت و ز غایت اعتقاد کم ثوبه چه چاره تو در بند افتادی الصبح قد تجلی خلوع الرقاد والنصر قد توافی من غیر اجتهاد والهم فی القصر والکفر اقماد	نه نور و تاب خود را از باجای می از بعد از تربت ساخت جان چون با به نوازش عکین مشه ز کاش به خط دست و دست ریگان میاید تشیع ریلیمان آری که من سازم یا صابن بیا دیاجسته ارشاد الشمس قد تملأ من غیر اجتهاد الروح فی المطار والکاش الدوا
---	--

در ایضا

مردم ز تاب رویت برش از غایت زمان رسد ز غایت کین باستان از آسمان نمودی صدام آسمان مرعاشقی بدیدی مقصود می جان زیرا ز غایت آمد پیام تو ان جو رفقا نبودن اندر جهان فانی در دم تو بار دیگر تابان بود	ای که مر خدای آینه معانی عرش از خدای رسد کین باستان ز تاب اگر شعاعی را کسان اندر جمال مر به لطف ازل نمودی از غایت الهی در عرش مرتب افتد در راه او روان از انج طلب نمودی یکبار در دیدن جان گرفت طلب
---	--

از یک شعاع رویت چون لا مکان انکشی علت بر کوه غرضه فرمای یک جام می بدایتی در خنیا کردی عانی رسید ما را از شمس حق تبریز	هم رقی تو رساند او را بلا مکان تا غصه با براید از لعلها کانی جام در از ان می هم چاره کردی کان جان می نماید در غیب دلستان
--	---

در نه زانده مشبیه

در خانه دل جان کن استاده کرده بدت اشارت کز من بگوید نعلی ز دل ملحق جان ز نور مطلق ای بس دغل فروشان بزم باغوشان در طلقه طلاشی ز نثار تاناشی چون آینه است عالم نقش کمال چون مرد شوپاده زیرادر کلستان هم تنخ بر کشید هم کشتم کشنده	بر تخت شکر باشد هر شاهستان محمد رحی چه خواهد فرستد جانم در خلوت موافق بزم انجاده مشوار تا نیستی ای مرد زرم چون غنچه مشم بسته چون کل و من ای مرد بان که دیدت چون کل زان دبر جو کل سوار است باقی مرد پاد هم جمله عقل کشته هم عقل مادی داد
--	--

ان شبه صلاح دنیا است که پایدار باد
دست عطا شد دایم در کوه غم قلاوه

منم آن نیاز مندی بویا ز دارم	غم چون توانا زین هزاران دارم
تو آن قاب و چشم بحال تشنه	اگر از تو باز کردم بچشم باز دارم
بخنا نمودن تو زوفات بزم دارم	بوتقا نمودن خود زوفات باز دارم
کله کردم از تو کفنی که باز چار دارم	منم آنک در غم ای دل چار باز دارم
غم دل بگویم که ملول کرد دل	کنم این حدیث کو تیر که سخن باز دارم
<p>دل قدس بر تو</p>	
تو ز من ملول کشی و من از تو ناام	صنما به شش سال که بکشی از شام
تو زینس و ایری م و پند کس نگیری	ترا به زود سیری که زیر پت خاوم
بد شود اگر زبانی بدی مرا ایام	که نه سیخ سوزد ای جان به شکام
بکی چون ام ده اگر کشاد داری	یکتے مرا سویدا بطلوع آفام
عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع	تو مرا انچه چشم بکنم که برنام
تو جو من اگر بخوای شمار یکتال	جو تو من اگر بخویم بدو عالم نام
منش وجود دارم که ترا بخود دارم	که بگو دقت جانان دعوات تمام
تو بکنم که دل را ز جهانیا نبرد	دل خود بگو نه شویم که بر دجرام
صنما به من کم آید بکن جان سباری	که ز رشک جو کلام و با کلام
بسحر تو تو تم بسز تو صبر و صبر	بدل تو بگو ششم بمل تو تو اوم

تو جو بوبک ربای سینه زردستی	ز غمت و دوست رسر بغیر حون نام
تو ز آن شکر حوانی که جواب نمانی	مکر احتمم کوفتی که سکوت شد جوام
<p>دل نور الله بنف</p>	
رو سربسته بایین تنهار مار کن	ترک من خراب شب کرد بتلاکن
مایم و موج سودا شب باروز تنها	خواهی یا بحشا خواهی برود شکن
از من کر ز تا تو اندر بلا نیستی	بکزین ده سلاست ترک ده بلا کن
مایم و آب دیده در کج غم خفیده	بر آب دیده مای جرخ اشنا کن
نیز کیشیت مارا دارد دل جوار	بکش کشش نکوید تدبیر خون چاکن
بر شاه خوب رویان واجب و فایضا	ای زرد روی عاش رو صبر کن فغان
در دیت غیر مردن کا زار و ایشا	بس من بگو نه گویم که در داد و
در خواب و شش روی در کوی عشق دیم	بادت اشارتم کردی عشق منم بمان
که از دماست بر در عشق حون زرد	از برق آن زرد سین دفع از دمان
بس کن که بی خودم من که تو سر فرای	تاریخ بوعلی کو تنبیه به العلاکن
<p>دل ایضا</p>	
اندر ده کون جانابوی طرب نشیم	دیدم بسی غایب چون تو غمت شیم

کویند سوز آتش باشد نصیب کافر	مردم ز آتش تو جز بولند مدم
من بر درجک دل بر کوشان مدم	چندان سخن شنیدم تا دولت مدم
بر بند ناکمانی کردی نثار رحمت	جز لطف بی حد تو آزا بست مدم
زان باده که عصیه شش روی قد نماه	زان شیشه که نظیره از حلیت مدم
چندان بریز باده که خود تو م پاده	کانه خودی مستی غیر تو مدم
ای شمس ای تو ای شه و ای شکر تو	ای درویدر جز تو نبست مدم
ای ساقی کریم مانندت ای دود	اند بر غم نیامد و اندر عجب مدم
ای عشق نیل پیاپی منظر آینه	هم پیش و هم نای کنوت لوت مدم
بولاد پارلمیم آسما عشقت	اصل همه طلب تو در تو طلب مدم
خاموشش ای برادر فضل و ادب	تا تو ادب بخواندی در تو ادب مدم
ای شاه شمس تبریز ای اصل فصل لما	ای بصره وجودت من یک طلب مدم

در نورانده معنی

جو غلام آقا بزم از آفتاب کم	ز ششم نه شب پرستم که خراب کم
جو رسول آقا بزم بطرس تو حمانی	نهان از و پرسم نهان آفتاب کم
بقدم جو آقا بزم نخر ابا بایم	بگریزم از عمارت سخن خراب کم
من اگر چه پست بستم ز درخت بستم	من اگر خراب بستم سخن صواب کم

جو دلم ز سر و دیش کشید ابرویش	نخلم ز خاک که من که حدیث آفتاب کم
بکشتا نقابت از رخ کورخ مست فروخ	تو زوا می کن با تو در بن نقابت کم
جو دولت ز رنگ باشد بنم کلوج لب	جو ز لطف شیشه گیری سخن شراب کم
ز حسن زعفرانی که در لاله کیم	بر شک ارغوان صفت سحاب کم
جو ز آفتاب زادم بخدا که قیامدم	نه ز تیر و زمره شادم ز ما شتاب کم
اگر م سود پر سد دل من ز شکر ترسد	بسکایت اندر ایم غم و اصطراب کم
بر رافضی چگونه ز بنی قفاذ لافم	بر خارجی چگونه غم و تراب کم
جو رباب او بناله جو کمانی در افم	جو خطیب خطبه خواند من از ان خطاب کم
جو برد دل زدستم نکند غم من ستم	جو بن رسد عاشق سخن قرباب کم

در خطاب ترا

کرج زمانه نماند در عالم روا	تا ز پستش نخوانی که از نظر جدا
جان بر شال تیرست اندر گمان	رو دستانه جویش که از گمان جدا
که بر صدف ز روی دریا گرفت قطره	در قصبه جویه آزا غواص شنا شد
از عشق مدون چون شیشه دان شد	و انگاه از آن دو قطره یک خیر در هوا
و آنکه ز عالم جان آمد سپا بان	عقلش ز رکشت و دل ز قوت باد شاد
تا بعد چند کاسی دل با دهنده جان کرد	شکر بجای ماند و در عالم بقا شد

گفتی بگو نه باشد آمد شد معاش	اینگ بوقت خشن نگر که کشته
ای شه صلاح دنیا ما را ز ما جدا کن	چون ز ما جدا شد ما اندر وفا

در نور آینه منجم

ای آستان باطل بر زبان زینت زبان	وی آستان مقل بر جان زینت جان
حیران علف گشاده غیر علف نه اند	ان آدم بود که جوید عین در جان
جانانست نارسیده و در اما خفته	جانانست بر بریده اما بر کا پلان
آن باغها نخته این باغها شکفته	این قسمی است وقت این عدوان
جانی ز شرح افزون بالای مرغ کرد	جست و لطیف و موزون چون مرغ بزم
جانی در جو آتش تند و چون کشت	کو تا به عمر و ناخوش همچون شمشیر
ای خواجہ تو کدای تو بخت یا کدای	سرست نعل جایی یا شمشیر
روزی شدیم صبحه دیدم کل مملای	اندرو هوا بالا می کرد در قمر جان
مرسو از و فروشی او ساکن و خویشتی	سرست و بنه پوشی مانع مانده جان
گفتم که در جہ سوری کز فتنه دوری	تو نور نور نور یا آفتاب جان
گفتا دلم بیک شدن نیز نیم بیک شد	تا با کثاد بکشم از چارمچ ارکان
گفتم که ای ایرم شاد دست کنار گیرم	بسیار لایه کردم کفا که غیر استخوان
گفتم یا وفا کن و این ناز را در مکن	علی نیکین من چه کم شود از ان

کناک من غایم من در کنار نیام	نقشی می نمایم از جسد در دورمان
گفتم ترا نباید خود دفع کم نیاید	پنج بهانه زاید از طبیعت ای سخن
کنار سر کنی تو باور یکا کیستی تو	طغی دست اجد بر گیر لوح و خوان
گفتم همین ساست می کن طلال باد	صد کدنه دفع می ده می کش مرا بجزان
زود از زبان دیگر صد باج خوشتر	بر خواند بر من از بر شتم خواب بکران
بسیار ایشک راندم تا دیدم مرگ نام	تا که برون شد آن شجر جان من حرم
داغی بماند حاصل زان سبت اندر دل	داغی که از لایذی اندر نثار ارجان
زمره مشکلاتی در وی عجب عطای	تا مش که در زبان آن می نماید آمان

در آینه بیس

صنما جان لطیف که بجان در آید	صنما بختی لطفت که میان در آید
تو جهان پاک دارنی وطن نکال داری	جه شود اگر زمان بکشتن در آید
تو رقص سینه نشانی ز بهانه نهانی	بغض و زد این نازم و نهانی در آید
جو ترانت ای سلیمان بکلی زبان	تو لب جبهه بختی که زبان در آید
بجان ملک تو ز کشه کمان تو کس	بهرم جویر اگر تو بکمان در آید
غمش کزیدم ای جان نگریدم خوان	بسج درایم اد تو بیان در آید
شتر و شمس تیر ز جبهه شود اگر	جو ز عین پاک ششی میان در آید

در تفسیر آیه روبرو آید

صنما سپا عشت بهصار جان	بکدر ازین فراسیه که جهان هم رآد
بدو چشم ز کینست بدو لعل شکرت	بدو زلف عزت که کما و غنما
بلک عزت تو بنک غیرت	بمذک غمزه تو که در شکرت آمد
مکن جلالت نیست بحال تو بت	که بدل و طیفه تو ابد مقتدر آمد
تو بر سر حال مجنون چه شد رفت	تو بر سر حال آذر که غیل آذر آمد
بدو شش است باغ حنت که ز داغ عشق دم	ز فراخ دم و ایم ابدای بحر آمد
ز حجاب کل دلا تو بجان نظار کن	که بر کل مشک دونه از نظر آمد
دو سه بیت باقی را تو بگو که از تو حشر	که زابر منطق تو سر خضر افتد آمد

در ایضا

بعد از سماح که سی آن ده قبا گشا	یا خود بنور سیزنی با بدو هم قشا
منکر باش و نکر اندر عصای سحر	یک لحظه آن عصباید یک لحظه از دشا
یک کوهی جو بیضه جو شید و کش دریا	کف کرد و کف زمین شد و زود و دشا
چون از دماست قاپ برانند و لب	کو خود و عالمی را و آنکه میان عصا
الحق نهان سپاسی بر شیده پادسی	سر خطه جلد آورد و آنکه باصل و دشا

از شرح آن شد آید خاموش گردم از شرح
و ز خوف این غارت بر خود و دشا

در تفسیر آیه روبرو آید

ربعت بهشتان کن ای جان صدر دعا	بنشین میان انیک و دو کوا
این مجمع طلمات و ان محشر تیات	کشتت میمنت مستغرق عجا
چون طلیات خواندی بر طلیس	طیبت تراز تو نبود ای صمد انطا
ما زادتت سر دم سلطانی	ای شکر از که گویم از شاه یا ز صا
در حب خاک کردی ارواح پاک حیا	سر کرده در کریان چون صوفیان را
عشق تو چون در آمد اندیشه بر دیش	عشق تو صبح صادق و اندیشه لیل کا
ای عقل باش مرغان و وصل دان	چون وصل امید داری از آن کز ترعا
ایمان حیت فر و خلعت جان محسوس	ای قبله حراج ای کعبه مطاب
یک نغمه و صد قیامت اینک یکی علما	طالع شد آفتاب از جا منار
در کش و مند کا ز از رنج بی نسا	زان خدای جان ای خدایه تو نعا
تا بعد ازین دو دید و صبح خدا دیده	وام طلب درید و مملو کشته کلا
عشق و طلب چه باشد آینه تجلی	نفس و مد چه باشد آینه منیا
کو بملل جمنها تا کفتمی خنسا	بمکد شسته بر دامن خانی ز پوئی را
نه نقشی صورت صفائی و بی کور	به حالی و نه ما ضعیف ز پوئی را

با دست هیچ کاتب

عقل برفت از جا با تیر را تو فرما

ای از درت نرفته کنی امید و خا

و ایضا

خبری اگر شنیدی ز حال حسن یارم
بش در روزی که بشم که بر من را بشوم
علی بدست مستی و مستی با او
بجای میخ بندم آنرا که فراع ابرو
دلی بدین غلطی بکلم در کجی
بهر خار و اشتر و دو فغان یارم
شربت مرد عاشق هر آن شاربست
تو بیار شاخ گل را بیک زمین کن
سر خنجر چون کشای برسان طیفان
پی و امن تو ای جان همه جها درین
سر راز لطف جان کن همه را چون کن
همه پرد و بداران دل بسته با تیران
بخدا که روز نیکو ز که پدید شه
تو هم شش با شش کن کن حکایت کل

سرست گفته باشد من ازین خبر ندادم
نه جان شکر فرو شتم که دکان یارم
میان شهر کردان که خا شمشیرم
به شکار گیرم اینجا که شکار این شکارم
فر نور به بگوید که من اندرین غارم
که نشان شدم من خاک مکنیت آگاهم
که خار و مات ابدیت این شادام
بهار سر برارد که من آن قمر غدارم
میان دور ما در که غلام این دوارم
پایین زخت ای دوست حمیدی قوام
بشراب اختیار کنی بر این اختیارم
بدای تو اصل اصلم نجابت تو مطارم
که در آید آفتابش وصال درم
بر شاه این کلشن جوید تو یارم

و نور آله منجف

بکنم به جلد سازم کترا بدست دارم
جو که رکنی خوانان تقدیر و نازان
بکان ابرو نعت یحیث جادو است
که دل در بر روی درفته را کشوی
بخدای کن تو لطفی بخشد ام هوای کار
و اگر برم نیایی تو ز دور در بخان
زمن این همه شنیدی تو شنیدی
بخدا حواله کردم صنم ترا که عذرم
دل شک و آمنت را بشال موم زود
بشادم به پیش کز نام غیر و شوم
جو صدف میان دریا بدست زیدم
غم بحر تو کشیدم ز خون عیسم

که برده بجای همه صبرم و قرارم
بشوم ز دست و جیران لی توان دارم
که بتیرهای غنچه بگرفته اند شکارم
تو به شش و با نمودی که میسر دادم
که بران لی که بر روی بزم جاسارم
بنمایم نظره کن که کنی امید دارم
ببانه چشم بستن که به میل خواب دارم
ز تو عاقبت نخواهد نهد در نظارم
کندم عزیز و در خود بر تو اگر خوارم
برسد دوا می دردم بدید کل زخارم
خو ز تو کنار یایم بکران رسد خارم
بکتاب تو وصلت شنیدم ان غارم

شدم ای کار خاشع و گریانند طار
که ز روی مجو بدرت جو ملال نزارم

اینها کیست نهان امان گرفته اینها کیست نهان خوشتر از جان اینها کیست نهان همچون خیال در دل اینها کیست نهان نه قدر در سینه اینها کیست نهان چون آفتاب در شب جادوی چشم بندگی شش چشم کشیدند در چشم من نیاند خویان هر دو عالم چون گلشن من داد در همه گشته بر بند چشم صورت بختای چشم میخ من خسته کرد عالم در جان اندیدم تو نیز دل کبابی در جان خود نیاید در طبع نا امید کیست طبع بر از خود ساقی غیب منی پیدا سلام کرده و افش من گرفته کای نوح و روح میخ تو تاج ما و آنکه سر پای ما شکسته کوید ز کوی بهد ز زان سوختی یاران دل شکسته بر صدر زمین	خود را بهر کشید و پشان من گرفته باغی بمن نمود و ایوان من گرفته آما فروغ و دیش ارکان من گرفته شیرین مکر فروشی و کان من گرفته اشراف اعتبارش اغصان من گرفته سودا گریست موزون میزان من گرفته نکر خیال رویش در کان من گرفته من از او کشید و او آن من گرفته تا شرف غریب بنی سلطان من گرفته تا درد او بدیدم در مان من گرفته الاکرد بلبلان دامن من گرفته زین بحسب نه برای جان من گرفته سمجانه بجام کرده پیمان من گرفته از کزین عالمی بین طوفان من گرفته تو یار غار و آنکه ماران من گرفته عشاقی تخم گشته ریحان من گرفته مستان من پرستان میدان من گرفته
--	---

همچون سکانانی من کن شکار و غافل شش حقایق بر روح من نه چون سکان عمو کندان من گرفته اشراق نور و دیش کیهان من گرفته

بسم الله الرحمن الرحیم

باز آمدی که ما را بر هم زنی بهواری یا مصر پر بنات یا دوست جان باز آن قیامت بافته و ملا ای آسمانی برین دم کردان تواری ای دلم پر برین ویفته شیرین اینا و چون براید خود را جواهر انبیا باز آمد آن سلیمان تخت بادشا در پرده چون شستی رسوا جوشی تره فوشش کویش این عقل را نیکو باز آمدت بازی صیاد نزاری باز آمد آن تجلی از زکام اعلی	داد و دوز کار با نغمه زبوری یعقوب را پرسی جوی درین بهواری گفتم که آفتاب یا نور نور و خاک هم درین غم غاشش در خضری دل نام تو نگوید از غایت غموری با آفتاب رویت از جامه لکوری باز آمد آن شاه از آفرین کم زبوری این منت از سیه کی کنی تر استوری تو بر سرش نهادهای نیکو دوری ای بوم اگر نه شوم از وی چوری ای روح نوره می زن موسی بطوری
--	---

باز آمدی بخانه ای قبله زمانه و الله صلاح دینی پوسته در ظهور
--

کن

در تفسیر آیه و بیهوده

نه روز و اندر آمد بهر آتش
 بنش نظاره می کن ز خوش کنایه کن
 اگر است از روز تو زلال این کوزه
 رخ عاشقان ز غفر رخ دلم آن
 همه دست و پر شکسته در مضایق زلفه
 جوید دست ما را بگریه دستها را
 ز میان کتبیستی به شوق می رستی
 شکر از زبان عیسی چه بود حیات
 تو اگر خراب هستی من اگر هستی
 برای ابتلا در بد و نیک مخلط و نا
 به خوشی چه خوشی نهادهای کدام دزدی
 تن تو حجاب عورت بر او نه از
 به مطرب شکر لب بر میان صد آبگو
 ز تو به صباغ عیدی ز تو به شربت قدری
 تو بگو سخن که جانی ز حدیث آسمانی
 که نه بوی است نه نماند کنایه خوش دیگر
 دونه از خشک لب بین کنایه خوش دیگر
 ترن و باغ آید ز شراب همچو آذر
 بنکر بر و شیشه بنکر درون ساغر
 به شاق ساق خود بر و حلقه در
 سر خود و من جگر که در عصا در و حلقه
 که کوه کوه این که روز به شکسته ز قد و
 که ز ذوق زمانه دمن بکیر و منکر
 و اگر خماریای سخن شنو نمخر
 جو که رکنی از این غاشوی از غیا حذر
 کدام دست کردت قلم قضا مستور
 شکر از ماه رویان همه چون به مطهر
 که برفت و باز آمد به ما خوش و منظر
 که جو قدر عایمانه که ششی بود
 که کلام ترست صافی و حدیث مکتور

در تفسیر آیه و بیهوده

سوی ماغ که در کن بنکر بهار بار
 ز سنا زینا سوس سایشان
 بنظاره و تماشا بسو اعلی او دریا
 جو شکار کشت باید بکند شاه اول
 بجان تو تک لکان زمین عالم
 بصباح بنکر افشان سماع کوه
 به چکان بالانه برای سیم و کالا
 میان از طرغان سماع از هر جا
 بخین شراب اهد ز خمار خود
 رسبو فغان برادر که زنت می ست
 پی خردی شیرین زنت شور کردن
 بدکان عشق و زنی قضا که در نمودم
 من از آن درج که شستم که مرا تو جاری
 بهر کیم که خوش شوشینان کیم
 سوی ماغ که در کن بنکر بهار بار
 بشکار کاغذ آب بنکر شکار بار
 بستان ز اوج موجش در شاه واد
 جو بر من کشت باید بخین قمار بار
 بنکر تو بخ و ریگان کل بهر زار
 همه شو کن زرافشان بخین شکار بار
 بصباح زمره با بزیست تار بار
 ره بوسه که نباشد بهر سکه خمار بار
 بدان قواد بود که دل تو قرار بار
 بهر تو قدح بش آستان عمار بار
 بخین خات بانها دل و جان سار بار
 دل من می دیکه ز دکان کار بار
 دل و جان با دو آدم نگار بار
 بهر مطرب معال غنچه لایبار بار
 غزلی که در خور تو بود آن مکنه گویم

بر کسی که سستی است آن تو بگو چگونه بیدارم

تو که راه باش خواب که ز توبه بگردم	شکست جام تو به شراب عشق مردم
بحال بی نظیرت شراب شیر گشت	که بگرد عهد و تو به زودم و بگردم
ببشکر فاشات بنیر غایت	که بخورده جهانم زبون رخ و زدم
برخ جو آفتاب جلالت خطا	که نزار سالاره ز نورانی گرم و دم
بصاحب پر درخت بهوای خوش	که بخور تو کس نداند که گیم چگونه مردم
بسادت صباقت عیانت صیوت	که بکل آسمان را به تو در نور مردم
به ای شیشه خلد تو بگو بسا قی خود	که کسی ترش آید و پیش زرد مردم
جود و امان ریختی که خوش شود غمی	که ز مستی و خواب بر بهر عکس مردم
نه دره جسد بماند نه غم جسد بماند	خوش و با کج از آید مشاطه بوی مردم
صفا مثال زمره بر خاشاک مهر	نه نصیحه نه بهر که بهر دم و مردم
ببریده از میان ز نوا دایم و نام	که درین کارخانه جو کوا پای مردم
سرشته را بگردان و دلی که در خوان	که زده قی آن بایند دل و جان مردم
بس از آن خوش شام شمع که خوش شام	که نه بلیلم نه طوطی بر قد صاف مردم

غزلی که بچستی نشسته کنی آمد	نزد آب صبح خانه تو چنین چراغ دیدی
که زبان که بشنود این محال خواهد	

نه ز باد طبع میرد نه ز غم کی پذیرد	نه ز روزگار که کهنی و یا قدید
به آسمان عالی ز تو خوش حالی	سفره دراز کردی مسافران سیدی
تو بگو و گر نکوی پس بجه که من بگویم	که جو استارگان در کمان کشیدی
مخنی ز فرط طایر طلبیدم از نمای	که بگو در آن چمنها که ملک بودیدی
زرد آه سرده گفتا که بر این فصل	که بخور غایت من کند بر دکلیدی
بر فغان او شنیدم سویش نگر مردم	که جو نیست بر او دل او چه غلیدی
بواب کنت عشقم که مکن تو با او را	که دروین کج دارد تو چه مکر او غلیدی
به شنیدم این بکنم تو غیب تر می دانی	که نزار جو حیا نماند مکر مردمی
به عشق عاشقانه از مسافران جان را	خوش و شش عارفان از که نزار غلیدی
تو جویر صف جمالی که زما زولا آما	به آرد و حال کف عاشقان غلیدی
خمش ارجه داد و در طریک کشاد	بچنین قنوع کوئی که روان با نریدی
بر بیا دشمن دینت و من ز زبان دانی	ز خوشی از ملاوت تو مکر شکر نریدی

باز تو را ندانم مقیم

آواز داد آخر من و شمش	کنتم با خیر آری با خیر شمش
بر روی نام یا لا اله الا الله	کل جیست شمش خود شمش
تا روز دیر ما اندر دست جوی	دستش مهربانی در کرد شمش

در عشق چو اودا دود بگوید	کاسی مستیام کاسی مستیام
ما خود صدق دریا بکشد آن دانه	میلاب با دمن را چون قطره در آید

در آتش میس آید رویه شیرین

آدم چشم پر خمارت دل آوار	باز روی افتاب در شمار
چون مطرب سوایت حلق طرب نو آید	هر زمره فلک را گزیند کار آید
به بنایک جمالت بر سو که لشکر آید	آن سونه مرد ماندن هم دایر آید
کلزار بانی فرایت بر باغ جان	کله با جوشن باشد و عقل غار آید
با سرش شاه عشقت چون دیو آید	جز عشق هیچ کس را در سینا آید
ای شاه دامن زان که بخت آید	جان در خطرافت تن بر شمار آید
چون زان خان خمار در سر خمار آید	دل بخت بخت جوید و تکیه عمار آید
ی خرام از خدا تر شمس حق آید	در غار دل در آید بایار غار آید
چون شدن نهادت با هم ز خود آید	این کشتن و شستن از زان آید

در آتش ایستاد

نه ای و ای که از جان مطرب میس	شب و روز در دنیا ز شیب و روز در دعا
نه به نه به بایر و یک کوی با یک دارد	نه برای با یک سر یک کله از روی

تا روز زنجار با ابروم دارد گشت	تا روز زنجار با ابروم دارد گشت
تا روز زنجار با ابروم دارد گشت	تا روز زنجار با ابروم دارد گشت
تا روز زنجار با ابروم دارد گشت	تا روز زنجار با ابروم دارد گشت
تا روز زنجار با ابروم دارد گشت	تا روز زنجار با ابروم دارد گشت
تا روز زنجار با ابروم دارد گشت	تا روز زنجار با ابروم دارد گشت
تا روز زنجار با ابروم دارد گشت	تا روز زنجار با ابروم دارد گشت
تا روز زنجار با ابروم دارد گشت	تا روز زنجار با ابروم دارد گشت
تا روز زنجار با ابروم دارد گشت	تا روز زنجار با ابروم دارد گشت
تا روز زنجار با ابروم دارد گشت	تا روز زنجار با ابروم دارد گشت
تا روز زنجار با ابروم دارد گشت	تا روز زنجار با ابروم دارد گشت

در آتش میس آید

در عشق زنده باید که هیچ مرده	دانی که گیت زندان کن ز عشق آید
در راه رده زانند وین بر جان	پای خار بسته این راه را نشاء
چون عشق آید و ز عشق شک آید	کوی رستم بر آید و در کشاء
خبر که چنین سر بی تیغ اجل آید	کین هر زهر بند و سماق عشق آید
کویا بدستش رود او ابرو بهار	عالم با دست شیرین قاصد تر آید

دل همچو کسب باید که هرگز کسب بستان من که یار ز نفس خود بود	شکر و کور و هر خود جوان دگر که از آن می که خورده نفس کم بودی
بر تن از کدورت ملک سما که حیات کامل آمد زور جان و	بخدا ذات پاکش که می کرد صفایش بستان من سینه تو با جان و
بر که روی سنی را چکات و نما	بسم و کرم گویم که در رخ و غیر باشد

در نورانه مصیبت

تا چشمها کشاید زانگونه بستان آن مرد یک جوهر دیگر در دست دکان	ای میر آب بکاشی آن چشم روان آب حیات لطیف در طلق و جبهت
بایک شویت یا بدن در قفس آن منه رشک ز لطف و قصه کد کانا	هر که کسی ز قصه لطف او بیند باز دایه دنیا ای یک رقص دیم
کانه بر طبع نبوت و قصه مرد کانا خاصه که دور کرد و نایز که کانا	اند رشک که باشد زیر علم و با جانها جوهر بر قصه با کد قانا
در طلق رحما از سر شکر جان بر که که جن ز قصه انطقت نانا	چون میش از ولادت بودیم با کانا باید و کرم جزا دم جن صوفیان
خود نیست بل صوفیان کسب کانا انده خوان من جوهر گویم نه مبدی	این طلق فلاکرتان بدیم ز کانا چون خوان من همان سر بر کانا

تا بنده دار و پادشاه یک را و خوانرا در کانه شایان هر کاشه می	ما صوفیان را هم با طلیان میسم ز کانه سالی طیب اما کانه بلو
بش کس چه وقت فرقت مهربانرا که می کرد زبانه را که می کرد و دکانرا	اگر که کس بود او زان حشیده کرم چشم خوشم مشغول زان کانا
فازغ شوم بوشم رطل می کانا	

راه و کرم گویم زبانه با ده
چون کد در زحمتی بود کرم زبانه

بایک من رسانی آن دانه تیار مطلب قدح و کد ز کد نالمان کن	بای تو نمی گوارد آن طایم دانا باید کی بکاشی آن حس بهار
آن لب سلت را و آن ده و زنت باز ایار و دیگر تا کارا شود	و آن جاده با بخت را و آن کان بحر از سر کیم از سر آن عادت و قانا
باید جفا شسته از لطف و شسته فلا تو رای گردیده من غلک رسیده	طغای تو نویسته در ملک صفا من دیدم ام بدیده و انوار مصطفی
چون کشت بسته را می آمد چنین شد کرم و کرم کاس و عشق کرم با	

از شمس دیم آن شسته تیر زبانی که
بشنو دعا که کرم آمین کن دعا را

در اینجا

از نازکیت دایم هر چند بیایم	خدمت می نمایم امشب مرو از اینجا
در عشق شمس تیریز مایم جلد خون	ای جلد لطف مکر ز امشب مرو از اینجا

و از نور آید منجم

هر لطف و هر خلوت خود از شکوه	خود بخش کردن خود از قریب آید
هر زکامی و کشت از کشتان خیزد	هر بر کن میوه ای جان خود از شکر آید
هر طالع مبارک از مشهور می پاید	هر نقد خالص از کان حیر آید
در دیدن حالش که حسن تسلیم	باقی که نظر کن کند بر صحر آید
مستی مست شویم زیر و نیم زبر	نی خویش بجه شو خود از خبر آید
مایم دشواری عشق و هوا پرستی	زین میان که مایه سیم از ناد کر آید
چیزی زبات باقی مردانه باقی	درده می روانی زن مختصر آید
ای شه صلاح دنیا پرواز کن بقی	بنما و ششکارا میسر ز شر آید

و ایضاً کثره قریب

یارب چکار دارم شیرین کار دارم	در بینه از دل او صد غم دارم
من خود اگر گیرم با عشق می بینم	که یه بجا کریزی با تو چکار دارم
من و شش ماه نو را پریدم از تابش	کنایه خط نو روی د غدار دارم

ای ساقیان شمع سو افروخته با	این زرد چهره کار از امر ادیت
ای میر ساقیانم دای مستکبر عالم	زانی ملل ز دانت صفا شکست صفا
اندر سوا و شبها از نور روی آن	این چهره دای را یغنا کینت صفا
این شاخ و برگ که لمانده و سبک است	از آب رحمت آنرا خفه اکینت خفا
ای میر شاخ مست دای نفس و جسم	مکام کار آمد مردانه باش لا
ای خویش بی قرارت دای در دگر	بشمار اکثارت برکش را با لا
ای خواجه قوت دیا جلد تو	دای خضر و نبوت تنها مخدو طوا
اندر مقام و مسکن مهر تو ساق و وزن	کو تو شویم روشن ای آفتاب سیم
کستی مرا خوش باش میداد شو بهش باش	با غیر من ترش باش که دم بدانی لا

و ایضاً روح روبر

ای آب و آتش بخا در جان کزین جا	ماه ترا زمین جا لب مرو از اینجا
یکدم که بسته باشی ای خواجه	صد جلد بر ترا شای لب مرو از اینجا
ما را رخاں جو که تیغی نخت شه کن	جایب و پاره کن لب مرو از اینجا
عیشی که پیش آمد بر جای خویش آمد	زاوید پیش آمد لب مرو از اینجا
نی خویشی که برادر ما صد تمیم و یک	میش چنین را بر لب مرو از اینجا
نرمین این جان را جانی بد تو جانرا	کده ارعاشقا ز لب مرو از اینجا

خویشید چون آمد کفتم چه زرد بود ای آب از جوی بروی سر دوا ای میر داد آتش رزان چنین چرا ای باد بک عالم در تک بیک چرا ای خاک در جگر غمخیز خاموشی و مراد بکه رازین غنا بر زیر انداخت کنتم زهرت ای جانان کان عدل که خواب ما بستی بجای راستی خاموش باش تا دل این زبان بگوید	کننا ز شرم و خویش رنگ نزار دارم کننا که از خویش رخسار دارم کننا ز شوق آن دودل تو دارم کننا از آن که در بر از عشق یار دارم کننا که در دهنم باغ و بهار دارم در حال است با نظر که اصطفا دارم در سر خمار است و در کف عطار دارم در دهان می دوستی که نشسته شاد دارم چون گشت دل نویسم زین کشت عار دارم
--	---

در تقبیل

دو نفر از عهد کردم که هر بنویسم بر زبانه جوی مطهر تو خیر و سی سمه جل و عهد عالم خود بر غیب جو قضا بجز خواه که بر سبلی بخند جو بروش رحم آید خبرش کند گوشتین اگر ت شکار باید ز منت شکار جو	ز تو در شکست عهدم ز تو بیا دشت دارم که بروی که خدای غلغله در دهم من و الفضول محبت تو بگو که حکارم سک لنگ را بگوید که برو در این کارم بمل اختیار خود را تو پیش اختیارم سمه صید می جان از انجابت تو یارم
---	---

نه زو ام من طالی نه ز جام من دالی خمش را و که نکوی ز معال خورش	نه نظیر من جمالی تو بگو چه ندن یارم بر دکتو تر دل سوز او لیلن مطارم
---	--

در نوزاد منجم

پروانه شد در آتش کننا که بسجین کن شمع فیلد بسته با گردن شکسته موی که نمی که از د با سوزی سازد کر سیم و زرقانی در سودا جان دانا سیم و گوهر پر کرده نر با سیم ازینک و بد بید از داسها پاره مستی خود شکسته با عقل خشم رخساره پاک کرده در آغوش چال کرده خالی شد است و ساد و نه چشم بر کشاد صد سال شرم آدم با عذر داشت نام خاموش باش و صابر عبرت بگیر کفر	می سوزت پر نمی زد چقا که بسجین کن می گفت نرم نرم با که بسجین کن در تن تو بابت داده خود را که بسجین کن سودت ندارد آنها الا که بسجین کن از رشک طلح کشته در با که بسجین کن بر کوه قاف رفته عقا که بسجین کن بر مننه با دیده صبا که بسجین کن با غار صید کرده کله که بسجین کن لب بر لبش نهاده سزنا که بسجین کن با که دکتو گفت با که بسجین کن خاموش شد است و کریان خارا که بسجین کن
--	--

مر شاه شمس دین یارین که رضا جانی
پر نور کرد از رفیق صحرای که بسجین کن

و در طایفه شرافه

ای مرغ آسمانی آمد که پریدن ای عاشق هرید بر عاشقان کنیده آمد ترا فتوحی در خوشترین صبح آن فتح اعظم است آن از بزرگتر آن این دم حکم بیاید تعلیم تو نماید داند بر اوج بودن هم مراد کرده آن یوسف نهانی آن کنج رایگانی کو مشهور واقف در وسط محافل سر آباب شیطان شش را نشد ای عشق آن جهانی ما را کشانی هم آفتاب داند از شوق روح نمودن	و ای آموی محاسنه آمد که جود بگذر را فرید به بکر در لغوین روحی جلوه نه روحی که کشیدن کو چون خیال داند در مغر که رسیدن ی کوشش بر شیند و دید با دیدن هم تخت تخت دادن هم بنده در خود را می فروشد وانی غم خوردن در پرده ساز کردن پرده درین حوش شیش نهانی بتان لکین ایست ای کشنده و شایان کشیدن ورنی بر کز او توان تنگ رسیدن
---	--

و در آینه منجمه

ماز آمد آن منقش یک چنگ ساز کرده باز به پوست از این منجمه	دره از به بلار با بر عشق باز کرده ده کان شکر از یک یک زار کرده
---	---

شمس در خاده سر طای سیر و انداز خود گشته عاشق از این خوش از طغای زلفش ملک را در روزی از بر که روح عشقش در فوخ بود ای یک چنین شکسته و چه چنین بود تخت ابد نهاده پای ترا بر رخ ای خاک پای نازت سر طای زنیان ای زرد که حقایق ای شمس ملک تبر من کز به در زمانم یکین صدق خام	و آنکه ز نامزینی قصه دراز کرده و آنجا به بر جازده مر یک نما کرده مال از بر و طلق کرد و حق نما کرده کشت جان را در پای باز کرده وزینم غنیمت ترک بصد طار کرده کت بند نه کیسم و آنکه توانا کرده و ز محبه ناز تو حق مثل نکر کرده کاسم جو زرب بریده کاسم کار کرده در پیش ابرو است بر دم نما کرده
--	--

و در آینه بیس

چون عانی ستانی چون شکر کردن بردار این طبع را یکین خلیل حق ازین نه نشان بران زان شکر کردن بکه در جسم و جان بود قصه انجان و اقد بذات یکش نه جرف مستکش چون حق ترا بخواند سوختی و کشاند	بانور جان روشن شیرین کردن باغست و آب حیران آذین کردن زان رو کسی نمید در این سر کردن مکریز اگر چه جاننا شور و طرب کردن باقده وصل همچون طبع اگر سر کردن چون خست ز من چون شکر کردن
--	--

کر مونی و شیرین هم خوشتر است	در کافری بیخ هم کافور مردن
کریه سستی و خوبی آیندات چنان	زور آتی در آن غایتش هم خوشتر مردن
خاکش که خوشتر از این جان خوشتر باشد	کوزان زنده گانی هم خوشتر مردن

در بیان نوزاد و منجبت

از بس که بطرب دل ز عشق کرد دل	آن دیر اندر آمد هر کفر کی پال
اگر در سیر می اندازم بر باد	نور کرد عشق کند از شش هزار سال
من شدم دین دیکش من شدم وقت شدم	من شدم را شایسته کنم کس را
من باغ جان بدادم خوش را خرم	بر جام می نوشتم آن مع را قبال
ای بخشه زمانه بر من ز تو خانه	این کال بهیش از زده اند که کال
بر بند این دلم از آب کشاد دلم جان را	تا مر دو عالم زود کرد و کی نوال
جانانست آسمان هر مرتبه شمع تیر	بجای شمع و دیگر پران شد چو ژال

حق قایم و در کون و دل را بفر کن	
یک سید مختص کن از کل بسوی لاله	

فیدم کار خود را می کشت کردانه	برداشتی نوای می زد یکی ترانه
باز خنجر آتش می زد ترا نه خوش	مست خواب و سرش از باد میخانه
در پرده عراقی می زد و سلام	صقیر دیده شارب ساقی بهشانه

ما قیام روی در دست او سیری	از کوشش در آمد نهاد در نای
پر کرد جام او را زان باد خدای	در آب صبح دیدی کاتر زنده زبانه
بر کف نهاد آنرا از بهر ستار	اگناه کرد بجهه بوسید ستانه
بسد کار از وی اندر کشید از آن	صد شعله کشید بر روی برون دوانه
می دید حسن در امیکلف چشم در	کردم چشمش تو آرام مارا گمن شانه

در بیان ایضا

هر چند بیکه آبی یکا سیرمای	ان خواجه خانه باز آبی یکا سیرمای
بر کف نفس در رخ ماهی ندری	یکتا جو کس نیار به سیر از دوی
بماند بعضی داده دل بر وفا می	در مادی برابر کر از خود می
که ز خشک و از تر باز آید خانه زود	این جمله زاد را مست تو بی فاجه می
لطفت بکس نماید قدر تو کس نداند	عشق بکشد از زیر آب شای
در چشم رفت خورش از عایش و شای	بر ما بود جوابش ای جان در تضای
که شاه شمس تیر ز بهان شود باینه	در وی یار جان تیر با جان شود ی

در بیان سیر آند و وجه السیر

صفت خدای در کی سینه اندر ای	لعان طر سینه تو ز سینه دانم ای
-----------------------------	--------------------------------

صفت چراغ دارم بنماز در شوی	سمه خانه بر فروزد ز فروغ روشنی
صفت شراب دارم مجلس درایی	دو هزار شور و فغان کنش نقیای
خود ز تنگ آن تنگ ساز و درون قرانی	و اگر نه تیره کل را بصفا چو آبی
نفس بر شک یزدی نفس تو خاک بری	چه قراضه جوئی لغز که تو کان کسبایی
مثل قراضه چو یان شب روز خاک نام	ز ج خاک من رستم تو خود قید عیای
فلکم جواب گوید که کسی نمی نویسد	که اگر کعبی بستر بود آن کعبه ای
تو که خاتم سلیمان میان بودی	چو خاک و خاک ییزی بجه باشد رطبی
ترج است خاک کان و که آن است	که ز خاک است عامل نه ز تیره بایی
سخن فوشده حوید من اگر سخن گویم	ملک کرسنه گوید که بگو خوش حواس
نه تو از و شستگانی روشنگر دانی	چه کنی ترا بکنی تو حریف کن دانی
ترج دانی این ابار که ز مطیع غیبت	که خدا کند و در انجا شربت روز که خدا می

دست ایضا

بلند شو تو شرابی شده آتشی خیزی	سوی من مایه را جان بدو دتا خیزی
قدح می گزیده ز بر خدار سید	چو خوری جان غمستی که سال بخیزی
و اگر کسی تو کردن شراب و عیس کن	و صمت بهتر ازین تو کجا زمری
بر بود جام لعل تو صد نه از کشت	بستان قدح نظر کن تو با که می

چو ز خود برفت ساق بدو می کرانی	چو ز خود برفت برف مطرب جز در خیزی
شوخ و غدار را بهی که شد از غش	سر زلف یار را بهی که گرفت مشک بیزی
ز می خدای مایه تنگ آتش آسینه	منه و وفا بایی ز حرارت غریزی
ز درون صبار آمد فرح و در کشتایش	بدون خوار آمد شرف در عسکریزی
بستان قدح نظر کن بصفا و کوه	که نه تیره است شرابم خداوند موری
بسلم حق فرای محلم حدیث خای	تو بگو که تو کی خود ز عجب عریزی

دست نور آید مغبض

چمن که تا قیامت کل او بیاردا	ملکی که بر جالش دوستان بیاردا
ز بگاه میره خوبان شکار می فرادا	که بر تیر غنسه او دل شکار دا
بدو چشم من چشمش میا مهات	که دو چشم از پاشش میو بر خار دا
در زاهدی شکستم بدعا نمودن	که برو که روزگار است همه قرار دا
نه قرار ماند مارانه دل از دغای	که بخون نشسته که خداش بیار دا
تن با بماند که ز قوت کدازد	دل با جو چنگ زمره که کسب دا
بکداز ماه منکر بشکستی زمره	تو جلالت غمش من کی میزار دا
چه عروسی است جازا که جهان ز عکس	چو عروست نوع و سان تو بکار دا
بغای جسم منکر که بسود و بریزد	بقای جان من که خوشش داید ار

کمر بر غم این دانا خوش اید باردا	تن تیره همچو زانگی و جهان ترستان
سبب بقای لمانیکی مدار باردا	جو قوام این دانا خوش بجا غصه

در طلب شاد

عاقبت از عاشقان کجاست	وز مصافحان کجاست
بر پلکان جلد کردی همچو شیر	بس روی باده از میان کجاست
قصه بام آسمان می دانی	وز میسان زبان کجاست
چون شوی آرد تو مردم در دانا	کز صداع این آن کجاست
بس روی انبیا چون میکنی	چون ز تهید فغان کجاست
مرد و زنکی و ندای زندق	زنده کی باشی ز جان کجاست
دست مزد شاد دانی صبر	روز که روز امتحان کجاست
مهر می کن در مصارع کون	چون بانگ پاسبان کجاست
کی نیستی دست تیر انداز	چون تو بخون تیر از کان کجاست
زخم تیغ و تیر خون گشاید	چون تو از زخم زمان کجاست

رو چشمش کن ز شایان گشتی	
بس حسد اسیرشان کجاست	

در نوزاد قبر

دلشک روی دلی اید باردا	کار کار راست چون اید باردا
خوبت کند خودشان دیگر است	نوفروشایتم و این اید باردا
نوبهاری کوچه از انو کند	جان کلزار است اما غار باردا
عقب اگر سلطان این اقلیم	همچو دزد آویخته بر دایر باردا
انگ جالینوس و اطلالون	پرفا و علت و بیچار باردا
گاه چرخ و شیر او قربان است	جسرخ کرد و نجلد زیر باردا
هر شبه اول زمره تریاق	هر چه غشم بود آن کنون غم باردا
ذغوی شیر کند هر شیر کیه	بشیر کیه شیر او گفتار باردا
ترک خویش ترک خویشان میکنم	هر که خویش با کنون اغیار باردا
خود پرستی نامبارک حالتی است	کا نذر و ایمان انا کار باردا
هر غنچه لکان بی من اید خوش	و این نوا ی فرزندک و تار باردا
شمس تیرزی بود و افلاک	هر دو عالم طایفه اقرار باردا

در نوزاد قبر

نوبه روز باری کستم	و این ملاطجه کاسی کستم
زحمت بر باد برفت ماه می	برایمید نوبه باری کستم
از دود و دشت هم اگر پروان	هر عشق شعله باری کستم

درد کان و خانه ام و دستانم	برو فای لاله زاری می کشم
ما ز مر یکانه با سکنین دل	بهمه یار بود با روی می کشم
عشق یزدان بس صباری محکم	مخزن جان در حصاری می کشم
بهمه لعلش کان کوی می کشم	بهمه آن گل یار غامی می کشم
بهر آن دوزخ کس نموده او	بهمه مخموران خساری می کشم
بهمه صیدی کوی کینده بدام	بسته دام انتظار می کشم
گفت این غم تا قیامت می کشی	می کشم ای دوست آری می کشم
بیشه غار و شمس تریزست ماه	نخسه بهر یار غاری می کشم
س ا ی ش	
ساقیان بر دست در کار آمد	مطهر بان در کوی غمار آمد
بلاصفت عاشقان بی دلا	بر امید کل بگلزار آمدند
ببدان دست مستان است	و الحان روی دلار آمدند
چون که مخموران دین جوق	بر در ساقی بر نهار آمدند
یک پویه آه غیب در کانی	با دل سینه دل بکار آمدند
از زبانی به یار و دگر یار	سینه خود و دل کوشش است آمدند
سینه محابده توانایان	چون که جانها مست ابرار آمدند

عاشقان از غیش بی مشیت آمد	عارفان در کار شیا آمد
ساقیان در جلد راکب زنگ	بده کرد یار و انیار آمد
س ا ی ش	
ساقیان راه را می کشم	ساقیان ته سس آمدند
طاری دیدم برون از شربت	خاک کشته فشان غار شد
خون من جوشید در کمان عشق	درد و جشم عاشقان من شد
که بر عیسی چکلی کشته زبان	کاه لب خاموش من شد
و انچه از عیسی دیدم فوت شد	که را باور سکنی آن شد
بش نشنای عشق لم یزل	زخم کشته صدر و درم شد
همه قدم همراه عزایل بود	بان ببادم که از درم شد
رو بر رو با مرک کردم جویها	تا زلفه رک من فرم شد
ست کردم تک هستی را تمام	تا که بر زمین بقا حکم شد
بانک نامی لم یزل بشنو من	که بر پشت چک من فرم شد
رو نمود انجای فاعلم مرا	کشته و فرسوده اعلم شد
عید باغ شمس تریزست	
عید را قربانی اعظم شد	

در طایب	
این چنین تابند . جا میدانیست می رود چون کوی تهرین آفتاب جمله خیر اند و سرگردان عشق جسمه مهمانند در عالم دیک ز کن چشم تبان ده می زند سینت را بگو کرد موسی جان داد مهر کسی دستک زندگان جان من	باشیم از دست این دستاں ای عجب اندر نعم کانست ای عجب این عشق سرگردانست کم کیسه دانند که او مهمانست آب آن ز کس ز کسب کانست باز هم کان سب از بستانست آن دستک می زند او جانست
در تندیسی آند و رو به بندیز	
صوفیا نیم آمده در کوی تو از عطش ابریتها آورده ام مان به چیزی پیر و پشیمان چون یوسف قوت جان خط صوفیا را باز بیا از زو ولول در خانه افاد	شبه الله از جمال روی کاب خونی نیست جز در جوی ای همیشه لطف و رحمت غنی آیدیم از قیط مایه می تو زبان چو لایسی دیو تو مشک بر شد خانه از بوی تو

دست بجایا بن زینل ما شمس تبریزی تو مقصود کل	کافرن دست و بر بازوی تو ای شده ترک فلک مندوی تو
در ایضا	
شکر ایزد را که دیمم روی تو چشم کر بایم ز کیه تیسر بود می گفتیم که وصال و کونج حاج از کف اقبال و دولت شش تو تیر غم را اسپری مانع نمود آسمان جاست که کرد و در شش تو شاد بختی کز غم تو قوت یافت جست و جویی در دلم انداخت خاک را با سیه و مو سیاهی آب دریا تا بکس اکسالت	یافتیم تا که روی من سوی تو یافت نور از ز کس عادی تو برو این کو که مرا در کوی تو این بان خشک بدست کوی تو جست زنده لایسی که دارد روی تو شیر مردی که شود آسوی تو بهلوانی کوفه بصلوی تو تا ز جت و جو شدم در جوی تو کر نبودی خدیب با یا موسی تو کو د چیک بوسه بر زانوی تو
بس که تا کر کرد و بر طبع خوش جمله خلقا نرا ناشد خوی تو	
در نورا الله منجم	

<p>تا شب ای عارف شیرین نوا تا شب امروز ما را غمست در غرام این جان جان بر سماع در میان شکر آن گل ریز کن عسم را نبود وفا الا تو عمر بس عجبی بس قرینی بس میوه با که می باشد و همراه گوشت با همه بیکانه و با شش جسته و جوده تو فکده در فلک دل شکسته بین جراحی شکن تفرای جان اول حسینه را مجننان که تفرم چه جز را یوسف صفا در چاه تو شامی یک چاه را چون قصه قصه کرد یک و لایکی خوانمت که صد بار تحمکاه آن حسینی که کنون مشک بین بر بندای جان که تو</p>	<p>آن مایه آن مایه آن مایه آن مایه الصلای پاکان از ان الصلا نه تقایه نه تقایه نه تقایه مرحبا ای کان که همه مر جا با وفا مایه با وفا مایه با وفا از کجایه از کجایه از کجایه از کجا با خدا مایه با خدا مایه با خدا آشنایه آشنایه آشنایه آشنا رتنا و ربتنا و ربتنا و ربتنا قلها و قلها و قلها و قلها بتدایه بتدایه بتدایه بتدا منتهایه منتهایه منتهایه منتهایه سینه لایه سینه لایه سینه لایه کیما مایه کیما مایه کیما مایه اولیایه اولیایه اولیایه اولیا کر بلا مایه کر بلا مایه کر بلا خوش تقای خوش تقای خوش تقا</p>
---	--

در تقدیم بیست و سه

<p>آن شکر باغ نبات می ده و آنک در دریای غم غرق در صفای او صفای غم نیست شد دخت من بود و مرا درویش کرد ایست بر بستد پا و پا ندانم که در طر از بیت او پا را ماه عید و روز وصل خوش استم چون برون از شش حش کج عشق</p>	<p>و آن که گشتم حیاتم می ده یونس و قلم بختم می ده هم صفا و هم صفا تم می ده یک زیاده و شش زکاتم می ده از دور رخ آن شاه ماتم می ده من کم از کجا هم شباتم می ده از شب جبران براتم می ده زان قبل بی شش جاتم می ده</p>
---	--

در تقدیم بیست و سه

<p>باز شیدی با شکر ای میخند روند و شب را از میان دا رنک معشوقان رنک عاشقان چون بکار سر مدی حق رسید رافضی انگشت در دندان ماند</p>	<p>عاشقان با حد کرامت آفتاب با قرآ میخند جمعه را چون سیم و زر آ میخند شاخ خشک و شاخ تر آ میخند چون بیل و چون سیم آ میخند</p>
--	--

بریکه تختد این دم سر دوشا	ملک اخو دریکه کر آیمخت
هم شب قدر آشکارا شد عید	هم فرشته با بشه آیمخت
هم زبان یکله کر آیمختند	سینه نفوری این دو نفر آیمختند

باب ایضا

نرم نرمک سوز خشارش نکر	جشم بجشا چشم خمارش نکر
جون بخند آن عیق قیمتی	صد هزاران دل گرفتارش نکر
سر برار از مستی و شیارش	کار و بار بخت بیدارش نکر
اندرا در باغ سینه پایان دل	سیر و شیرین سیارشش نکر
شاخهای بزرگ قصارشین	لطف آن کلهای بی غارشش نکر
چندینی صورت و نقش جهان	باز کرد و سوزی اسارشش نکر
حوص بین در طبع جوان و نیا	بعد از آن سیر و ایشارشش نکر
حوص و سیر و صنوع عشق و وس	کرندیدی عشق را کارشش نکر
کرندیدی عشق رنگ آمیز را	رنگ روی عاشق را کارشش نکر

با چنین و شوار با زارگی او

باز رویی ز فریدارشش نکر

باب نوزاد و مقیم

روخت عزم هر سه بودی دل	وز غم دل یستم پروان دل
دل قصد جان من در غلغله	من نشسته تابو باشد برای دل
دل ز طوط بر گریز زان گرفت	طلعه زلفین غم بان جای دل
کردان کردم که کرد کرد دل	تا رسد فریادم از غوغای دل
خواب شب بر منم خود کردم حرام	تا بیستم بسمه م سیمای دل
قد من بجزن کمان شد از کوع	تا بیستم قامت و بالای دل
آن جهان یک تابش از خورشید	و این جهان یک قطره از دریای دل
بس بخت ایراکر دون می رسد	به زبان میهای دل صیالی

باب نوزاد و مقیم

ای خدا این وصل را بجزان کن	سرخوشان عشق را نالان کن
باغ جان را تازه و سرسبز دار	قصد اینستان اینستان کن
بر درختی کاشیان مرغ است	شاخ مشکین مرغ را پران کن
جون خزان رشاح و برک دل	خلق را پسکین سرگردان کن
شمع و جمع خویش را بر منم	دشمنان را کور کن شادان کن
کر چه دزدان خصم روز روشنند	انچه می خواهی دلشان کن
بقلا آمال این طوط است و وس	کعبه اقیه را ویران کن

این طناب خیر را در شمس	نخستین تفت لقای سلطان
نیت در عالم زبیران تلخ تر	حجبه خواسی کن و لیکن آن

در نوزاد تیره

باز چون کل سوی گلشن میروی	با تو مگر جبه تویی من میروی
صد زبان شد سوختن اندر دوح	کل رخا خامش گلشن میروی
سوی ستان دو لعل میروی	از برای باد و خوردن میروی
شاهان همچو کواکب در دست	تو روان چون ماه روشن میروی
در که خواستی تشش دیگر زدن	باد چون شک و آسن میروی
آفتاب با ذره ام در قصه بود	بیش تو چون سوی روز میروی
تا دارد شمس تبریزت بچشم	سرمد و ارای دل با و میروی

در تقبیس آفتاب و جبهه

ای کزید و یار جنت یافتم	وای دل و دلدار جنت یافتم
سعی کویری مرزبان از کار ما	در میان کار جنت یافتم
چند بار دم و عدد کردی نشان	ای یسنم این یار جنت یافتم
ای فرید و پردای عاشقان	پرد و رابردار جنت یافتم

ای ز رویت کلمات نثار	در کل و کلزار جنت یافتم
ای دل اندک نیت زخم چشم بد	بس که بسیار جنت یافتم
چشم بد کرد بگرد کورش کنم	باز کوی ای یار جنت یافتم
شمس تبریزی تو خاوند جان	در جان انوار جنت یافتم

در ایضا

دولت این عاشقان یابند باد	تیر فلک مرعاشان یابند باد
بوستان عاشقان سبز باد	آفتاب عاشقان یابند باد
بلبل دل آید سر مست باد	طوطی جان هم شکر خایند باد
تا بدستان طایر پر شیر باد	ما در دولت طرب یابند باد
تقدیمت ساقی باقی عشق	جام رکف سوی آیند باد
چشم بکشا میر و روی یابین	عاشقان از چشم بکشا یابند باد
شمس تبریزی خیر امان دهن	ایکین چنین دولت ترا یابند باد

در نوزاد مضحک

مطهر با اسرار جان را باز کو	قصای جان فرار باز کو
من دمن بر بسته ام از روز	تو حدیث و کثارا باز کو

من کران کو شمشیر رخ بر خم ناجر ایی رفت جازا در ازل مخزن اتنا فتیلا بر کشت ستباب آمد دعا علی شعل جون صلاح الدین صلاح جان	وعد آن خوش تقار با باز کو باز کوی آن با جسر را باز کو سه جان مصطفی را باز کو ای دعا کو آن دعا را باز کو آن صلاح جان مارا باز کو
---	---

اینها

عشوقین با عاشقان محبت خند کوی کوشان از نشان چند کوی این جهان و آن جهان دل جو شاه آمد زبان جو جان اندرا میریت زیر اهرتاب باد و آتش بین آب و خاک ایجاد اندر اثر بین و بدان کر چه کز بازند و خداوند یک کر کل و میش و شیر و آمو چا خند انجمن ابری نکر کز فیض او	روح بین با خاکیان محبت نشان بین نشان محبت این جهان بین و آن جهان شاه بین تر جهان محبت این زمین با آسمان محبت دشمنان عز و ستان محبت نوحه ساز و مهر جان محبت همچو تیره ند و کان محبت از نهیب قهرمان محبت آب چندین نادران محبت
--	--

وان جان شانی نکر کز لطف او قد خور غاموشش با شریف شس تیریزی می روید ز دل	خار و کل در گلستان محبت قد و زهر اندر دمان محبت کس نباشد آنجان محبت
---	---

و لاله بیس آند زو المیز

ما ز بالا یسم و بالا یسم ما از اینها و از اینها یسم لا اله الا الله رب العالمین قل تعالوا آیت از حدیث کشتی نویم در طوفان روح همچو موج از خود بر او یسم راه حق نکتت چون انکسار اختر مایست در دو قسم روز فرمگاه مای کوشش همت عالیست در سر پای ما	ما ز در میسم و در میسم ما ز بی جایسم و بی جایسم بسبحو لا اله الا می رویم ما بکذب حق تعالی می رویم لا جسم منی دست و پا می رویم ما ز سم در خود تماشا می رویم ما مثال رشته یکتا می رویم لا جسم من فوق الزمان می رویم درینه کوری بین می رویم از ثری تاربت اعلام می رویم
---	--

ای زبان غاموشش کنان میا مین که ما از غمشین می رویم

در تقدیس سیه

عقل بند ره روانت ای	بند بکسل ره عیانت ای
عقل بند و دل فریب جان محب	راه این سر عیانت ای
چون ز عقل جان و دل بر غایتی	آن یقین هم در کانت ای
مرد که از خود نرفت او مردیست	عشق سینه دردی ترانت ای
سینه که ز زخم تیر خسته شد	بر جیش صد شانت ای
خاصه آن کس را که تیر غیب را	سینه پاکر شانت ای
سینه خود را به فک میشت	میں که تیر شش در کانت ای
عشق کارنا ز کان نرمست	عشق کار پهلوانت ای
همه که او را شاعرانند	خرو صابن توانت ای
عشق را از کس پسر از دل	عشق او بس خوش فانت ای
این جهان از عشق تا نغز بدست	کین جهان از تو جهانت ای
شمس تیر بر آمد و جان داد	چون که با شمشیر قزانت ای

میں دلمان بر بند و خاشاک

کین زبانت خیم جانت ای

در تقدیس سیه

مر زمان لطف می در پی	ورنه کس را این تعاضا کی
مت عشقم دار دایم غار	من نخواهم سستی گز می
مانیستانیم و عشق آتش	متشنه کان آتش اندر می
این یستان آب از آتش خورد	سبز کردد کاتش اندر می
تا ابد از دوست سبز و تازیم	او بهاری نیست کوراه می
لا شویم از کل شیء پاک	چون پلاک از آتش اندر می
هر که او ناپخته گشت او چرگشت	همه که مرد از کبر یا در می

در تقدیس سیه

ای خیالت در دل من بخور	می خواند سجده بیکار و نور
نقش خوبت در میان ما	شور سودا افکند و آنکه چه شور
یاد داری آمدن تو در شمس	ماه بودی ما پری با روح بطور
زان خشنهایی که گفتی حش	وان اشکها که می کردی
دست بردل من زدی مینی که تو	از برای این دل من بر شور
دست بر رخ من نهادی کانی	چشم به راه از جالم دار دور
ای تو پاک از نقشها و زردی	هر زمانه بی یوسفی نو در صدور
اتشی کردی و کوی صبر کن	من ندانم صبر کردن در تنور

در تقدیر بیست و سه

ای بخاری را تو جان بنداشته	جسته مرا تو کان بنداشته
ای فرو رفته جو قارون زمین	ای زمین را آسمان بنداشته
ای بدیده لبستان دیو را	لبستان را مرد ما را پنداشته
ای کخاره رفته عشق از نیک تو	ای تو خود را در میان بنداشته
ای گرفته جشمت آب از دود کفر	دود را نور عیان بنداشته
ای ز شوت در پلیدی بمجو کرم	عاشق را هم جان بنداشته
ستی شوت نشان لعلت	مت کرکی را شبان بنداشته
ای تو کنده میان حرف و صبر	قول حق را هم جان بنداشته
ما متابش می زند بر کورتن	ای تو آن محسوسان بنداشته
هر چه کفم خویش را کف نام	زان من چون دیگران بنداشته

در نوزاد منجم

ای همه سرکشکان حیران تو	آفتاب از آسمان تو
جستم بد از روی خجسته در باد	ای هزاران جان دانا تو
چون فدای گردند جاویدان شوند	زان که اکیرت جازا کان تو

کاه و شیر و بره و ماسی رخ	بادای شاه جهان قربان تو
زان که قربان نامه با آن شوند	در سوای عید سینه پامان تو
در سرای عصمت یزدان توی	بخت و دولت روز و شب دران تو
ای خدای این باغ و سرسبز دار	در بهارستان بی دوران تو
تا که ارواح و ملائک می خورند	و ایما از باغ و نخلستان تو
این شکر خانه همیشه باز باد	بر نبات و شکر پنهان تو
آب این حوضی خدایت بر میاد	تا بحسب سوس و دود ارجان تو
این دعا را یارب آمین بگو	ای دعا آن تو آمین آن تو
چک و قانون جان را تا رگم	تا که همدتا در فرمان تو
من بگفتم تو مرا اینک بختی	تا به گویم در خشم چکان تو
در نه خاک از کجا عشق از کجا	کر بودی جذبه پنهان تو
خاک خشکی مست شد بوم می زند	آن تست این از تست این آن تو
دی را پر سید لطف کسیتی	گفتم ای جان که به دربانان تو
گفت ای که به کان بدیده	کی ترا شیری کند سلطان تو
من خمش کردم تو مگر گداشتی	همو چو حکم خنده افغان تو

کر چه از نطق من ای شمس الهی
کشت ظالم بر جهان برهان تو

در نثر آتد مضج

عاشقان پدا و دلم ناپید	در همه عالم خشن عشتی که دید
قاب تو بین از علی تیری فکند	تا سپردن فلک را بر درید
نارید یک لبی بر لب دوست	صد هزاران روح تا بهار رسید
تا کشید دامن مشغول غیب	دل هزاران بخت و ضرب شد
تا گزید عاشق شیرین لبی	چند بخت دست در بحر آن گزید
تا رزید از لب او شکر ی	دل هزاران مهر قاتل را زید
تا جشید شربت وصل منور	ضربت تن بلا را کشید
تا شکفته از گلستان کل	صد هزاران خار در سینه خلیه
که ج جان ازونی پید الاحب	بر امید آن که زود آرمید
آن الم را بر کرها فضل داد	ان جنارا بر و عالم بر گزید
تار او از جمله کلمات برد	قفل او دکلش ترست از صد کلیه
جور او از دور دولت کوید	قد لم از رشک زهرش دید
رق او به از قول دیگران	صل و درواریه پسنگش را برید
این زیادتهای این عالم کی است	آن زیادت بجز که دارد زید
این ساداتهای دنیا میسج	آن سادت بجز که دارد سعید

نفر اندر غار در طفلی خلیل	از سر انکشت شیری می یکد
آن بهانه بود انکشت ای به	قوت و قوتش غنیش می یکد
قد و بالایش که خوش کرد پست	عاقبت چون خرخ آن قامت
قد و بالایش که عشقش فرو است	بر کدش از کرسی غشش می یکد
جرب و شیرین از غذای عشق خود	تا پرت بر رویه و دان برید
از مضیق جسم چون یابی خلاص	بی تخته و عالمی یاسینه بدید
می خمش کن عالم التره عارضه	نخن اقرب گفت من جل الورید
شمس تبر زای امیر جان دل	مهر که نبود در دست نبود رشید

در آتد بیس آتد رود المنیر

مسج می دانی و میگوید ربا	زرا شک چشم و از سکر لای بجا
بهستی ام دور مانده من کوشت	چون نسالم از فراق در غذا
چهرش گوید بدم من شاخ بنز	زین من شکست و بدید آن رکا
ما عسیران فراقم ایشان	بشنویت از مال الله الما
آیدیم از غیب اول در جاک	هم بدو دای رویم از انقلا
بانگ ما همچون جرس در کاروان	یا جور عدی وقت جولان سما
ای مسافر دل من به بر منزلی	که شوی خسته بگاه احتلا

زبان که تو بسیار منزل زده	از بنای تبهنگام شب
سپل که شش با بهلی و آری	هم روی از راه و هم بانی ثواب
سخت گیر اورا که او سخت گرفت	اول او و کفر او اورا بیا
خوشش گمانی می کشد و آن تیر او	در دل عاشق در ارد اضطرار
ترک و روی و عرب کر خاشاک	مهرمند از روی معنی بر صواب
باد و می ناله می جوید ترا	که بریز اندر تنم مانند آب
آب بودم باده کشته اندم	تا در غم تشنگان را زین بر آ
نطفه آن دیرت کانی کش بود	باد کرد و آب کا نذازد تقا
از درون شش حمت ایراک شش	کز جت مکریزو از ما برستا
عاشقانه ز پروانه نه	کل کشد پروانه ز آتش اجتا
شاه در شهر است بر چندین	کی بمانم شمس و کی گیرم خرا
گر خوی دیوانه شد یک شاخ و	بر سرش خندان بزنکاید بخا

و ایضا

انک جانفش داد و آنرا بش	در ندانی نفسی بازش
کرد در بان عشق بار داد	از سر غیرت تو در بازش
من خسته لم یک بهمان م	شرط نبود هیچ بهمان تراش

چون تو سیر غی ز قافه حسن	آه سست مسج مرغ از کمش
در میان خون مر سکین رو	در تو کشتی شاه طغیان کمش
ست میدانم زبستان و لا	تسخ را مان مست میدان کمش
شمس تبسیری تو سلطان من	باز کرد و باز سلطان تراش

و نور آله مضرب

سر دم ای دل سو جان می روی	وز نظر لم سخت پنهان می روی
جامه را پاک کردستی باده	در پی خورشید رخسان می روی
ای شسته با حریفان زمین	وز درون بالای کیوان می روی
بیش مهمانان صورت طافری	روی معنی کر بهمان می روی
چون قلم در دست آن نقاش	در میان نفس انسان می روی
چون تو مستی من حوایس العلو	در دل و در جان اسان می روی
در جهان غمگین نمادی یک تو	در همان از جمله طغیان می روی
حال بانکر بسه پیام ما	چون تو پیش تخت سلطان می روی

و لطیفه شرا

تا که ان اندر دویدم شش	بانک بر زد مت عشق او کر
------------------------	-------------------------

سج می دانی که خون پرست او	چون توی را زمره کی بودت کی
شکران در عشق او بکداخته	سب بریده ناله کن مانتدینه
بال کن رکهای دل در عشق او	تا نبرد عشق او پایت ز پی
بر کجاستانش که از آن شوخ و بر	تا برادر صید بهار از ناله دی
تا در آمیزیم نرنگ مرد و شو	تا در آکو نیم گای قیوم رحی
جس کن در شیر و راد ج حق	تا بخشد واد به از ننگ پی
شمس تهریزی بیا در من نکر	تا بین تو مرا صد و م

در طایب شرا

ای بهار سبز و تر شاد آمدی	وی بخار سیم بر شاد آمدی
در فکندی در سب جان فتنه	ای حیات جان و شاد آمدی
در فکندی در دماغ مرد و زن	صید هزاران شور و شاد آمدی
از بر سیمین تو کارم جو	ای بلای سیم و ز شاد آمدی
پای نه بر فوق نماید و اشر	ای تو خورشید و قمر شاد آمدی
لعل که پید از میان کان ترا	سوی این تنخ و کبه شاد آمدی
شمس تهریزی عالم از حرت	
مست و بی خبر شاد آمدی	

در نثر آند مینج

چون نمایم آن رخ گلزنک را	از طرب در جرخ آبی رنگ را
بار دیگر سبزه کن از جفا	از برای عاشقان رنگ را
تا که دانش کم کند مر راه رو	تا که عاقل بشکند فرمانک را
تا که آب از تاب تو کو مر شود	تا که آتش و ابله مر جنگ را
من نخواهم ماه را با بسج	وین و سه تقدیلک و ادنگ را
من نخواهم آینه باروی تو	آسمان کهنه پر زنگ را
در میدی و افیدی باز نو	این جهان سیر پر از شک را
در هوای چشم چون محرام او	از مره اندر ناله آرا چک را
ای خیال حسن تو آینه دان	منطقه شوا سا کان رنگ را

در ایضا

اندر آنک راه زرد سیم و زرش	مرک و جک نو فاد اندر برش
عشق کرد ایند با او بوستین	می گریزد خواب از شور و شش
اندر آنک روی نرودش منج	اندر آنک خشک شد چشمش
و سوسه زانید به بروی کشاد	را اند عشق لا اباالی از درش

اندک اندک شاخ و برگش خشک اندک اندک دیو بشه لاجرم کوی اندک اندک کشت صوفی خرقه دوز عشق داد و دل برین عالم نهاد زبان می خباند او سر مست بکسر او پر می کنم من ساغری دستها زان سان برادر آسمان میر ما بیرت ازین کف و ملول کشته عشقم نترسم از امیر بدترین مرگمانی عشقی است برک هم زان زبم خشکی است در تک دریا گیرد آن صدف چون زبودند از صدف دانه کمر آن صدف بی کوشش جی شمشاد گر بماند عاشقی از کاروان خواج می گوید که ماند از قافله عشق را بکداشت دم فکر گرفت	چون بریده شد رک بج اویش ست شد در عاشقی بال پریش رفت و بعد و حال خرقه درش در برش زین من نباید دیش کامه اندر پا و افتاد اگرش نکر بنوشد بر جهان ساغرش بشنود او را رانده اگرش درکشان اندر حدیث دیگرش هر که کشته شد چه خوف از جگرش برجه می نازد صدف کومرش تا نکرد خشک شاخ اخفش تا بنسباید کومر از برش بعد از آن چه آب خوش ازش دریا طن در کشاده منظرش بر سر در خضر باشد ریش لیک می خندد فر اندر کوشش لاجرم سر کین فر شد عجزش
---	--

ملک را بکداشت بر سر کشت فرمکس آن و سوار است آن خیال کر ندارد شرم و داناید تو زن شاخش حور و اندر غری شمس تبریز ادب کرد دست من	فرمکس شد لاجرم سر کشتش که می خارشش و همچون کشتش و انما یم شاخهای دیگرش کاو خیزد یا سه شاخ از محبتش من چه باشم بسند رفیق همیش
--	--

در ایضال روح رجب

اندک اندک جمع مستان می و نه از آن ماز بازان در سینه اندک اندک زین جهان منست جمله دامهای بر زهر همچو کانی لاغران خسته از مرغای عشق جان پاکان حن شعاع افلا خسته م آن ناغی که هر زمان	اندک اندک می پستان می کلمه اران ارکستان می نیستان زنده و مستان می از برای تنک دستان می فر بهان دین درستان می از جان بالا پستان می میروی نوزستان می
--	--

من چشمش کردم که آمد خوانش نک بتان با آب پستان می

در نوز آینه بقره

بسم شد زود بر سیزده ان	رخت بر بند و بر سر کاروان
کاروان رفت و تو غافل	درزایینه درزایینه درزان
عسر را ضایع کن در مصیبت	تا زحمت بر بارند غیبیان
نفس شوم را بکش کان دویست	تا بر و تاز به بمانی جاودان
چون کشی نفس شوم را بکش	پای نه بر با هم منغم آسمان
چون نماز و روزه ات مقبول	پهلوانی بهلوانی بهلوان
پاک باش و خاک از تو کاه	کینه کم کن در سماع عشقان
که مقام عاشقانرا منکری	حشر کردی در قیامت نابکان
که مرید شمس تریزی شدی	نعره زن کا محمد کاستمان

در باب شرا

خسهای لایزال جوشاد	باد به نشان ازل انوشاد
تیسر جثمان صفارا تا ابد	طغای عشق تو در کوشاد
دوش کفتم ساقیش را بوشاد	گفت ساقی موش هم بوشاد
ای خدا از بسایان بزم	درد عالم بانگ نوشاد
عقل کل کو راز بوشاد	مست باد و رازی در بوشاد
مرحکه که چون بحر لطف	آفتاب حسن در بوشاد

شمس تریز از به شمش سوزی
صد هزاران آفرین بر بوشاد

در باب آینه

آدم من نیل دل جان ای سپر	رنگ من نقش رخسار خان ای سپر
نی غلط من نام تو آمدی	دروغ و بند پنهان ای سپر
همچو زریک لحظه در آتش بخند	تا بینی بخت خندان ای سپر
در خوابات دلم اندیشگاه	در هم افتاده در جستان ای سپر
پای دار و شور مردان کوشش	در شکست و جیت دربان ای سپر
آدم تو آوردت آینه	روغن بن و روغن مکروان ای سپر
کفر من آینه ایمانیت	بشکر اندر کفر و ایمان ای سپر
درد آوردم طبیب من قوی	درد زاید کن نه درمان ای سپر
من زخم من نفس را در غایت	آدم خاموش کویان ای سپر

در باب ایضا

بوی آن خوب ختن می آیدم	بوی یار سیم تن می آیدم
می زسد در کوش بانگ بیلان	بوی باغ و یا سمن می آیدم
می پوشم ناله سر فاخته	بوی سیرین و سمن می آیدم

درد بخت آستان میگردم	طفل جان اندر چمن آیدم
بوی زلف مشکبار روح قدس	مسجوح جان اندر بدن آیدم
یوسفم افتاده در جابه فراق	از شمع مصری رسیده آیدم
من شهید عشقم و پر خون کفن	خون بهسایم یا کفن آیدم
بر سر من آن کلاه خردی	کان جان شیرین من آیدم
سرخسادم همچو شمع اندر کن	در زبان زان رو بکن می آیدم
روزها بر بام تن صفت صفت	کائن قباد صفت شکن می آیدم
کو پیاکان جنگ عشت سازا	تا زان تن تن می آیدم
کو نیاساق جان بر کار	تا چنین می در دهن می آیدم
یا ز شمعاع عیق احمدی	بوی رحمان از یمن می آیدم
یا ز بوی شمس بر نری شوق	نشد ز بوی خویش من می آیدم

در نوزاد مضیف

بسی کوزنمه و مهربان بود	دو چشم او بخا دوین چشم خلق دوز
شهادت لمانکه داریت من با سلا	بنان آیتیم با او که می با شیر نایم
نخست از عشق او زادم با خود دل	جو میوه زاید از شاخ او شاخ
سز زلفش می گوید پلاز و تر	رخ شمش می گوید کلا پروا

برای این کس با نیت راز و چرخ	در افکن تر با تن رود چرخ شمس فرزد
جو ذوق بوختن با در کشکی از اس	اگر آب حیات آید تر آتش نیکیزد
جو دیدم شمع روی او کفر فتنه شک	همی کفتم ز می شمس ز می سلی نامیرد
جو ز عمر سواصل آمد بقیتم شد که وصل	جو دل شد غرقه و وصلش سخن در می

در تقدیس

نباشد عیت سید تر خانه گایا	نشانی ده اگر بام که آن اقبال با
تو خورشید جهان باشی ز چشم ما جهان	تو خود این را رود دارد اگر این رود با
کفشی من وفا دارم وفا دار من خردم	بین در زنگ رخسارم میشد این وفا
بیای ای دشمن دلم گم گشت اقبال	اگر دماغ شما دارد دلم شمش با
برین آتش کلام من غراب اندر خرام	چه باشد ای شه خوبان کسی تو جدا با
دل من در فراق جان ما رست از زبان	شد از شوق تو کردان مثال کیا با
بکشم ای دل میکنی با بر جان خردین	خند زدن تر بر کین دلم گشت این خطا با
فرشتت اگر من دیدم یا تا تو کرم	پرس از ما کشیدم کسی را کاشنا با
خود او پدای نهانی نهانی نفس او جان	نیز پیش که سلطان مکر یا خد با
خودش و جوش هستی بود از قوت صبا	بسبکسای من آمین تو آمین با
خریدی خانه دل را از ان تست من	مرا بخت در خانه از ان که خدا با

نکر کان میوه غشی زباغ کشت وی بی	بلطف مهر و بی عیسی کام آورد مستانرا
شدم ساکن خوش کردم که این بودا کنت	ز بحر سکر سوی صحرایم آورد مستانرا

و ایضا

من از قلمم الایم سدر عالم نمی دارم	نه از خاکم نه از آسم دل آدم نمی دارم
اگر بالاست بر اختر و درایت بر کومر	و اگر صحرایست پر عجز سر آن نمی دارم
مرا گوئی ظریف کن و می ما جبر سیر نفی کن	مرا گفت لا تنکن ترا احد نمی دارم
مرا چون دایه لطف شیر شوق مرورد	چون منم زان شیرم سر زهر نمی دارم
دران شربت که مان سازد دل شای جان زد	خود خواهد که درازد منم سر نمی دارم
ز شایه با جو بیزارم سر غم از کجا دارم	بینه او جو من دل را خوش غم نمی دارم
پی آن می جو من رفتم شکم را روز به برتم	که من آن سر و آزادم که ترک غم نمی دارم
جو من افتادم اندر جو شدم شسته ز رنگ	ز شوق و عشق غم او سدر منم نمی دارم
تو روز و شب دو مرکب ان کی است که ادم	بر اشتهای بر می کشم سر ادم نمی دارم
نه بر مناج روز و شب و عشاق نماند	که من مسلک بزی را کجس طارم نمی دارم
باغ عشق مرا غاند سوسنی سوسنی ان	من ایثار از اسیلما غم و آفتام نمی دارم
منم عیسی خوش خنده که عالم شد من زنده	ولی نسبت زحق دارم من از میر غم نمی دارم
ز عشق این جو شدم خوشی را خود دیم	بگو عشقا که من با دوست لا اولم نمی دارم

قماش کان تو نبود برون اندازش	درین سجد اقصی سکر مرده جفا باشد
مسلم کشت دلداری ترا ای دلد عالم	مسلم کشت جان بخشی را و ان هم ترا باشد
که دریا را شکانیدن و از خصل موسی	و و نیمه کردن بد را ز خصال مصطفی باشد
بیارای عشق یک فته که مردم راه نکرد	بهر اندر کسی باشد که جو یابی فاش باشد
زند آتش درین پیشه که بگریزد بخیان	ز آتش هر که نکمریزد جو بر سیم فاش باشد
خمش که تا که کن خاطر که عشق اول و آخر	بانی کرده بر عاشق پیشه فاش باشد

و نور آید مضحک

بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستانرا	از ان بنیا بهر فرمان یام آورد مستانرا
زبان سوسن از ساقی که امتیاز است	شینه آن سرو از سوسن قیام آورد مستانرا
ز اول باغ در مجلس نا را آورد و انگل	جو دید از لاله که می جام آورد مستانرا
سر شک ابرو سپانی دم سرد زانی	به جلد کرد و ز پرده بدام آورد مستانرا
سیتهم زخم خوردند و نام و رنگ گم کردند	جو آمد نامه ساقی به نام آورد مستانرا
درین مجلس دلهما پسند و عود می زدند	که سرای فراق از کام آورد مستانرا
در اد کلشن باقی برابر با هم کان ساقی	ز پنهان خانه غشی سلام آورد مستانرا
رسیدند جمله خوبان در ادراج و خوش	که ساقی سر جبهه در باید تمام آورد مستانرا
که جانها را بهار آورد و دل را بوی آورد	ببین که جمله دولتها کدام آورد مستانرا

در نور آینه مضبوط

طواف حایان دارم بگردانم کردم	نه اخلاق بکان دارم که بر مردارم کردم
بسان غبا بانم نهاد بیل کردن	برای خوشه خرم بگردانم کردم
نه زان خرم که چون خردی شود بفرست	ولیکن بر برویانم که چون بفرست
جهان بارت زیر او یکی کجاست	سران کج من دارم که گردانم کردم
نخاستم خانه در ده مرغ و بر فرست	ولیکن ست سالارم بی سالارم کردم
ندارم غصه دانه اگر چه من درین خرم	فرورفته باندیشه جو بختیارم کردم
رفی خضم و دایم تقای خضر ارجو	قدم بر جای دگر کردان چون کجاست
نمی دانم که بجزم که جای کس می غم	نمی دانم که بجزم که بر خوارم کردم
نمی دانم که بجزم که کوفت نام	نمی دانم که عطارم که بر کلزارم کردم
سران نقش که بر دارم در نقش می غم	برای عشق آشنای چه مجنون دارم کردم
درین ایران هزاران رسم در نمی کنده	نیز برشته مندورم که بی دستارم کردم
مرا زین مردمان شمر خیالی دانم کردم	خیال آریستم باری چه بر سر دارم کردم
جو اماکن نمی کردم باین آن می گویم	چه عظم بود دستم که دونا هموارم کردم
مرا کوپی در شب که حوت را زبان دارد	ز حوت تنگ می دادم از آن عمارم کردم
بماند میکنم ناز او لیکن مست بجانم	نبردینار می کردم که بر دیدارم کردم

نیم پروانه اتس که پروبال خود سوزم	منم پروانه سلطان که بر انوارم کردم
جواب دایم کنی نهانی که عاشق باشم که گو	نه مکر و کیدت ای بزم که بختارم کردم
بیای شمس تریزی بصورت که چه پرنی	شش دار از پشت برین آثارم کردم
اگر صدقون دیگر من جانی با هم ای واحد	بگردم که ز وجود تو چون دوارم کردم

در آینه بیست

کردت که دو کردی ملول	زیر غصه چاره نداری ای غصول
سربسته کردن پنهان جانت	دخت بر بند و در لکن مول مول
ورنه اینک می بر ندت کشتان	هر طرف پیکت و هر جانب رسول
روشنی در خانه فکرت بگشت	فکرهای خلق را بردست غول
روشنان این رواق نیکون	دایم اندر انتطاع و در وصول
جادوی کردند چشم خلق را	تا که بالا رانند از سفول
جادو انرا جادوانی دیگر ند	مستان از دل ایشان حصول
خیره منکر دیدم بر اصل دار	تا بنایش روز مردن اصل
نخن زن بخوان و شکر کن	کافانی کرد از بالا نزول
آفتابی بی که سوزد روی را	آفتابی بی که افتد در افول
نصرت کم زن زان که یکدیگر حق	که نزدیکی کان آید ملول

در سوایت بی تو ارم روز و شب

روز و شب را بچو خود بخشن کنم	سر زپایت بر ندادم روز و شب
جان و دل می خواستی از عاشقا	روز و شب را کی که دارم روز و شب
تا که عشقت مطرب آغاز کرد	جان و دل را می سپادم روز و شب
می رسد از زخمات بر جان من	گاه نایم گاه نادم روز و شب
پس آن کردی بشر را چل صباح	تا بگردون زیر زارم روز و شب
تا مهار عاشقان در دست	زان خیمه اندر خنارم روز و شب
می کشم مستانه باری خط	در میان آن قطارم روز و شب
تا بدیده نیستم موقوف عید	بچو اشتر زیر بارم روز و شب
زان شبی که وعد بکردی و وصل	من بامت عید دارم روز و شب
چون که گشت مهر جام تشنه گشت	روز و شب را می شمارم روز و شب
	زایردید و اشکبارم روز و شب

در دل و جان خانه کردی عاقبت

آمدن آتش زدی در جان من	سر دورا دیوانه کردی عاقبت
	و انکشتی تمانه کردی عاقبت

عشقی خود را در آوردی ز در
شمع عالم بود عقل چاره کر
نفس نیکی کار و دل ترسیده را
کاسه سر از تو پر از تو سینه
دانه بچاره بودم زیر خاک
شراره را باغ وستان ساخت
یک سرم زین سوی دیگر سویت
ترک عشقت عالمی ویرانه کرد
شمس تبریزی تو در یک ذره را

عقل را یکانه کردی عاقبت
شمع را پروانه کردی عاقبت
پر دل و مردانه کردی عاقبت
کاسه را پیمان کردی عاقبت
دانه را دردانه کردی عاقبت
ز اخروی کاشانه کردی عاقبت
مرد و سر را شانه کردی عاقبت
قصد این ویرانه کردی عاقبت
دوشن و فرزانه کردی عاقبت

در لاله بیس آتق در لاله سوز

بر انم کردل دیده شوم بر ان بکار
دلالتش را بنگر چه نقش گریه
نهادی بر برین نسیم گل سیم جوی
چو ان نقاش را منکر که نقش غم کشد
اگر محمور و مستی بزم او دروستی
مگر غول مابانی ره بدین نمی دانی

چو آمد آفتاب جان خواهم شمع و ساره
به دخور شید را بنگر چه کردی کردی
ز می بی زرق کو جوید زمره بخار جاره
که از اکیه لطف او عین و دل شد خار
که شد غم که در غربت زخانی دانه
که قوی متف کردی زرقه و در سازه

نه سر قهری که دیدی تو از آن قیصر و پسر	نه سر بامی و سر بر جی کل کار پیر
نه از آن کل درینستی ز خلایق خند و	نه از آن شمع بر بالا بار اوست و آره
ز سی سلطان ز من خنده سر خند بیک	ایر او شوی بختی که بکایه نفس آره
ز علم اوست سر مغزی پر از اندیشه و	ز لطف اوست سر شمشیر که مخمور است
غری را که بکشتی در افق آدمی تر	برون را اندیش از جایط بریده دم و
که بانفس ای دل تو حدیث عشق را	خاق میکند با تو و لیکن نیست آکاره
بیش دست می بندد و لیکن بر تو خند	بگو رستان رو دشمنان ز نفس کاره

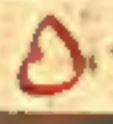
و لا نور الله مضجع

تو چشم شیخ را دیدن میاموز	فلک را رات کردیدن میاموز
تو کل را جمع این لفظ مینداز	تو کل را لطف خندیدن میاموز
تو بکجا چشم تا کتاب مینی	تو به را نور خشنیدن میاموز
تو مویش خویش را از منی که داد	تو می را عقل در دیدن میاموز
تو باز طبع را صیتا میاموز	جنین پیود و پریدن میاموز
تو بمان ز افشش را ز بجان	اسیران را تو نالیدن میاموز
دل مظلوم را ایمن کن از ترس	ساکین را تو لرزیدن میاموز
تو ظالم را مدد و خصم تاویل	تو یاسد را پستینیدن میاموز

زبان را پر دکی می دار جودل	زبان را پر د و دریدن میاموز
سوی بالا کشای این چشم دل را	جو گوش این حرف بر چیدن میاموز

و لا تقبیس الله روحه المنیر

اگر نه عاشق اویم چه می پویم کوی او	و اگر نه تشنه اویم چه می جویم کوی او
برین مخون چه می خندم مگر بر خود می	که او زنجیر بندید مگر زنجیر می
بر عقلم بیروشم بکش این بنده از کوشم	جو گوشم رست ازین مننه در آید بیاموز
می گوید دل زارم که با خود دو عدد دارم	نیاشامم شرابی من مگر خون عدوی او
الم را میکند پر خون سرم را پر خون	دل من کشت حوض او سر من سبزه می
چه باشد ماه یا زمره جو او بکشد آینه	چه باشد قند یا حلو از شیرینی او
را کوی حرا زدن شوق آن شکر باری	را کوی حرا زدن زلال مشک بوی او
را سردم را بگری بسوی شمس تری	بگو در گوش من ای دل چه می بوی او



تم الكتاب بعون الملك الوهاب
 علی يد اضعف عباد الاله الصمد
 شیخ محمد بن احمد حسن
 احواله بنی سنه
 ۸۳۱